



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۱)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱
۸	مشخصات کتاب
۹	وقایع قبل از اسلام : جلد اول (پیشگفتار احوالات برادران ابن اثیر و سخنی چند درباره ترجمه «الکامل فی التاریخ»)
۱۲	تاریخ کامل از دیدگاه های گوناگون
۱۲	اشاره
۱۹	علت شهرت و شیرینی تاریخ کامل
۲۲	جنگ های صلیبی و صلاح الدین ایوبی
۲۹	داستان هائی گیرا و سرگرم کننده
۳۶	چاشنی طنز
۳۸	حیله ها و تدابیر جنگی
۴۵	درس های دلاوری و جانبازی
۵۱	نمونه هائی از عواقب سوء سیاست
۵۷	عبرت آموزی
۶۱	اخلاق و رفتار فرمانروایان
۷۳	توطئه ها و دام ها
۸۸	مبارزات اسماعیلیان
۹۴	پیشگوئی هائی که به حقیقت می پیوندد
۱۰۰	یادی از مردان خدا
۱۰۴	مبارزه با خرافات
۱۰۵	خدا بهتر می داند
۱۱۱	نقد و بررسی
۱۱۶	حوادث طبیعی
۱۱۸	رویدادهای شگفت انگیز

- ۱۲۰ ابن اثیر مورخ یا شهرزاد قصه گو
- ۱۲۳ ترجمه پیشگفتاری که ناشران متن عربی تاریخ «الکامل» بر آن نوشته اند)
- ۱۲۸ عز الدین ابن الاثیر
- ۱۲۸ اشاره
- ۱۲۹ زندگانی عز الدین ابن اثیر
- ۱۳۲ کتابهای ابن اثیر
- ۱۳۲ اشاره
- ۱۳۳ الکامل فی التاریخ
- ۱۴۰ (خطبه و مقدمه ای که ابن اثیر بر تاریخ خود نوشته است)
- ۱۵۳ زمانی که کار تاریخ در اسلام آغاز شد
- ۱۵۸ گفتار درباره زمان
- ۱۵۸ اشاره
- ۱۵۸ گفتار درباره سراسر زمان از آغاز تا پایان
- ۱۶۴ گفتار درباره آفرینش و آنچه نخست بود
- ۱۶۵ گفتار درباره آنچه پس از قلم آفریده شد
- ۱۷۲ گفتار درباره این که شب و روز کدامیک پیش از دیگری آفریده شده است
- ۱۷۶ داستان ابلیس که خدا لعنتش کناد! و فریب دادن او آدم علیه السلام را
- ۱۷۸ بیان خبرهایی درباره فرمانروایی ابلیس، که خدا لعنتش کناد! و رویدادهای دوره فرمانروایی او
- ۱۸۳ آفرینش آدم علیه السلام
- ۱۸۳ اشاره
- ۱۹۲ نام هائی که خداوند به آدم آموخت
- ۱۹۵ جا دادن آدم در بهشت و بیرون کردن او از آن جا
- ۲۰۲ روزی که آدم در بهشت جای گزید و روز که از آن بیرون شد و روزی که بدان جا بازگشت
- ۲۰۴ جائی که آدم و حوا در زمین فرود آمدند
- ۲۱۳ بیرون آوردن فرزندان آدم از پشت او و پیمان گرفتن
- ۲۱۶ پیشامدهائی که به روزگار آدم علیه السلام در جهان روی داد

- ۲۱۶ اشاره
- ۲۲۸ ولادت شیث
- ۲۳۱ درگذشت آدم، علیه السلام
- ۲۳۹ شیث بن آدم علیه السلام
- ۲۳۹ اشاره
- ۲۴۲ پیشآمدهائی که از زمان فرمانروائی شیث تا فرمانروائی یرد روی داد
- ۲۴۷ سخن درباره یرد
- ۲۵۰ فرمانروائی طهمورث
- ۲۵۲ وصف حنوخ که همان ادريس عليه السلام است
- ۲۵۶ پادشاهی جمشید
- ۲۶۰ آنچه در روزگار نوح علیه السلام روی داد
- ۲۸۲ فرزندان نوح علیه السلام
- ۲۸۹ پادشاهی فریدون
- ۲۹۲ رویدادهائی که از روزگار نوح تا زمان ابراهیم پیش آمد
- ۳۱۴ درباره مرکز

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۱

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تألیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

وقایع قبل از اسلام : جلد اول (پیشگفتار احوالات برادران ابن اثیر و سخنی چند درباره ترجمه «الکامل فی التاریخ»)

پیشگفتار احوالات برادران ابن اثیر و سخنی چند درباره ترجمه «الکامل فی التاریخ»

کتاب الکامل فی التاریخ یا کامل التواریخ شامل وقایع از آغاز خلقت تا سال ۶۲۸ هجری قمری است که ابو الحسن عز الدین ابن اثیر مورخ بزرگ اسلامی نوشته است.

«ابن اثیر» شهرت سه برادر از مردم جزیره ابن عمر است که همه از ادبا و نویسندگان و مورخان شمرده می شوند و پسران اثیر الدین ابو الکریم محمد موصلی جزری بودند. این سه برادر عبارتند از: ضیاء الدین ابو الفتح، نصر الله ابن اثیر که مردی نحوی و لغوی و عالم علم بیان است و از کودکی به حفظ قرآن و دواوین شاعران عرب پرداخت و در موصل در فنون شعر و ادب استاد شد.

آنگاه به خدمت صلاح الدین ایوبی پیوست و ملک افضل نور الدین پسر صلاح الدین او را از پدر بخواست و وزارت خویش داد. و وقتی دمشق از ملک افضل منتزع گشت پس از تحمل رنج های بسیار به خدمت ملک القاهر ناصر الدین محمود بن مسعود رسید و سمت دبیری او را عهده دار گردید.

از آثار مهم او المثل السائر فی الادب الکاتب و الشاعر و المعانی المخترعه فی صناعته الانشاء، و کتاب الوشی المرقوم است.

ضیاء الدین ابن اثیر بسال ۵۵۸ تولد و به سال ۶۳۷ وفات یافته است.

دیگر مجد الدین، ابو السعادت مبارک، که او هم در نحو و اصول تبحر دارد و برادر بزرگتر عز الدین شمرده میشود.

مجد الدین بسال ۵۴۴ هجری قمری در جزیره ابن عمر بدنیا آمده و بسال ۶۰۶ در موصل دار فانی را وداع گفته است.

او چندی دبیر امیر مجاهد الدین قایماز بن عبد الله خادم زینی بود. بعد از آن به خدمت عز الدین مسعود بن مودود فرمانروای موصل در آمد. چندی نیز به نور الدین ارسلانشاه خدمت کرد. سپس بر اثر بیماری دست و پای او از حرکت باز ماند و خانه نشین شد و به تالیف و تصنیف پرداخت. دانشمندان و بزرگان پیوسته به دیدار او میرفتند.

او رباطی در یکی از قراء موصل بساخت و املاک خویش بر آن وقف کرد.

بعض کتاب هائی که او نوشته عبارتند از: کتاب جامع الاصول، کتاب النهایه فی غریب الحدیث، کتاب الانصاف، کتاب

المصطفی و المختار، کتاب فی صنعه الکتابه، کتاب البدیع در نحو.

سومین برادر، که نویسنده کتاب تاریخ مورد استفاده ماست، عز الدین ابو الحسن علی ابن ابو الکریم محمد بن محمد بن عبد الکریم بن عبد الواحد شیبانی جزری است که در سال ۵۵۵ هجری قمری تولد و در سال ۶۳۷ وفات یافته است.

عز الدین در موصل و شام و بغداد به تحصیل دانش پرداخت.

«جزری» از آن جبهه به این سه برادر می گویند که منسوب به زادگاه خود جزیره ابن عمر هستند.

عز الدین در موصل و شام و بغداد به تحصیل دانش پرداخت. و سفری نیز به شام کرد و سرانجام در موصل اقامت گزید و به تالیف کتب خویش پرداخت. او مردی وارسته بود. به مال دنیا اعتنائی نمی کرد و جز به فرا گرفتن علم و نوشتن کتاب به مسائل دیگر توجه نداشت.

اثر مهم ابن اثیر، چنانکه گفتیم، تاریخ بزرگ او به نام «الکامل فی التاریخ» است که به کامل ابن اثیر معروف است.

این مورخ بزرگ، چون همزمان با استیلای مغول بوده، می توان گفت از لحاظ زمانی نخستین مورخی است که وقایع عصر مغول را نسبتاً به تفصیل آورده، مخصوصاً وقایع زمان قراختائیان و خوارزمشاهیان تا اواخر ایام سلطنت جلال الدین منکبرنی را ضبط کرده. و در گرد- آوری مواد کتاب نیز نهایت دقت را به کار برده است بهمین جبهه کتاب او یکی از منابع مهم تاریخ مغول شمرده می شود.

عز الدین ابن اثیر کتاب های دیگری هم نوشته است. منجمله کتاب اللباب که تلخیصی از کتاب الانساب سمعانی است و سیوطی تلخیصی بنام لب اللباب از آن فراهم ساخته است و نیز کتاب اسد الغابه فی معرفه

احوال الصحابه که در ترجمه احوال صحابه است. این کتاب مشتمل بر هفت هزار و پانصد زندگینامه یا شرح حال است. عز الدین محتویات کتاب های ابن منده و ابو نعیم و ابن عبد البر را در آن جمع کرده و اشتباهات آنان را استدراک نموده و خود مطالبی بر مطالب آنها افزوده است. این کتاب بسال های ۱۲۸۰ تا ۱۲۸۶ در پنج مجلد در مصر به چاپ رسیده، در تهران هم از روی آن چاپ افست شده است.

تاریخ الکامل، چنانکه گفتیم، شامل وقایعی است از آغاز خلقت، طبق عقائد مورخان قدیم اسلامی، یعنی از آفرینش حضرت آدم و داستان ابلیس و آدم و رانده شدن آدم و حوا از بهشت و احوالات فرزندان آدم و همه پیامبران و ظهور زرتشت و تولد حضرت مسیح تا بعثت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم.

از تاریخ قدیم ایران نیز پادشاهان کیانی و اشکانی و ساسانی را تا انقراض سلسله ساسانیان و ظهور اسلام شرح داده، از آن پس وقایع تاریخ بعد از اسلام را سال بسال نقل کرده است.

در ترجمه کتاب، تا آنجا که امکان داشته، نهایت دقت را بکار برده ام. با این وصف هرگز ادعا نمی کنم که این ترجمه خالی از لغزش است و امیدوارم سروران گرامی چنانچه لغزش هائی می یابند تذکر دهند تا در ترجمه باقی کتاب، همچنین در چاپ مجدد این جلد منظور گردد. در شرح احوال برادران ابن اثیر از کتاب های لغتنامه دهخدا و دائره المعارف فارسی استفاده شده است.

ابو القاسم حالت ۲۸ / ۱۱ / ۵۲

ص: ۲

در زمستان سال ۱۳۵۲، هنگامی که ترجمه بقیه تاریخ ابن اثیر- یعنی ترجمه وقایعی که از سال ۵۰۰ هجری قمری به بعد روی داده- به بنده واگذار شد، پیشگفتار کوتاهی زیر عنوان «احوالیات برادران ابن اثیر و سخنی چند درباره ترجمه الکامل فی التاریخ» نوشتم که در آغاز مجلد هیجدهم دوره فارسی آن چاپ شد.

در آن جا پس از سخنی کوتاه درباره سه برادری که مشهور به «ابن اثیر» هستند، و معرفی عزالدین ابن اثیر و تاریخ کامل او شرح مختصری نیز راجع به جریان ترجمه این کتاب مهم و مفصل نگاشتم که تکرار آن را درین جا بی مناسبت نمی دانم:

«متن عربی تاریخ الکامل، که در بیروت چاپ شده، دوازده جلد است و جا داشت که از جلد اول آن ترجمه شود. ولی شادروان عباس خلیلی شاید جلد اول را که شامل احوالات پیامبران و

پادشاهان ایرانی قبل از اسلام است ضروری ندیده و از ترجمه آنها صرف نظر کرده است که چنانچه توفیق رفیق گردد و فرصتی دست دهد، امکان دارد که جلد اول نیز ترجمه شود و بدین ترتیب ترجمه فارسی «الکامل» نیز کامل گردد.

«مرحوم خلیلی از تولد پیغمبر اسلام و زندگانی آن حضرت تا وقایع سال ۳۵۸ هجری قمری را ترجمه کرد که متأسفانه عمرش کفاف نداد و در بیست و یکم بهمن ماه سال ۱۳۵۰ زندگی را بدرود گفت.

«پس از آن، برای این که ترجمه کامل ناقص نماند به نویسنده نامی و دانشمند گرامی، هاشمی حائری، پیشنهاد شد تا با تسلطی که در زبان عربی و همچنین در نویسندگی دارند کاری را که عباس خلیلی اقدام کرده دنبال کنند و ترجمه این تاریخ معتبر را به پایان برسانند.

«ایشان نیز از وقایع سال ۳۵۹ تا رویدادهای سال ۴۹۹ را ترجمه فرمودند. بعد، به علت بیماری چشم و ضعف قوه باصره از از ترجمه بقیه کتاب معذرت خواستند.

«بنده هرگز جرئت آن را ندارم که ادعا کنم در زبان عربی به اندازه دانشمند فقید عباس خلیلی یا به قدر فاضل ارجمند علی هاشمی حائری تسلط و تبحر دارم. ترجمه این کتاب را نیز به چند علت بر عهده گرفتم:

اول علاقه ای که شخصا به کتب ادبی و تاریخی دارم.

دوم تشویق بعضی از دوستان که سخنان دلگرم کننده آنان این کار را- که در نظرم مشکل می نمود- آسان جلوه داد.

سوم روانی و سلاست عبارات تاریخ «الکامل» که با لغات و انشائی بسیار ساده نوشته شده، بطوریکه خواننده- البته خواننده ای

که به اندازه حقیر با زبان عربی آشنائی داشته باشد- در حین خواندن آن کم تر به لغات مشکل و متروک یا عبارات معقد و پیچیده برخورد می کند.

ضمن ترجمه این کتاب شهرهایی را که فکر می کردم در نظر خواننده معمولی ناشناخته است و شناختن آنها ضروری است، در ذیل صفحات توضیح دادم.

بعضی از این توضیحات قدری مفصل است ولی چون فکر می کردم که این تفصیل نیز ممکن است برای برخی از خوانندگان قابل استفاده باشد، دریغ آمد که بعضی از قسمت ها را حذف و سخن را کوتاه کنم. معذک اگر واقعا در این قسمت ها راه اطناب پیموده شده، پوزش می خواهم.

در ترجمه کتاب، تا آنجا که امکان داشته، نهایت دقت را به کار برده ام. با این وصف، هرگز ادعا نمی کنم که این ترجمه خالی از لغزش است و امیدوارم سروران گرامی چنانچه لغزش هائی می یابند یاد آوری کنند تا در ترجمه باقی کتاب، همچنین در چاپ مجدد آن منظور گردد...» تاریخ تحریر این پیشگفتار- که قسمتی از آن در بالا نقل شد- ۱۳۵۲ / ۱۱ / ۲۸ است.

در آن تاریخ من درست نمی دانستم که شادروان عباس خلیلی چرا از ترجمه نخستین مجلد این تاریخ صرف نظر کرده (گو اینکه در مقدمه ای به امضای ناشر، وعده داده شده بود که:

«... در پایان کار، جلد اول ترجمه و نشر خواهد شد.») ولی بعد به مقدمه ای برخورددم که مرحوم خلیلی به جلد دوم ترجمه این تاریخ نگاشته و بیشتر منظور او یادآوری این نکته

است که «در ترجمه نص کتاب بدون تصرف، بسیار سعی شده، و این سعی گاهی به حد جمود، و حتی عدم فهم کامل مترجم حمل شده، ولی ما ترجیح دادیم که امانت ترجمه را بر خود نمائی و تظاهر به فضل، برتر نماییم، و لو این که حقایق بیک تأمل و تعمق کشیده و خواننده، حیران شود.» مقصود او این است که مترجم هر کتابی، و لو اینکه علم و احاطه اش از نویسندگان آن کتاب بیشتر باشد نباید اندیشه‌ها و سخنان خود را در ترجمه وارد کند و موظف است که عیناً به ترجمه متن کتاب پردازد. «مترجم هر قدر توانا باشد حق تصرف در خوب و بد ندارد. ولی اگر اشتباه کند خیانت در امانت ترجمه نکرده و گاهی ما هم و لو با علامت استفهام یا تعجب اشاره می‌کنیم و در بعضی اوقات هم مجملاً توضیح می‌دهیم. مانند واقعه معراج که با آب و تاب ذکر شده و خود پیغمبر آن را به صورت رؤیا و تخیل آورده، و این موضوع یکی از بزرگترین مباحث دین اسلام است که با یک جمله یا اشاره، در آن غور نمی‌شود و نمی‌توان عوام را که بر آن شاخ و برگ نهاده اند متقاعد نمود و در عین حال خارج از موضوع ترجمه است که ما باید آن را با صحت انجام دهیم نه با معتقدات خود.» به همین گونه، راجع به رعایت امانت در ترجمه بحث را ادامه داده و حرفهائی زده و مثال‌هایی آورده که خلاصه آنها چنین می‌شود: «مترجم هر کتابی باید عیناً مطالب کتاب را ترجمه کند و کاری به درستی و نادرستی آنها نداشته باشد زیرا تحقیق در صحت و سقم هر نوشته‌ای کار محقق است نه مترجم».

و جای تعجب است که پس از این تصریح درباره وظیفه مترجم، می‌نویسد: «مجلد اول این کتاب - یعنی تاریخ ابن اثیر - حاوی قسمتی از تاریخ ایران است و به عقیده مورخین یا مردم قرون

قبل شارح تاریخ عالم است از اول خلقت و ظهور آدم، ولی چون مملو از خرافات است و اغلب از تورات افسانه های تاریخی پادشاهان ایران نقل شده و ایرانیان را از ترجمه و نقل آن بی نیاز می دانیم، از ابتدا به ترجمه آن خودداری شده...» شادروان عباس خلیلی مردی فاضل و دانشمند به شمار می رفت و همیشه مورد احترام ماست مخصوصا اکنون که دیگر در میان ما نیست و از دار فانی به سرای باقی شتافته است.

ولی نمی توان از این خرده گیری چشم پوشید که وقتی کسی می گوید مترجم کتاب نباید کاری به صحت و سقم مطالب کتاب داشته باشد، چرا خود او مجلد اول یک تاریخ بزرگ را «مملو از خرافات» می شمارد و بدین علت از ترجمه اش خودداری می کند.

از این گذشته بسیاری از مطالب و مسائلی که امروز خرافی به نظر می رسند ولی در نظر مردم قرون گذشته جزء خرافات نبوده اند.

بسیار معتقداتی که در عصر ما قابل قبول نیستند ولی در روزگاری که ابن اثیر می زیسته پذیرفتنی و باور کردنی بوده اند. به همین جهت است که آثار هیچیک از مورخان قدیم خالی از مطالب غیر طبیعی و غیر قابل قبول نیست.

خود خلیلی راجع به بی غرضی و بی طرفی ابن اثیر در نقل روایات تاریخی می نویسد:

«باید گفت: علامه ابن الاثیر، با اینکه سنی بوده، از تعصب و میل به بعضی اشخاص، مجرد، و یا اگر هم تعصبی داشته، سعی می کرده که آن صفت را در حق گوئی و حقیقت خواهی مستور بدارد. و شأن مورخ حقیقی هم این است که باید هر چه واقع شده، بدون تطبیق آن با میل و عقیده خود، نقل کند و از جاده انصاف منحرف نشود. ابن اثیر در نقل روایات از طبری تقلید نموده. و باید

گفت و اعتراف کرد که هر دو از نقل خرافات و اوهام و حتی روایت اشعار مجهول منزه نبودند و شاید علت این غفلت، جمود مردم آن عصر بوده است و اغلب بلکه تمام مورخین عالم اسلام یا ملل و دول مختلفه عالم در ازمنه قدیم، مجرد از خرافات و اوهام نبودند. از هر دوت گرفته تا قرون اخیر ... تناقض اخبار و روایات هم ناشی از جهل عموم و کم بودن نویسندگان و مورخ بوده و اغلب روایات از دهان به گوش می رسیده، و معلوم است که تصرف و کم و کاست تا چه اندازه بوده که غیر قابل احتراز از اشتباه و خطا می باشد. و عقل سلیم می تواند درین قبیل اخبار و روایات داوری کند. بدین سبب ما به ترجمه عین تاریخ اقدام می کنیم که به وجدان و فهم خوانندگان واگذار می شود. ولی هر روایتی سند می خواهد و سند امروزی ما «کامل» ابن الاثیر است که بزرگترین تاریخ جامع عالم اسلام و ایران است. و ایرانیان برای اطلاع بر تاریخ خود بعد از اسلام به این کتاب نیازمند هستند. و مجلدات دیگر، ازین حیث بیش تر مورد علاقه و اهتمام و توجه کامل خوانندگان می باشد. بنابراین این به اعتقاد آن مرحوم تاریخ ایران بعد از اسلام، بیش تر مورد علاقه ایرانیان است تا تاریخ ایران قبل از اسلام. ولی این را هم عقیده شخصی او باید شمرد نه عقیده عموم.

بنده تصادفا پس از مدتی، روزی که گذارم به دانشگاه تهران افتاده بود با یکی از استادان روبرو شدم. و چون صحبت این تاریخ پیش آمد، از ایشان شنیدم که شادروان عباس خلیلی مجلد اول تاریخ «کامل» را از آن رو ترجمه نکرده که به او گفته اند قبلا این کار به خامه توانای آقای دکتر باستانی پاریزی انجام گرفته است.

اما بعد معلوم شد که آقای دکتر باستانی پاریزی، تنها آن

قسمت از مطالب مجلد اول تاریخ را ترجمه فرموده اند که مربوط به ایران و شاهان پیش از اسلام ایران است. و این ترجمه که مانند همه آثار ایشان شیوا و برجسته و خواندنی است بوسیله دانشگاه تهران تحت عنوان «اخبار ایران- از الکامل ابن اثیر» در سال ۱۳۴۹ خورشیدی به شماره ۱۲۷۳ چاپ شده است.

معذک، از آن جا که همه مجلدات این تاریخ بزرگ، از آغاز تا پایان به طور کامل ترجمه شده، لازم بود یا لازم «می نمود» که این مجلد نیز به طور کامل ترجمه شود تا دوره فارسی تاریخ «کامل» ناقص نماند.

از این رو من به ترجمه تمام مطالب این مجلد نیز اقدام کردم.

پیشگفتاری هم مؤسسات ناشر این تاریخ- که در بیروت چاپ شده- راجع به طرز تصحیح و تنقیح متن و آرایش و پیرایش چاپ آن نوشته و به آغاز کتاب افزوده اند. پس از آن شرحی تحت عنوان «عز الدین ابن اثیر» درباره زندگی او و کتاب او- الکامل فی التاریخ- نگاشته اند. من این دو مقاله را نیز ترجمه کردم که پس از این پیشگفتار آنها را نیز خواهید خواند و تصدیق خواهید کرد که ترجمه آنها نیز خالی از فایده نیست. و خواننده را با زندگانی و ذوق و قریحه ابن اثیر و طرز جمع آوری مطالب این تاریخ آشنا می سازد.

متن عربی تاریخ «کامل» ابن اثیر سیزده مجلد قطور است که آخرین مجلد آن به اعلام تخصیص یافته است. هر مجلد از این تاریخ در حدود هفتصد صفحه دارد و هر صفحه آن که به فارسی برگردد تقریباً شامل سه صفحه از صفحاتی می شود که در این کتاب ملاحظه می فرمائید.

از این جا می توان پی برد که تاریخ ابن اثیر تا چه اندازه بزرگ و مفصل است و چرا ترجمه یازده مجلد آن در فارسی بیست

و هفت مجلد شده که هر مجلد نزدیک به چهارصد صفحه دارد.

چون مرحوم خلیلی کار خود را از مجلد دوم شروع کرده، نخستین مجلد ترجمه فارسی آن به عنوان «جلد اول» از چاپ در آمده و همینطور به ترتیب ادامه یافته تا جلد بیست و هفتم که آخرین قسمت از تاریخ ابن اثیر است و ترجمه تا پایان کتاب می باشد.

بنابر این چاره ای نبود جز این که ترجمه فارسی مجلد اول کتاب، به عنوان «قسمت قبل از اسلام» چاپ شود و مجلدات فارسی آن- هر چند جلد که می شود- مجدداً از یک به بعد شماره بخورد.

البته هنگامی که همه مجلدات فارسی به فروش رود و نیاز به تجدید طبع پیش آید، در چاپ دوم این عیب از میان خواهد رفت و تمام مجلدات از آغاز تا پایان در یک ردیف شماره گذاری خواهد شد

علت شهرت و شیرینی تاریخ کامل

گرچه در مقدمه ای که زیر عنوان «عز الدین ابن الاثیر» در آغاز متن عربی کتاب به چاپ رسیده و ترجمه آن را پس ازین پیشگفتار خواهید خواند، راجع به تاریخ «کامل» شرحی نگاشته شده است، معذک به برخی از نکات دیگر هم که در آن جا نیامده، در این جا اشاره می کنم و یقین دارم که پس از خواندن این مطالب به تاریخ ابن اثیر با نظر بهتری خواهید نگریست و آن را با علاقه بیش تری خواهید خواند.

تاریخ «کامل»، چنان که از نامش برمی آید، تاریخی جامع و کامل است که مؤلف آن وقایع کلیه کشورهای اسلامی و برخی از کشورهای غیر اسلامی را تا سال ۶۲۸ هجری قمری ضبط کرده است.

درین تاریخ زندگانی پیامبران، به ویژه پیامبر اسلام و حوادث دوران پادشاهان ایران، از پیشدادیان و کیانیان و اشکانیان

و ساسانیان گرفته تا سلسله های بعد از اسلام و کارهای همه خلفا و سلاطین سرزمین های بین النهرین و عربستان و شام و روم شرقی (ترکیه فعلی) و نواحی شمال افریقا و اسپانیا و احوال فرمانروایان نواحی شرق و شمال شرق و شمال غرب ایران، مانند ما وراء النهر و ترکستان و گرجستان و ارمنستان و غیره، همه به تفصیل ذکر شده و اگر تاریخی وجود داشت که رویدادهای تمام نقاط مذکور را تا این روزگار به همان تفصیل ضبط کرده بود، امروز علاقمندان به تاریخ شاید نیازی به تهیه تاریخ های دیگر نداشتند. اگر چه ناگفته نباید گذاشت که شیوه تاریخ نگاری ابن اثیر شیوه یک مورخ امروزی نیست و او در بسیاری از موارد، طوری پیشامدهای تاریخی تعلیل و توجیه می کند که امروز قابل قبول نمی باشد.

اما تفصیلی که او در شرح وقایع قائل شده از آن گونه تفصیلاتی نیست که درازگویی های خسته کننده به شمار آید و خواننده را ملول کند. برعکس، درین کتاب شرح هر پیشامدی با جزئیات جالب و نکات و لطائف و ظرائف دلپسندی همراه است. و اینهاست که تاریخ را شیرین و خواندن آنرا لذت آور می سازد.

مثلاً جنگ ها را که از وقایع مهم است اغلب تواریخ خیلی مختصر و خشک نقل می کنند ولی تاریخ «کامل» مانند یک داستان رزمی برخی از صحنه های جنگ را چنان مشروح و با روح مجسم کرده که خواننده ضمن خواندن آنها بی اختیار حس می کند که تماشاگر میدان جنگ است.

جنگ سلطان سنجر و ارسلانشاه را چنین شرح می دهد:

«سنجر با قشون خود به غزنه نزدیک شد و در یک فرسخی شهر، در صحرای شهر آباد، جنگ میان دو لشکر در گرفت.

ارسلانشاه سی هزار سوار و گروه کثیری پیاده و یکصد و

بیست فیل به میدان جنگ آورده بود. روی هر فیل چهار سپاهی نشسته بودند.

فیلان به قلب سپاه سلطان سنجر حمله بردند که خود سنجر نیز در میان آنان بود. سربازان سنجر از فیل ها می گریختند. سنجر به غلامان ترک خود فرمان داد که فیل ها را هدف تیر قرار دهند.

لذا سه هزار غلام ترک پیش رفتند و همه در آن واحد فیل ها را تیر باران کردند و عده ای از آنها را کشتند.

فیل ها از قلب سپاه سنجر برگشتند و به جناح چپ سپاه حمله ور شدند.

ابو الفضل، حاکم سیستان هم در آن جناح بود. وقتی روحیه سربازان از دیدن فیل ها ضعیف شد، ابو الفضل آنان را تشجیع کرد و از گریختن، به علت دوری از زادگاه خود، ترسانند. خود نیز از اسب پیاده شد و به فیل بزرگی که پیشاپیش فیل ها حرکت می کرد حمله برد و زیر شکم او رفت و شکمش را پاره کرد و دو فیل دیگر را نیز کشت.

وقتی امیر انر، که در جناح راست سلطان سنجر بود، وضع جنگ را در جناح چپ مشاهده کرد، از ترس این که مبادا بر آن جناح شکست وارد آید، از پشت لشکر غزنه حمله کرد و خود را به جناح چپ سپاه سلطان سنجر رساند و با کمکی که به موقع کرد موجب شکست غزنویان گردید.

سربازانی که سوار بر فیل ها بودند چون خود را با زنجیر به فیل ها بسته بودند، وقتی به ضرب شمشیر از پا در می آمدند، سرنگون می شدند و به فیل ها آویزان می ماندند.

سلطان سنجر در بیستم شوال سال ۵۱۰ هجری قمری، در حالیکه بهرامشاه نیز همراهش بود، وارد غزنه گردید...»

حتی شرح یغماگری سپاه سنجر در غزنه نیز شیرین و خواندنی است:

«کسان سنجر اموال بی شماری از سلطان غزنه و رعایای او به دست آوردند، میان خانه هائی که مخصوص ملوک غزنه بود، خانه هائی یافت می شد که به دیوارهایش لوحه های نقره کوبیده بودند. همچنین در بستان ها نهرهای کوچکی دیده می شد که دیوارها و کف آنها از ورقه های نقره بود. سپاهیان سنجر اکثر این نقره ها را کردند و غارت کردند. و سنجر وقتی که این خبر را شنید کوشید که آنان را ازین چپاول باز دارد. و چند نفر را به دار آویخت تا این که دیگران عبرت گرفتند و از یغماگری دست برداشتند.

از جمله چیزهائی که نصیب سلطان سنجر شد پنج تاج بود که قیمت هر یک از آنها به دو هزار دینار بالغ می شد. همچنین هزار و سیصد قطعه زینت آلات جواهر نشان و هفده تخت از طلا و نقره بود ...»

جنگ های صلیبی و صلاح الدین ایوبی

در تاریخ ابن اثیر جنگ های صلیبی و نبردهای مسلمانان و فرنگیان و دلاوری صلاح الدین ایوبی - که قهرمان جنگ های سیاسی شمرده می شود- با تفصیل منعکس گردیده است.

صلاح الدین از یک سو شهرهایی را که به دست مسلمانان بود ولی نمی توانستند در برابر فرنگیان پایداری کنند، می گرفت و مردان توانائی در آن شهرها می گماشت و استحکامات آن شهرها را نیز تقویت می کرد تا فرنگیان نتوانند بدان نواحی دست یابند.

از سوی دیگر به شهرهایی که در شام به دست فرنگیان افتاده بود، حمله می برد و آنها را می گشود و فرنگیان را اسیر می کرد یا از آن نقاط می راند.

ظرف مدتی کم تر از پنج سال شهرهای بسیاری را متصرف گردید. اما بالاتر از همه اینها فتح بیت المقدس بود که در تاریخ «کامل» به نحوی بسیار جالب و جاذب شرح داده شده است.

بیت المقدس در آن زمان از پر جمعیت ترین شهرهای شام به شمار می رفت و هم از نظر آبادی و رونق و هم از جنبه مذهبی برای مسلمانان و فرنگیان اهمیت بسیار داشت.

بطریق بزرگ مسیحیان در بیت المقدس می زیست و گروهی از شهسواران دلیر فرنگی نیز در آن جا اقامت داشتند.

هر فرد مسیحی وظیفه خود می دانست که تا پای جان در راه دفاع از بیت المقدس ایستادگی کند. حتی قربان کردن مال و زن و فرزند را هم برای نگهداری آن شهر واجب می شمرد.

ساکنان بیت المقدس همینکه از نزدیک شدن صلاح الدین آگاهی یافتند، برای دفاع از شهر آماده شدند و با شمشیر و سایر جنگ افزارهای خود بر فراز دیوار شهر رفتند. منجیق هائی نیز بر بالای دیوارها قرار دادند تا نگذارند کسی به دیوار شهر نزدیک شود.

صلاح الدین در نیمه ماه رجب سال ۵۸۳ به بیت المقدس رسید و در برابر شهر اردو زد.

لشکریان اسلام بر فراز دیوار شهر آنقدر مردان جنگی دیدند که به هراس افتادند مخصوصا ازین جهت که می دانستند بیت المقدس چقدر پر جمعیت و مستحکم است و پیکار در آن جا تا چه اندازه جانپازی و فداکاری می خواهد.

ولی صلاح الدین آنان را دلگرم ساخت و به پایداری

تشویق کرد.

در بیستم ماه رجب صلاح الدین شمال بیت المقدس را برای پیکار مناسب دید و قشون و بار و بنه را بدان ناحیه منتقل ساخت. همان شب نیز منجنیق هائی آماده کرد و تا صبح نصب آنها را به پایان رساند و بامداد با آن منجنیق ها به نشانه گرفتن و سنگ انداختن و کوبیدن شهر پرداخت.

فرنگیان نیز با منجنیق هائی که بر فراز دیوار شهر داشتند مسلمانان را نشانه می گرفتند.

جنگ سختی در گرفت که در آن، هر دو دسته با جان و دل برای پیروزی می کوشیدند.

یکی از مسلمانان که درین جنگ شربت شهادت چشید امیر عز الدین عیسی بن مالک بود که از بزرگان امرا به شمار می رفت و مردم همه او را دوست داشتند.

مسلمانان از مرگ او آزرده خاطر شدند و چنان به خشم آمدند که همه با هم یک دل و یک رأی مانند یک مرد جنگی بر فرنگیان حمله بردند.

با این حمله، فرنگیانی را که از شهر بیرون آمده بودند، از جایگاه های خود راندند و به درون شهر برگرداندند. خود نیز به خندق شهر رسیدند و از آن گذشتند و به دیوار شهر پیوستند و به سوراخ کردن دیوار پرداختند.

تیر اندازان نیز پیش می رفتند و از آنان حمایت می کردند.

منجنیق ها نیز مرتب کار می کردند و به سوی فرنگیان نشانه می گرفتند که آنان را از فراز دیوارها برانند تا مسلمانان بتوانند در پای دیوارها نقب بزنند.

وقتی پای دیوارها را سوراخ کردند، در آنها مواد آتش زائی،

ص: ۱۵

که آن زمان معمول بود، ریختند تا آتش بزنند و دیوارها را بشکافند.

فرنگیان که دیدند مسلمانان عنقریب دیوارهای شهر را فرو خواهند ریخت و شهر را خواهند گشود، نابودی خود را نزدیک دیدند و بر آن شدند که امان بخواهند و شهر را تسلیم کنند.

از این رو گروهی از پیران و بزرگان شهر به زنهار خواهی پیش صلاح الدین آمدند و برای مردم بیت المقدس امان خواستند.

صلاح الدین از پذیرفتن درخواست ایشان خودداری کرد و گفت: «من نیز با شما همان رفتاری را می کنم که شما در سال ۴۹۱ پس از تصرف این شهر با مردم کردید. شما تا توانستید، اهالی را کشتید و اسیر ساختید. هر کاری را با همان کار باید کیفر داد.» وقتی فرستادگان فرنگی سرشکسته و ناامید برگشتند، بالیان که از فرمانروایان زیرک فرنگی بود، به صلاح الدین پیغام داد و از او خواست تا برای گفت و گو درباره صلح به حضورش برود.

صلاح الدین او را به حضور پذیرفت.

بالیان به صلاح الدین گفت: «ای سلطان، بدان که در این شهر مردمی بسیارند که شماره آنان را جز خدای بزرگ هیچ کس نمی داند. این مردم در جنگ سستی می کنند زیرا گمان می برند که اگر از تو درخواست امان کنند، درخواستشان را خواهی پذیرفت همچنان که درخواست مردم شهرهای دیگر را پذیرفته و به ایشان زنهار داده ای.

ما همه از مرگ بیزار و به زندگی دل بسته ایم. ولی اگر بینیم که از مرگ چاره ای نیست به خدا سوگند که همه زنان و فرزندان خود را خواهیم کشت و همه کالاها و آذوقه های خود را آتش خواهیم زد. هیچ چیز باقی نخواهیم گذاشت که شما به غنیمت ببرید، نه یک دینار نه یک درهم. هیچ کس را هم زنده نخواهیم

گذاشت که شما اسیر بگیرید، نه مرد نه زن.

پس از آن که همه چیز و همه کس را از میان بردیم، صخره صما و مسجد الاقصی را نیز ویران خواهیم کرد.

بعد، همه مسلمانانی را که نزد ما اسیرند و شماره ایشان به پنج هزار تن می رسد، از دم تیغ خواهیم گذراند.

هیچیک از چارپایان و دام های خود را نیز زنده نخواهیم گذارد.

آنگاه برای جنگ با شما از شهر بیرون می آئیم و مانند کسی می جنگیم که می خواهد یا شرافتمندانه بمیرد یا پیروز شود.

در این صورت هیچیک از ما تا چند تن از شما نکشد کشته نخواهد شد.» صلاح الدین که چنین دید پس از مشورت با یاران خویش تصمیم گرفت که به فرنگیان امان دهد و هر کسی برای آزادی خود پولی بپردازد.

قرار شد برای هر مرد، خواه دارا و خواه ندار، ده دینار و برای هر طفل، چه پسر و چه دختر، دو دینار و برای هر زن پنج دینار پرداخت گردد.

هر کس که توانست ظرف چهل روز این پول را بپردازد، آزاد خواهد شد و هر کس که نتوانست «مملوک» یعنی «برده» خواهد گردید.

آن روز روزی درخشان و فراموش نشدنی بود.

پرچم های اسلام بر بالای دیوارهای شهر افراشته شد و صلاح الدین بر هر یک از دیوارهای شهر امنائی را گماشت تا از مردم طبق قراری که گذاشته شده بود پول بگیرند.

اگر این مأموران کار خود را درست انجام می دادند خزانه ها

پراز سیم و زر می شد. چون در بیت المقدس مطابق صورت مضبوط فقط شصت هزار سرباز سوار و پیاده وجود داشتند، سوای زنان و فرزندان که بستگان ایشان بودند.

ولی آن امان چنانکه باید و شاید امانتی به خرج ندادند و برای پر کردن کیسه خود کاری کردند که حتی یک پنجم مبلغی که باید گرفته شود، گرفته نشد.

چند تن از شاهزادگان و شهسواران و ثروتمندان فرنگی در بیت المقدس بودند. هنگام خروج آنان مأموران می خواستند پول بیش تری از ایشان بگیرند. ولی صلاح الدین دستور داد از آنها هم همان نفری ده دینار گرفته شود که از هر مرد دیگری گرفته می شد.

حتی اجازه داد که دارائی خود را نیز با خود ببرند.

در بالای قبه الصخره صلیب زرین بزرگی بود.

گروهی از مسلمانان همینکه وارد بیت المقدس شدند، بر بلندترین نقطه آن گنبد رفتند و صلیب را سرنگون کردند و به زمین افکندند.

ظرف یک هفته صلاح الدین همه نشانه های مسیحیت را از میان برد و آن شهر بزرگ را به صورت یک شهر اسلامی در آورد.

روز آدینه، که چهارم شعبان بود، مسلمانان با صلاح الدین در مسجد الاقصی، و همچنین در قبه الصخره نماز گذاردند.

فتح بیت المقدس باعث سومین جنگ صلیبی گردید زیرا پس از این واقعه، راهبان و کشیشان و شهسواران مسیحی، چه در شام و چه در بیش تر شهرهای اروپا جامه سیاه پوشیدند و به خاطر بیت المقدس عزا گرفتند و تصویر حضرت مسیح علیه السلام را کشیدند که گروهی او را مضروب و خون آلود ساخته بودند.

با این تصویر مردم را به هیجان می آوردند و برای پیکار

با مسلمانان آماده می ساختند.

حتی سه پادشاه از اروپا با لشکری انبوه به سوی شام روانه شدند.

این سه تن ریچارد پادشاه انگلستان، فیلیپ پادشاه فرانسه، و فردریک ریش قرمز پادشاه آلمان بودند که با هم عازم سومین جنگ صلیبی گردیدند.

مسلمانان وقتی خبر حرکت آنان را شنیدند نگران شدند ولی صلاح الدین درین جا نیز به آنان دلداری داد و حالی کرد که مرد نباید بترسد و بسا اوقات که واقعه ای پیش از آن که وقوع یابد خودبخود از بین می رود و شخص می بیند که نگرانی او اصلا بی مورد بوده است.

تقریباً همان طور هم شد که صلاح الدین پیش بینی یا پیشگوئی کرد چون فردریک پادشاه آلمان که لشکر بی شماری همراه داشت در راه با دشواری هائی روبرو شد و بیشتر سربازانش خسته شدند و از پا در آمدند و مردند.

هنگامی که به انطاکیه می رفت، در راه به رودخانه ای رسید و در کنار این رودخانه اردو زد تا سربازانش استراحت کنند.

آنگاه خود برای شست و شو به رودخانه رفت و در جائی غرق شد که آب تا کمر یک مرد هم نمی رسید! این سرنوشت فردریک پادشاه آلمان بود.

از سربازانش هم، آن عده که زنده مانده بودند، گرفتار بیماری وبا شدند، و وقتی به انطاکیه رسیدند، قیافه مرده هائی را داشتند که تازه از گور سر در آورده باشند.

بدین جهت فرمانروای انطاکیه از وضع آنها متنفر شد و راهشان نداد و آنها را روانه عکا کرد. این گروه بیمار و خسته هم

که قدرت دفاع از خود نداشتند در راه مورد حمله مسلمانان قرار گرفتند و یکایک از پا در آمدند.

دومین پادشاه، یعنی فیلیپ فرمانروای فرانسه هم به ریچارد رشک می برد چون ریچارد که به سبب دلیری «ریچارد شیر دل» خوانده می شد محبوب همه بود و در برابر ریچارد، فیلیپ جلوه ای نداشت. از این رو دست از جنگ کشید و به فرانسه برگشت.

تنها شاهی که جنگ را دنبال کرد، ریچارد شیردل بود که در برابر صلاح الدین ایوبی قرار گرفت و این دو حریف مدتی با هم دست و پنجه نرم کردند.

تقریباً از نیمه جلد بیست و دوم تا نیمه جلد بیست و چهارم تاریخ ابن اثیر نزدیک به هفتاد درصد مطالب مربوط به جنگ های صلیبی و صلاح الدین است.

داستان هائی گيرا و سرگرم کننده

شیوه شیرین و دلچسب تاریخ «کامل» در بیان وقایع به گونه ای است که گاهی برخی از رویدادها مانند داستان هائی گيرا و سرگرم کننده به نظر می آید.

ضمن وقایع سال ۵۷۶ تحت عنوان «رفتن صلاح الدین به جنگ قزل ارسلان» می نویسد:

درین سال صلاح الدین ایوبی از شام به سوی شهرهای قزل ارسلان بن مسعود روانه شد.

این شهرها ملطیه و سیواس، و نقاط ما بین این دو شهر، و قونیه بودند.

منظور ازین لشکر کشی صلاح الدین جنگ با قزل ارسلان

ص: ۲۰

بود.

سبب این جنگ هم آن بود که نور الدین محمد- صاحب حصن کیفا و نقاط دیگری از دیاربکر- با دختر قزل ارسلان ازدواج کرده و او را مدتی پیش خود نگه داشته بود.

بعد به عشق زنی مطربه و آواز خوان دچار شده و او را به عقد خویش درآورده بود.

این زن مطربه بر شهرها و خزائن او تسلط یافته بود و حکم می راند.

نور الدین نیز دل در او بسته و از دختر قزل ارسلان کناره گرفته و او را بکلی از یاد برده بود.

پدر دختر، یعنی قلیج ارسلان، وقتی این خبر را شنید بر آن شد که به نور الدین حمله برد و شهرهای خود را از او بگیرد.

نور الدین کسی را پیش صلاح الدین فرستاد و بدو پناهنده شد و ازو درخواست کرد که دست قلیج ارسلان را از سر او کوتاه گرداند.

صلاح الدین نیز رسولی را به نزد قلیج ارسلان گسیل داشت و درین باره پیامی برای او فرستاد.

پاسخی که قلیج ارسلان داد، چنین بود:

«من، هنگامی که نور الدین با دخترم ازدواج کرد، چند قلعه را که در نزدیکی شهرهای او قرار داشت، به او دادم. اکنون از من برگشته و کارش به جایی رسیده که خود از آن آگاه هستی. بنابراین می خواهم آنچه را که از من گرفته، به من باز گرداند.»
درین باره پیک و پیام هائی میان آن دو- یعنی صلاح الدین و قلیج ارسلان- رد و بدل گردید. ولی به نتیجه ای نرسید و آن حال استقراری نیافت.

ص: ۲۱

لذا صلاح الدین با فرنگیان قرار متارکه جنگ گذاشت و با لشکریان خود حرکت کرد ... و به شهر رعبان رفت.

در آن جا نور الدین محمد پیش وی آمد و در نزدش ماند.

قلج ارسلان وقتی شنید که نور الدین محمد به صلاح الدین پیوسته، بزرگترین سردار خود را پیش صلاح الدین فرستاد و پیام داد که: «این مرد با دختر من چنین و چنان کرده است. بدین جهت من ناچارم که به شهرهای او حمله برم و کاری کنم که مقام خود را بشناسد و دیگر پا از گلیم خود بیرون نگذارد.» وقتی فرستاده او رسید و پیش صلاح الدین رفت و رسالت خود را انجام داد، صلاح الدین به هم برآمد و خشمگین شد و به او گفت:

«به سرور خود بگو: به خدائی که جز او خدای دیگری نیست، اگر برنگردد و دست از سر نور الدین برندارد، به ملطیه خواهم آمد، که نزدیک است و از این جا تا آن شهر دو روز بیش تر فاصله نیست. آن وقت از اسب خود پیاده نخواهم شد مگر هنگامی که به داخل شهر رسیده باشم.

بعد به تمام شهرهای او حمله خواهم برد و همه را از او خواهم گرفت.» فرستاده قلج ارسلان پی برد که کاری سخت در پیش دارد.

لذا از نزد صلاح الدین برخاست و رفت.

او تازه به اردوگاه صلاح الدین رسیده و کثرت سپاه و سلاح و چارپایان او را از نزدیک برانداز کرده و دیده بود که صلاح الدین چقدر توانائی و تجمل دارد ... و اگر در صدد پیکار با ایشان برآید، شهرهای ایشان را خواهد گرفت.

از این رو، روز بعد، کسی را به خدمت صلاح الدین فرستاد و اجازه خواست که بار دیگر به حضورش بار یابد.

وقتی با صلاح الدین روبرو شد به او گفت: «می خواهم سخنی بگویم که از خود می گویم و پیامی نیست که از سوی سرورم آورده باشم. دوست دارم که درباره سخن من انصاف دهی.» گفت: «بگو!» گفت: «ای سرور من، هیچ کس به بدی تو نیست. تو در ردیف بزرگترین سلاطین هستی و مقامت هم از همه بالاتر است.»

اگر مردم بشنوند که با فرنگیان صلح کردی و جهاد با آنان، همچنین مصالح مملکت خود را فرو گذاشتی و از آنچه به خیر و صلاح خودت و ملت و کلیه مسلمانان بود، دست کشیدی و رو گردان شدی و لشکریان خود را از شهرهای دور و نزدیک گرد آوردی و راه افتادی و مبالغ بسیاری به خود و سپاه خود ضرر زدی به خاطر یک روسبی آواز خوان چه جوابی خواهی داد؟ ... پیش خداوند بزرگ، و بعد، نزد خلیفه مسلمانان و ملوک اسلام و سایر فرمانروایان جهان چه عذری خواهی آورد؟

فرض کن کسی رفتاری که با قلعج ارسلان شده، با تو بکند.

آیا کار به همین جا نمی کشد؟

از این گذشته، فرض کن قلعج ارسلان مرده و این دخترش مرا پیش تو فرستاده تا از تو پناه بخواهد و خواهش کند که داد او را از شوهرش بستانی. اگر به داد او بررسی، پس قلعج ارسلان هم که اینک مرا فرستاده، گمان داشته که به داد دخترش خواهی رسید و او را رد نخواهی کرد.» صلاح الدین گفت: «به خدا سوگند که حق با تست. درست همان است که تو می گوئی. ولی این مرد پیش من آمده و به من

پناهنده شده است. کنار گذاشتن او کار زشتی است.

تو پیش او برو و با او گفت و گو کن. و هر طور که دوست دارید کار را اصلاح کنید.

من هم مانند چشمان شما او را زیر نظر خواهم گرفت و زشتی کار او را بر او گوشزد خواهم کرد.» فرستاده قلج ارسلان، همانطور که صلاح الدین توصیه کرده بود، پیش نور الدین محمد رفت و با او به گفت و گو پرداخت.

در نتیجه، قرار بر این شد که نور الدین تا یک سال دیگر زن آواز خوان را بیرون کند، و در صورتی که این کار را نکرد، صلاح الدین از یاری او چشم پوشد. و او و قلج ارسلان بر ضد وی برخیزند.

روی این قرار آشتی کردند.

صلاح الدین به شام بازگشت و نور الدین نیز به سوی شهرهای خود مراجعت کرد.

همینکه مدت مقرر سپری شد، نور الدین زن مطربه را از پیش خود براند.

این زن به بغداد رفت و در آن جا ماند تا هنگامی که دار فانی را بدرود گفت.

ضمن بیان وقایع سال ۶۲۰ می نویسد: گرجی ها چون دیگر مردی نداشتند که شایسته فرمانروائی باشد، زنی را فرمانروا کردند. این خانم کارها را به دست گرفت و به فرمانروائی پرداخت.

بعد، در جست و جوی مردی برآمدند که با این خانم زناشوئی کند و به نمایندگی از طرف او به کشور داری برخیزد و از خاندان فرمانروا نیز باشد.

میان آنان کسی که شایسته این کار باشد وجود نداشت.

فرمانروای ارزن الروم درین زمان مغیث الدین طغرل شاه بن قلعج ارسلان بود.

بزرگان خاندان او شهرتی داشتند و از شاهان سلجوقی بودند و از اکابر ملوک اسلام به شمار می رفتند.

مغیث الدین پسر بزرگی داشت. و کسی را به گرجستان فرستاد تا از گرجی ها خواستار ازدواج ملکه گرجستان با پسر وی شود.

ولی مردم گرجستان از پذیرفتن این درخواست خودداری کردند و گفتند:

«ما چنین کاری را نمی کنیم زیرا برای ما مقدور نیست که یک مسلمان سررشته کار ما را در دست داشته باشد.» مغیث الدین گفت: «پسر من مسیحی می شود و با او ازدواج می کند.» این پیشنهاد را پذیرفتند.

از این رو، مغیث الدین به پسر خود دستور داد که به آئین مسیح درآید.

او نیز مسیحی شد و با آن ملکه زناشوئی کرد و پیش او رفت و نزد گرجی ها ماندگار شد. و بر شهرهای گرجستان حاکم گردید و در نصرانیت خود پایدار ماند.

پناه می بریم به خداوند از پستی و فرومایگی! و از او می خواهیم که پایان کار ما را نیک سازد ...

بعد، این ملکه گرجی به عشق یکی از مملوکان خود گرفتار شد. شوهرش کارهای زشت او را می شنید و از زبونی و ناتوانی جرئت حرف زدن را نداشت.

روزی وارد اطاق او شد و او را دید که با مملوک خود همبستر گردیده است.

به خشم آمد و پیش رفت تا همسر خود را ازین کار بازدارد.

ولی زنش به او گفت: «باید به این وضع راضی باشی، و گرنه خود بهتر می دانی که عاقبت کار چه خواهد شد.» گفت: «من به این کار رضایت نمی دهم.» ملکه هم او را به شهر دیگری فرستاد و در آن جا باز داشت کرد و کسی را بر وی گماشت که نگذارد از جای خود حرکت کند.

آنگاه کسی را به شهر الن ها فرستاد و دو مرد را احضار کرد که وصف زیبایی آنها را شنیده بود.

با یکی از آنها ازدواج کرد.

این مرد با آن ملکه اندک مدتی به سر برد. بعد ملکه از او جدا شد و مرد دیگری را از شهر گنجه فرا خواند.

چون این مرد مسلمان بود ملکه از او خواست که به دین مسیح درآید تا با وی زناشوئی کند.

ولی آن مرد بدین کار تن در نداد و ملکه سرانجام بر آن شد که به مسلمانی وی رضایت دهد و به عقد وی درآید.

در این هنگام گروهی از سرداران وی که، ایوانی، سپهسالار گرجی، نیز جزء آنان بود، با ملکه به مخالفت برخاستند و بدو گفتند:

«تو با کاری که می کنی، ما را میان فرمانروایان رسوا کردی، و حالا هم می خواهی با یک مسلمان ازدواج کنی، و این

کاری است که ما هرگز زیر بارش نخواهیم رفت.» این مسئله میان ایشان هنوز حل نشده و آن مرد گنجوی هم نزدشان است و گرایش به مذهب مسیح را نمی پذیرد. آن ملکه نیز او را دوست دارد.» دو سال بعد، پس از شرح لشکر کشی سلطان جلال الدین خوارزمشاه به گرجستان چنین می خوانیم:

... سرانجام گرجی ها شکست خوردند و جلال الدین فرمان داد تا از هر راه که ممکن است خونشان را بریزند و هیچیک از ایشان را زنده نگذارند.

آنچه بر ما محقق گردیده این است که بیست هزار گرجی درین جنگ کشته شدند. اگر چه می گفتند: شماره کشته شدگان بیش از این بوده است ... بدین گونه شکست گرجی ها قطعی گردید.

در پایان با عبارتی تعصب آمیز شکست گرجی ها را چنین توجیه می کند:

«گرجستان پادشاه نداشت و ملکه ای داشت. چه راست گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنجا که فرمود: «قومی که کار خود را به دست زنی بسپارد رستگار نخواهد شد.»

چاشنی طنز

ابن اثیر در بسیاری از موارد برای این که مطالب خود را مزه ای بدهد یا مزه آن را بیش تر کند چاشنی طنز را بدان می افزاید.

چنان که ضمن رویدادهای سال ۶۰۲ درباره زناشویی ابو بکر بن پهلوان می نویسد:

در این سال، ابو بکر بن پهلوان، صاحب آذربایجان و

اران، با دختر فرمانروای گرجستان زناشوئی کرد.

سبب این ازدواج آن بود که گرجی ها چون می دیدند ابو بکر بن پهلوان سخت گرفتار شراب و قمار و هوسرانی های دیگر است و نمی تواند به کارهای سرزمین خود برسد و شهرها را حفظ کند، پی در پی به شهرهای او حمله می بردند.

ابو بکر هم که تاخت و تازهای ایشان را می دید و آن کارهای زیان بخش برایش غیرت و غروری باقی نگذاشته بود که اعتیادات خود را کنار بگذارد و نمی توانست از آن شهرها با شمشیر خود دفاع کند بر آن شد که با ایر خود دفاع نماید.

از این رو، دختر فرمانروای گرجستان را به عقد درآورد و در نتیجه این وصلت، گرجی ها از حمله و قتل و غارت در شهرهای او دست برداشتند.

نتیجه این کار ابو بکر بن پهلوان آن شد که می گفتند:

«شمشیر خود را غلاف کرد و ایر خود را برکشید!» گاهی در این تاریخ به خبرهایی می رسیم که به یک لطیفه بیشتر شباهت دارد تا یک رویداد تاریخی. مانند این خبر که از وقایع سال ۶۲۱ است:

در این سال خزانه دار بغداد در ماه ذی القعدة به بعقوبا رفت و در آن جا دست به بیداد و ستم گشود.

به او گفتند که یکی از اهالی بدو دشنام داده است.

او را به نزد خود فراخواند و سرزنش کرد و پرسید «برای چه به من دشنام می دهی؟» پاسخ داد: «شما به ابو بکر و عمر ناسزا می گوئید برای این که فدک را گرفتند در صورتی که فدک برای حضرت فاطمه علیها السلام بیش از ده نخل نداشت. آن وقت هزار نخل از من می گیرید و انتظار

دارید که هیچ حرفی نزنم؟» خزانه دار که این پاسخ شنید، از او درگذشت.

حیله ها و تدابیر جنگی

هر جا که برای دست یابی به پیروزی، یا گردآوری سپاه، یا دلگرم و برانگیختن سپاهیان به جنگ، حیله ها و تدابیر خاصی به کار رفته، ابن اثیر آنها را نیز به گونه ای روشن و شیرین شرح داده است که در این جا چند مثال از آنها به عنوان نمونه ذکر می شود.

می دانیم که اتابک عماد الدین زنگی سرسلسله اتابکان موصل و جزیره و شام است که پیش از صلاح الدین ایوبی در جنگهای صلیبی شرکت جست و با فرنگیان نبرد کرد. و چون سرانجام به دست گروهی از غلامان خود کشته شد، به «اتابک شهید» معروف گردید.

شرح پیکارهای عماد الدین زنگی و تدابیر زیرکانه او نیز خواندنی است. در سال ۵۲۱ هنگامی که عازم تصرف نصیبین شده بود، ابن اثیر می نویسد:

شهر نصیبین نیز از طرف حسام الدین تمرتاش، صاحب ماردین، اداره می شد.

همینکه عماد الدین زنگی به شهر نزدیک شد، حسام الدین تمرتاش به فکر چاره جوئی افتاد و نزد پسر عم خود، رکن الدوله داود بن سقمان، رفت ... و برای جنگ با اتابک زنگی از او کمک خواست.

او نیز شخصا به وی وعده مساعدت داد و برای این کار به گردآوری لشکریان خود پرداخت.

امیر حسام الدین به ماردین برگشت و از آن جا نامه هائی به وسیله کبوتران نامه بر به لشکریانی که شهر نصیبین را نگهداری می کردند، فرستاد.

در این نامه ها نوشته بود که او و پسر عمش قریبا با سپاهی انبوه بدانجا خواهند آمد تا عماد الدین را از نصیبین دور کنند.

به آنها دستور داده بود که پنج روز در نگهداری شهر پایدارى نمایند تا نیروی کمکی برسد.

تصادفا اتابک عماد الدین در خیمه خود نشسته بود که دید کبوتری در جلوی خیمه روبروئی افتاد.

دستور داد تا کبوتر را بگیرند. آن را گرفتند و به حضور او آوردند.

نامه را از پای کبوتر گشود و خواند و از آنچه در آن نوشته بود، آگاهی یافت.

فکری به خاطرش رسید و دستور داد به جای آن نامه، نامه دیگری بنویسند بدین مضمون:

«من پیش پسر عم خود، رکن الدوله، رفتم. و او وعده داد که مرا درین جنگ یاری کند و قشونی گرد آورد و برای کمک به ما بفرستد. او بیش از بیست روز تأخیر نخواهد کرد. بنابر این در حفظ شهر باید بیست روز مقاومت به خرج بدهید تا این سپاهیان برسند.» این نامه را به پای کبوتر بستند و او را به سوی شهر فرستادند. کبوتر پرواز کرد و داخل نصیبین شد.

کسانی که در شهر می زیستند وقتی کبوتر را گرفتند، نامه ای که به دستشان افتاد خواندند و دانستند که نخواهند توانست مدت بیست روز در برابر سپاهیان اتابک عماد الدین زنگی پایدارى کنند.

بنابر این پیک و پیامی به حضور او فرستادند و با او مصالحه کردند و شهر را تسلیم او نمودند.

بدین ترتیب کوششی که تمرتاش و رکن الدوله در اجرای نقشه خود به کار برده بودند، باطل گردید.

این هم یکی از شگفتی‌هایی بود که شنیده شد.

از رویدادهای سال ۵۳۲ جنگ اتابک عماد الدین زنگی با رومیان (یعنی اهالی روم شرقی) است. ابن اثیر درباره کمکی که عماد الدین از سلطان مسعود سلجوقی خواست می‌نویسد:

اتابک زنگی، کمال الدین ابو الفضل. محمد شهرزوری را به خدمت سلطان مسعود گسیل داشت و از او استمداد کرد و قشون خواست.

کمال الدین به بغداد رفت و خود را به سلطان مسعود - که در بغداد اقامت داشت - رساند.

جریان امر را به خدمت سلطان مسعود معروض داشت و او را از عاقبت سهل انگاری درین قضیه برحذر داشت. و به او حالی کرد که میان او و رومیان دیگر چیزی نمانده، جز این که حلب را به تصرف درآورند و از طریق رود فرات به سوی بغداد سرازیر شوند.

اما سخنان او نتیجه‌ای نداد و سلطان مسعود را تحریک نکرد.

لذا یکی از یاران خود را گماشت که روز جمعه با گروهی از رنود عجم به مسجد جامع قصر برود. و به او دستور داد که وقتی واعظ بالای منبر رفت، فریاد بزند: «وا اسلاماه! وا دین محمداه» و اطرافیان او نیز همینطور نعره و فریاد سر دهند. همچنین، لباس

خود را پاره کند و عمامه خود را از سر بردارد و به زمین زند.

آنگاه شورش کنان به اتفاق سایر مردم از مسجد به سوی اقامتگاه سلطان مسعود روانه گردد.

شخص دیگری را نیز به مسجد جامع سلطانی فرستاد که نظیر همان کارها را انجام دهد.

بنابر این روز جمعه، وقتی واعظ بر فراز منبر رفت، آن مرد برخاست و بر سر خود کوفت و عمامه خود را انداخت و لباس خود را چاک زد.

کسانی هم که با وی بودند همین کار را کردند و از هر طرف نعره و فریاد برآوردند.

مردم به هیجان آمدند و به گریه افتادند و نماز جماعت را ترک گفتند و همراه شیخ به سوی اقامتگاه سلطان مسعود رفتند.

در مسجد جامع سلطانی هم عین همین شورش و هیجان به راه افتاد و مردم از آن جا نیز به قصر سلطان مسعود رهسپار شدند.

چیزی نگذشت که از همه سو اقامتگاه سلطان را احاطه کردند و اشک ریختند و از او پناه خواستند.

سلطان مسعود که چنین دید بیمناک شد و کمال الدین ابو الفضل شهرزوری را احضار فرمود.

کمال الدین ابو الفضل بعدا جریان ملاقات خود را با سلطان مسعود بدین گونه شرح داد:

پیش از آن که به حضور سلطان برسم، می ترسیدم از این که مبادا در آن جا صدمه ای ببینم.

وقتی بر او وارد شدم گفتم: این چه فتنه ای است که برپا کرده ای؟

جواب دادم: من کاری نکردم. من در خانه بودم. و این

خود مردم هستند که به خاطر دین اسلام بر سر غیرت آمده و از عاقبت این سهل انگاری می ترسند.

گفت: برو پیش مردم و آنان را پراکنده کن و فردا پیش ما بیا و از سپاهیان من هر قدر که می خواهی انتخاب کن.

من مردم را از اطراف قصر سلطان پراکنده ساختم و از فرمانی که سلطان راجع به تجهیز قشون داده بود، آگاهشان ساختم.

روز بعد، همچنان که سلطان مسعود فرموده بود، در دیوان حاضر شدم. و سپاه انبوهی برای همراهی با من آماده گردید. در سال ۵۳۹ اتابک عماد الدین برای تحریک سرداران خود به جنگ با فرنگیان و تسخیر شهر «رها»، تدبیری به کار برد که این اثر چنین شرح داده است:

اتابک دستور داد میان افراد قشون جار بزنند که خود را برای حرکت آماده کنند. و فردا هیچ کس نباید از شهر رها عقب مانده باشد.

تمام سرداران در اطراف وی جمع شدند.

آنگاه گفت: «طعام بیاورید.» وقتی غذا حاضر شد، گفت: «در خوردن این غذا هیچ کس نباید با من همسفره شود مگر کسی که فردا با من دم دروازه شهر رها در جنگ و ستیز برابری کند.» چون همه از پیشروی و دلیری او در جنگ آگاهی داشتند و می دانستند که کسی نمی تواند با او در میدان نبرد برابری کند، هیچ کس پیش نرفت جز یک سردار، و یک جوان که شناخته نمی شد.

آن سردار از این جوان پرسید: «تو در این جا چه

می کنی؟» اما اتابک زنگی گفت: «بگذار بماند. به خدا من در چهره او می بینم که در جنگ از من عقب نخواهد ماند.»
آنگاه با سپاهیان خود حرکت کرد و به شهر رها رسید.

او نخستین کسی بود که به فرنگیان حمله کرد و همان نوجوان با او درین حمله همراهی می نمود.

یکی از شهسواران فرنگی به اتابک زنگی حمله برد و می خواست او را از میان بردارد. ولی همین سپاهی سر راه بر او گرفت و با یک ضربه نیزه او را به قتل رساند.

بدین ترتیب اتابک جان به سلامت برد و بیست و هشت روز جنگ را ادامه داد تا شهر رها را از فرنگیان گرفت.

گروهی از مردم دیندار و پرهیزگار برای من (یعنی ابن اثیر) حکایت کرده اند که مردی نیکو کار اتابک شهید را در خواب دید و از او پرسید: خداوند با تو چه کرد؟

گفت: «به خاطر فتح شهر رها از گناهان من درگذشت.» ضمن وقایع سال ۵۵۱، وقتی سلطان محمد - پسر سلطان محمود سلجوقی - بغداد را محاصره کرد و با خلیفه عباسی، المقتفی لامر الله به جنگ پرداخت، ابن اثیر می نویسد:

به فرمان خلیفه جار زدند که: هر کس درین جنگ ضمن دفاع از شهر زخمی بردارد، پنج دینار به وی داده خواهد شد.

از آن پس هر کس که زخمی برمی داشت، به خدمت وزیر می رفت و پنج دینار می گرفت.

تصادفا یکی از توده مردم زخمی شد، ولی زخم او بزرگ نبود.

وقتی پیش وزیر رفت که پنج دینار بگیرد وزیر به او گفت: این زخم چیزی نیست.

او هم دوباره به جنگ رفت و ضربتی خورد که شکمش پاره شد. آنگاه تکه پیهی از آن بیرون آورد و پیش وزیر برد و گفت: ای سرور من، حالا آیا این زخم را قبول دارید؟

وزیر به خنده افتاد و دو برابر به او پاداش داد و کسی را گماشت که معالجه اش کند تا شفا یابد.

راجع به «تاراج نهاوند» که از رویدادهای سال ۵۶۸ است.

ابن اثیر می نویسد:

امیر شمله برادرزاده خود، ابن سنکا، را به تصرف نهاوند فرستاد.

ابن سنکا نهاوند را محاصره کرد و به پیکار پرداخت. مردم شهر دلیرانه با او جنگیدند و در لعن کردن و ناسزا گفتن بدو گستاخی بسیار نشان دادند.

ابن سنکا همینکه دریافت یارای نبرد با ایشان را ندارد، به سوی شوشتر برگشت که نزدیک نهاوند است.

مردم نهاوند برای محمد پهلوان بن ایلدگز - فرمانروای آذربایجان - پیام فرستادند و از او یاری خواستند.

ولی این کمک دیر به آنان رسید.

وقتی نهاوندیان مطمئن شدند که قریبا از سوی پهلوان به

ایشان کمک خواهد شد، ابن سنکا از شوشتر، تنها با پانصد سوار زبده، بیرون آمد و شب و روز آنی از رفتن باز نایستاد تا چهل فرسنگ راه را طی کرد و به نهاوند رسید.

در آنجا شیپور نواخت و چنین وانمود کرد که از یاران و کسان محمد پهلوان است و از سوی او برای کمک به مردم نهاوند آمده است.

بدین نیرنگ مردم نهاوند فریب خوردند و دروازه های شهر را بر روی او گشودند.

ابن سنکا وارد نهاوند شد و شهر را غارت کرد و آتش زد.

بینی والی شهر را نیز برید و او را آزاد ساخت.

درس های دلاوری و جانبازی

ابن اثیر راجع به پایداری جنگ آوران در برخی از نبردها تفصیلاتی قائل شده و نمونه های جالبی از استقامت و دلیری و جانبازی و ننگ فرار به دست داده است. مانند جنگ شهاب الدین، برادر سلطان غیاث الدین غوری، در هندوستان به سال ۵۸۳، که یک رویداد راستین تاریخی و در عین حال همچون یک داستان شیرین رزمی، جذاب و خواندنی است:

در پایان این سال شهاب الدین غوری به سوی شهرهای هندوستان رهسپار گردید.

او آهنگ شهرهای اجمیر کرده بود و در راه از احوال ولایت سواک آگاهی یافت.

فرمانروای مردم سواک کوله نام داشت و مردی دلاور و بیباک به شمار می رفت.

مسلمانان همینکه وارد قلمرو فرمانروایی او شدند شهرک «تبرنده» را گرفتند که دژی بلند و آباد بود.

وقتی فرمانروای ایشان- یعنی کوله- از آن ترکتازی آگاهی یافت، لشکریان خویش را گرد آورد و به سر وقت مسلمانان شتافت.

دو لشکر با هم روبرو شدند و به پیکار پرداختند. کار جنگ بالا گرفت و به نهایت شدت رسید.

هندیان چهارده فیل به میدان جنگ آورده بودند. وقتی جنگ سخت شد، جناح راست و همچنین جناح چپ لشکر مسلمانان شکست یافت و از هم پاشید.

در این هنگام یکی از خواص شهاب الدین به او گفت:

«جناح راست و جناح چپ لشکر ما درهم شکسته است. خود را نجات بده تا مسلمانان دیگر هم با تو از میدان بروند و به هلاکت نرسند.» شهاب الدین بی آنکه اعتنائی به سخن او کند. نیزه ای برگرفت و بر هندوان حمله برد تا به فیلان رسید و با نیزه زخمی به شانه یکی از فیل ها زد.

وقتی شهاب الدین به فیلان رسید، یکی از هندوان نیز حربه ای به سوی او پرتاب کرد.

این حربه بر ساعد او خورد و از یک سوی ساعد فرو رفت و از سوی دیگر بیرون آمد.

شهاب الدین بر اثر این ضربه کاری از اسب سرنگون شد و بر زمین افتاد.

کسان او هجوم آوردند که نجاتش بدهند. و برای رهائی او سخت جنگیدند.

هندوان هم شدت علاقه را داشتند که او را به چنگ آورند.

از این رو، بر سر او جنگی در گرفت چنان سخت که همانندش شنیده نشده بود.

سرانجام یاران شهاب الدین او را گرفتند و بر اسبش سوار کردند و با او گریزان از میدان جنگ برگشتند. هندوان نیز ایشان را دنبال نکردند.

همینکه به اندازه یک فرسنگ از میدان جنگ دور شدند، شهاب الدین در نتیجه خونریزی بسیار، بیهوش شد و دیگر نمی توانست اسب بتازد.

از این رو، کسانش او را در تخت روان دستی نهادند و تا بیست و چهار فرسنگ بر روی دوش بردند.

شهاب الدین وقتی به لاهور رسید، آن عده از سرداران غوری را که از جنگ گریخته و پایداری نکرده بودند، گرفت و در پیشاپیش یکایک آنان کاه و جو ریخت و گفت:

«شما جزء چار پایان هستید نه جزء سرداران.» و هنگامی که می خواست رهسپار غزنه شود به برخی از ایشان دستور داد که پیاده به غزنه بروند.

آنان نیز تا غزنه راه را پیاده طی کردند.

شهاب الدین وقتی به غزنه رسید در آن جا ماند تا کسانی که با او به جنگ رفته بودند بیاسایند.

اقامت او در غزنه تا سال ۵۸۸ به درازا کشید. او در سراسر این مدت نسبت به آن دسته از سرداران و سپاهیان غوری که در جنگ هندوستان گریخته و آن خواری و زبونی را بر خود هموار کرده بودند، در درون خود کینه ای سخت احساس می کرد.

در سال ۵۸۸ از غزنه بیرون شد و لشکریان خود را بسیج

کرد و با آنان به جست و جوی دشمن هندی خود که وی را شکست داده بود، روانه گردید.

هنگامی که به پیشاور رسید، شیخی از غوریان که وی را در آن راه رهبری می کرد به خدمتش آمد و به او گفت: «ما نزدیک دشمن رسیده ایم و هنوز هیچ کس نمی داند به کجا می رویم و با چه کسی سر جنگ داریم. جواب سلام هیچیک از امیران را هم نمی دهیم. این گونه رفتار روا نیست.» سلطان شهاب الدین گفت: «این را بدان که من از وقتی که این کافر شکستم داده، با همسر خود همخوابه نشده ام و جامه سپید خود را عوض نکرده ام تا امروز که به سر وقت دشمن می روم و اعتماد هم به خدای بزرگ است نه به غوریان و کسان دیگر.

اگر خداوند سبحان مرا و دین خود را یاری داد، از بزرگی و بخشش اوست. اما اگر شکست خوردیم مرا میان فراریان نخواهید یافت اگر چه زیر سم اسبان نابود شوم.» شیخ گفت: «به زودی خواهی دید غوریانی که پسر عموهای تو هستند چه خواهند کرد. جا دارد که با آنان حرف بزنی و سلامشان را جواب دهی.» شهاب الدین نیز چنین کرد و با امیران خود به صحبت پرداخت.

آنان در برابر او از آنچه گذشته بود اظهار تأسف و پشیمانی کردند و گفتند: «به زودی خواهی دید که ما در میدان کارزار چه خواهیم کرد.» شهاب الدین روانه شد تا به جایگاه نخستین پیکار رسید و از آن جا گذشت و تا چهار روز به راه خود ادامه داد و پیش رفت و چند موضع از شهرهای دشمن را گرفت.

وقتی ملک هندی خبر پيشتازی او را شنيد، آماده شد و لشکريان خود را گرد آورد و به جست و جوی مسلمانان شتافت.

هنگامی که میان دو لشکر، تنها یک منزل فاصله مانده بود، شهاب الدین به عقب برگشت و کافر هندی نیز سر در پی او نهاد و تا چهار منزل او را دنبال کرد.

بعد برای شهاب الدین پیام فرستاد و گفت: «با من پیمان ببند که دم دروازه غزنه با من جنگ خواهی کرد که من تا آن جا به دنبالت بیایم، و گر نه ما گرانبارتر از آنیم که در پی تو بشتایم.

مردی مانند تو نباید مثل دزدان داخل شهرها شود و گریزان از آن خارج گردد. این کار پادشاهان نیست.» شهاب الدین پاسخ داد: «من توانائی جنگ با تو را ندارم.» و همچنان در حال بازگشت به راه خود ادامه داد تا جائی که میان او و شهرهای اسلامی تنها سه روز راه بود. و آن کافر هندی نیز همچنان تعقیبش می کرد تا در نزدیک «مرنده» به او رسید.

در این هنگام شهاب الدین از لشکر خود هفتاد هزار تن را آماده ساخت و به آنان گفت: «می خواهم امشب دور بزنید تا حدی که از پشت لشکر دشمن سر در آورید و هنگام نماز بامداد شما از آن سو بتازید و من از این سو.» آنان نیز چنین کردند تا سپیده دمید.

یکی از عادات هندوان این بود که تا خورشید نمی تابید از بسترهای خود دور نمی شدند.

از این رو، بامداد که لشکر مسلمانان از هر سو بر ایشان تاخت و کوس ها را نواخت، پادشاه هند ملتفت نشد و گفت: «چه کسی با من این گستاخی را کرده و این سر و صداها را به راه انداخته؟»

بسیاری از هندوان کشته شدند و نشانه های پیروزی مسلمانان آشکار گردید.

پادشاه هندوان که چنین دید، اسبی که پیش از آن داشت فرا خواند و سوار شد تا بگریزد.

بزرگان اصحاب او گفتند: «تو سوگند یاد کرده ای که ما را تنها نگذاری و نگریزی.» این را که شنید از اسب فرود آمد و سوار بر فیل خود شد و بر جای خویش ماند، در حالیکه جنگ به سختی ادامه داشت و یاران او کشته بسیار داده بودند.

سرانجام مسلمانان به پادشاه هند رسیدند و او را گرفتند و اسیر کردند.

با گرفتاری پادشاه هند شماره کشته شدگان و اسیران در میان هندوان رو به فزونی نهاد و جز اندکی از آنان رهائی نیافت وقتی آن هندی را پیش شهاب الدین آوردند حاضر نشد که در برابر او به خاک افتد. از این رو یکی از پرده داران شهاب الدین ریش او را گرفت و چنان به سوی زمین کشاند که پیشانی او به زمین خورد.

آنگاه او را در برابر شهاب الدین نشانند.

شهاب الدین از او پرسید: «اگر تو مرا گرفتار می ساختی، چگونه با من رفتار می کردی؟» آن کافر پاسخ داد: «من رشته ای از طلا ساخته بودم که با آن تو را دربند کنم.» شهاب الدین گفت: «ولی ما برای تو ارزشی قائل نیستیم که دربندت کنیم.»

مسلمانان از هندیان اموال بسیار و کالاهای گران به غنیمت بردند که از آن جمله چهارده زنجیر فیل بود، یکی همان فیلی که شهاب الدین آنرا در پیکار نخستین زخمی کرده بود.

پادشاه هند به شهاب الدین گفت: «اگر تو خواستار شهرهای من هستی، پس درین شهرها کسی نمانده که آنها را نگاه دارد. و اگر دارائی مرا می خواهی، من آنقدر ثروت دارم که همه شتران تو آنها را بار کنند و ببرند.» شهاب الدین اعتنائی نکرد و پس از این پیروزی با پادشاه هند به راه افتاد و اجمیر و تمام شهرهایی را که نزدیکش بود گرفت.

آنگاه به غزنه بازگشت و پادشاه هند را نیز کشت.

نمونه هائی از عواقب سوء سیاست

همچنان که در جنگ، گاهی زیرکی و حسن تدبیر از هر حربه ای مؤثرتر می افتد و باعث پیروزی می شود، بی سیاستی نیز گاهی زمینه شکست را فراهم می سازد چنان که سلطان محمد خوارزمشاه در نتیجه بی تدبیری و سوء سیاست در رفتار با مغولان زیان هائی به بار آورد که همه خواننده و شنیده ایم.

تاریخ ابن اثیر درین باره نیز درس های ارزنده ای می دهد مانند دو نمونه ای که از بی سیاستی سلطان سنجر و خلیفه عباسی - الراشد بالله - درین جا نقل می شود:

به گفته ابن اثیر، ضمن شرح رویدادهای سال ۵۳۶، محمود بن محمد خان از دست ترکان قارغلی پیش سلطان سنجر شکایت کرد و سنجر نیز عازم سرکوبی آنان گردید.

ترکان قارغلی هم به «کوخان» چینی، و سایر کافرانی

که با وی به سر می بردند، پناهنده شدند.

سلطان سنجر در سمرقند اقامت گزید.

کوخان چینی نامه ای به او نگاشت و از ترکان قارغلی شفاعت کرد.

ولی سلطان سنجر شفاعت او را نپذیرفت و به او نامه ای نوشت و او را به قبول مذهب اسلام فرا خواند و تهدیدش کرد و از عدم پذیرش این پیشنهاد ترساند.

او کثرت سپاهیان خود را به چشم وی کشید و دلاوری آنان را وصف کرد. و در شرح جنگاوری آنان به انواع سلاح، مبالغه نمود تا جائی که گفت: «آنها با سرنیزه خود موی را به دو نیم می کنند.» وزیر سلطان سنجر، طاهر بن فخر الملک بن نظام الملک، چنین نامه ای را نپسندید و ارسال آن را مقرون به مصلحت ندانست. ولی سلطان سنجر به حرف او گوش نداد و نامه را فرستاد.

وقتی این نامه را در حضور کوخان چینی خواندند، دستور داد تا ریش قاصدی را که حامل نامه بود بکنند.

آنگاه سوزنی به او داد و به وی تکلیف کرد که با آن سوزن یکی از موهای ریش خود را به دو نیم کند.

بدیهی است که او از عهده این کار بر نیامد.

کوخان با او گفت: «پس وقتی که تو با یک سوزن نتوانی موئی را بشکافی و به دو نیمه کنی، چگونه کس دیگری خواهد توانست با نیزه موئی را قطع کند و دو نیمه سازد؟» کوخان با کسان خود که افراد ترک و چینی و ختائی بودند، مجهز شدند و به جنگ سلطان سنجر شتافتند.

در محلی که قطوان خوانده می شد، دو لشکر با هم روبرو

گردیدند که مانند دو دریای بزرگ بودند.

کوخان لشکریان خود را گردشی داد تا به دره ای رسید که «درغم» خوانده می شد و آنان را در آن جا مستقر ساخت.

ترکان قارغلی که از دست سلطان سنجر گریخته بودند درین میدان از سخت ترین جنگجویان محسوب می شدند.

این جنگ به شکست مسلمانان منجر گردید و از آنان بقدری کشته شدند که از شدت کثرت به شمارش در نمی آمدند. در دره «درغم» ده هزار کشته و زخمی وجود داشت.

رویداد جالب دیگر، واقعه ای است که در نتیجه سوء سیاست خلیفه عباسی - الراشد بالله - و ناسازگاری او با سلطان مسعود سلجوقی پیش آمد.

در سال ۵۳۰ خلیفه عباسی دستور داد تا خطبه سلطنت را که به نام سلطان مسعود می خواندند قطع کنند و به نام ملک داود، پسر سلطان محمود سلجوقی، بخوانند.

این دستور برای او گران تمام شد و باعث خلع او از خلافت گردید. ابن اثیر می نویسد:

... سلطان مسعود به سوی بغداد روانه شد و در آن جا استقرار یافت و کسان خود را از آزار رساندن به مردم و دست درازی به اموال آنان منع کرد.

رسیدن به او بغداد در نیمه ماه ذی القعدة بود.

مردمی که از حمله او و لشکریانش سخت هراسان شده بودند، پس از آن که دانستند کسی مزاحم جان و مال آنان نخواهد

گردید، آرام یافتند و آسوده خاطر شدند.

به فرمان سلطان مسعود، قاضیان و فقیهان و گواهان بغداد را در مجلسی گرد آوردند.

در این مجلس، سلطان مسعود سوگند نامه ای را که الراشد بالله به خط خود نوشته و برای مسعود قسم یاد کرده بود، به آنان نشان داد.

الراشد بالله درین نامه نوشته بود: «هر گاه من بر ضد سلطان مسعود قشون کشی کردم، یا بر او حمله بردم، یا با شمشیر به یکی از یاران وی رو به رو شدم، هر آینه خود را از امر خلافت مخلوع می دانم.

حاضران مجلس وقتی این نامه را دیدند به خروج الراشد بالله از خلافت فتوی دادند ... تمام رؤسا و صاحبمنصبان بغداد نیز، بجز عده ای قلیل، درین بدگوئی ها با آنان همزبان شدند زیرا از الراشد بالله می ترسیدند چون بعضی از آنان را باز داشت کرده و اموال بعضی دیگر را نیز گرفته بود. بدین جهت در مذمت او متفق و همداستان بودند.

بنابر این سلطان مسعود به خلع الراشد بالله از خلافت و گماشتن کسی که برای این مقام شایسته باشد اقدام کرد.

الراشد بالله مخلوع گردید و خطبه خلافت نیز که به نام وی می خواندند در ماه ذی القعدة در بغداد و سایر شهرها قطع شد.

بعد، سلطان مسعود با جمعی از بزرگان بغداد که از آن جمله شرف الدین علی بن طراد، وزیر، و کمال الدین بن بقشلامی، خزانه دار، بودند، به مشورت پرداخت و از آنان نظر خواهی کرد که چه کسی برای استقرار بر مسند خلافت شایستگی دارد.

وزیر گفت: «یکی از عموهای الراشد، که مرد درستکاری است.» پرسید: «این کیست؟» جواب داد: «کسی است که من نمی توانم اسمش را علنا ببرم برای اینکه می ترسم او را بکشند.» سلطان مسعود آنگاه به ایشان گفت که صورت مجلسی در باره خلع الراشد بالله تهیه کنند.

آنان نیز صورت مجلسی تهیه کردند و در آن، آنچه از گرفتن اموال مردم و کارهای دیگری که در پیشوائی مذموم است مرتکب شده بود، همه را ذکر کردند.

بعد چنین نوشتند:

«درباره کسی که این صفات را دارد، علما چه می گویند؟»

آیا او برای امامت و پیشوائی شایسته است یا نه؟» علما نیز فتوی دادند: «کسی که چنین صفاتی داشته باشد، شایسته پیشوائی نیست.» پس از فراغت از این کار، قاضی ابو طاهر بن کرخی را احضار کردند و نزد او گواهی دادند.

قاضی ابو طاهر نیز به فسق و بدکاری الراشد، و وجوب خلع او از خلافت مسلمین حکم داد. بعد، قاضیان دیگر، حکم دادند.

پس از آن، شرف الدین علی بن طراد در خدمت سلطان مسعود از ابو عبد الله حسین، که او را محمد بن المستظهر بالله می گفتند، نام برد و در خداپرستی و خردمندی و پاکدامنی و نرمخوئی وی شرحی بیان داشت.

سلطان مسعود با وزیر، شرف الدین زینبی، و خزانه دار، کمال الدین، و دیگران در دار الخلافه حضور یافت و فرمان داد تا

به خانه ای که ابو عبد الله بن المستظهر در آن سکونت داشت بروند و او را به نزد وی بیاورند.

او حاضر شد و در جایگاهی مخصوص نشست.

سلطان مسعود و وزیر، شرف الدین، بر او وارد شدند و او را سوگند دادند. وزیر، اصولی را میان آن دو، یعنی سلطان مسعود و عبد الله بن المستظهر، تقریر کرد.

آنگاه سلطان مسعود از نزد او بیرون رفت.

بعد، امیران و صاحبمنصبان و قاضیان و فقیهان در پیش او حضور یافتند.

همه در آن روز، که روز هیجدهم ذی الحجه بود، با او برای خلافت بیعت کردند.

خلیفه جدید به لقب «المقتفی لامر الله» ملقب گردید.

می گفتند علت انتخاب این لقب آن بود که شش روز پیش از رسیدن به خلافت، پیغمبر اکرم صلی الله علیه و سلم را در خواب دید که به او فرمود: «این امر، یعنی امر خلافت، بر تو مقرر خواهد شد. وقتی که خلیفه مسلمانان شدی، بر من اقتفا کن.» لذا «المقتفی لامر الله» خوانده شد.

اما الراشد نه تنها مسند خلافت بلکه جان خود را نیز از دست داد. چون ابن اثیر ضمن وقایع سال ۵۳۲ راجع به الراشد که در ماه رمضان آن سال در اصفهان به سر می برد، می نویسد:

«در بیست و پنجم ماه رمضان می خواست برای خواب نیمروز به بستر برود که عده ای از خراسانیانی که در خدمتش بودند، بر او حمله بردند و او را کشتند.

او بیمار بود و از بیماری رنج می برد، بدین ترتیب از آن رنج رهایی یافت.

یکی از ویژگیهای ابن اثیر این است که اغلب، پس از بیان انقراض سلسله ای یا بر افتادن دولتی، این قدرت های زوال پذیر را با قدرت لایزال خداوند مقایسه می کند و توانائی پروردگار را می ستاید و ما را به اندیشه کردن از ورق گردانی لیل و نهار و عبرت گرفتن از گردش روزگار وامیدارد.

درین تاریخ، نخستین رویداد سال ۵۶۷ شرح «خطبه خواندن به نام عباسیان در مصر و انقراض دولت علویان» است:

در این سال، در دومین جمعه از ماه محرم، خطبه ای که به نام خلیفه مصر خوانده می شد قطع گردید ...

علت خطبه خواندن به نام عباسیان در مصر این بود که صلاح الدین یوسف بن ایوب (صلاح الدین ایوبی) وقتی پایگاه قدرت خود را در آن سرزمین استوار ساخت و مخالفان خود را از میان برده کار خلیفه مصر - العاضد لدین الله - سست گردید تا جائی که در قصر او فقط صلاح الدین و نایب او قراقوش ... حکم می راندند.

همه در کارها به صلاح الدین (یا نایب او) رجوع می کردند (و خلیفه مصر دیگر هیچگونه نفوذ و قدرتی نداشت). بدین جهت اتابک نور الدین محمود بن زنگی (که در آن زمان ولی نعمت و سرور صلاح الدین شمرده می شد) نامه ای به صلاح الدین ایوبی نگاشت و به او دستور داد تا خطبه ای که به نام العاضد لدین الله می خواند، قطع کند و در عوض به نام خلیفه عباسی - المستضی ء بامر الله - بخواند.

صلاح الدین از اجرای این دستور خودداری کرد و عذرش

این بود که می ترسید مصریان، به علت تمایلی که به علویان دارند، شورش کنند ...

وقتی به بهانه احتمال شورش علویان از اجرای دستور نور الدین عذر آورد، نور الدین عذرش را نپذیرفت و در قطع خطبه اصرار ورزید و چنان او را ملزم ساخت که دیگر مجال مخالفت برایش باقی نگذاشت. چون در حقیقت صلاح الدین نایب نور الدین بود و جز اجرای دستور او چاره ای نداشت.

در این هنگام العاضد تصادفاً به بیماری سختی دچار گردید.

بنابر این وقتی صلاح الدین بر آن شد که خطبه خواندن به نام خلیفه مصر را قطع کند با امیران خود به کنکاش پرداخت.

برخی از آنان فکر مصریان را نمی کردند و از این بابت بیمی نداشتند لذا به او توصیه نمودند که این کار را انجام دهد.

برخی دیگر از شورش مصریان می ترسیدند. در عین حال نیز می دانستند که از انجام امر نور الدین گزیری نیست.

در همان اوقات مردی اعجمی (یعنی غیر عرب) وارد مصر شده بود که من هم او را در موصل دیدم.

این مرد که معروف به «امیر العالم» بود، وقتی به خودداری و تردید آنان پی برد و دانست که هیچکس جرئت نمی کند در مصر خطبه به نام عباسیان بخواند، گفت: «من خطبه خواندن به نام عباسیان را آغاز می کنم.» لذا در نخستین جمعه ماه محرم، پیش از واعظ بالای منبر رفت و در حق المستضی ء بامر الله دعا کرد، و هیچ کس از این کار بدش نیامد.

بنابر این، همینکه جمعه دوم فرا رسید، صلاح الدین واعظان را فرمود که در مصر و قاهره خطبه خواندن به نام العاضد را

موقوف

ص: ۴۹

کنند و در عوض به نام المستضی ء خطبه بخوانند.

آنان هم این کار را کردند و حتی دو بز هم به یک دیگر شاخ زدند. (یعنی: آب از آب تکان نخورد.) صلاح الدین به سایر شهرهای مصر نیز کتبا همین دستور را داد و آن را عملی کرد.

رفته رفته بیماری العاضد، خلیفه مصر، شدت یافته بود.

بدین جهت از خویشان و یاران او هیچکس خبر قطع خطبه را بدو نداد. همه می گفتند: اگر خلیفه شفا پیدا کرد، خودبخود از این موضوع آگاه خواهد شد. و اگر مردنی باشد، سزاوار نیست که او را پیش از مرگش با این خبر اندوهگین کنیم.

قضا را خلیفه مصر در روز عاشورا دار جهان را بدرود گفت در حالیکه از قطع خطبه خبردار نشده بود.

پس از مرگ او صلاح الدین به سوگواری نشست. همچنین بر قصر خلافت و آنچه در قصر بود، دست یافت چون بهاء الدین قراقوش، نایب صلاح الدین، پیش از مرگ العاضد ترتیب حفظ آن اموال را داده بود. لذا وقتی که خلیفه از دنیا رفت، تمام دارائی کاخ را تحویل صلاح الدین داد.

این اشیاء از غایت بسیاری، به شمارش در نمی آمد. در میان آنها چیزهای گرانبها و غریبی یافت می شد که دنیا همانندش را ندیده بود.

گوهرهایی که پیش هیچ کس جز ساکنان آن کاخ وجود نداشت از آن جمله کوه یاقوت بود که وزن آن به هفده درهم یا هفده مثقال می رسید. من (یعنی ابن اثیر که معاصر صلاح الدین بود) درین باره شک ندارم چون آن را دیدم و وزن کردم.

همچنین مرواریدی که نظیرش یافت نمی شد. و زمردی که چهار انگشت طول داشت و در یک گردنبند بزرگ قرار گرفته بود.

در این قصر از کتابهای گرانهای بی نظیر آنقدر بود که به شمارش در نمی آمد. صلاح الدین تمام آنها را فروخت.

افراد خانواده العاضد را نیز به محلی از قصر منتقل ساخت و کسی را مأمور نگهداری ایشان کرد.

هر چه غلام و کنیز در کاخ بود همه را بیرون ریخت. بعضی را فروخت و بعضی را آزاد کرد و بعضی را نیز به دیگران بخشید.

بدین گونه آن کاخ چنان خالی شد که گوئی روز قبل هرگز ثروتی در آن نبوده است.

در این جاست که ابن اثیر به ستایش پروردگار می پردازد و می گوید:

«سپاس خداوندی را که زنده جاویدان است و فرمانروائی او پایان پذیر نیست. روزگار او را دیگرگون نمی سازد و یاری او کاهش نمی یابد.» العاضد لدین الله هنگامی که بیماریش سخت شد، کسی را به نزد صلاح الدین فرستاد و او را به بالین خود فرا خواند.

صلاح الدین گمان برد که شاید شدت یافتن بیماری او دروغ است و امکان دارد که بدین بهانه در آن جا دامی برای وی نهاده باشد. بدین جهت از رفتن به پیش خلیفه خودداری کرد.

وقتی خلیفه در گذشت، به راستی گفتار وی پی برد و از تخلفی که کرده بود پشیمان شد.

صلاح الدین از جوانمردی و نرمخوئی و نیکخواهی و رام طبعی و فروتنی خلیفه، تعریف بسیار می کرد.»

بعد پس از توضیحی درباره شجره نسب العاضد راجع به مدت فرمانروائی خلفای مصر می نویسد:

«تمام مدت فرمانروائی ایشان نیز، از ذی الحجه سال ۲۹۹ هجری قمری که مهدی در شهر سجلماسه ظهور کرد تا وقتی که العاضد، آخرین فرد ایشان، در گذشت، تقریباً دو بیست و هفتاد و دو سال و یک ماه می شود...» بعد به بی اعتباری و بیوفائی دنیا اشاره می کند و می نویسد:

این روش دنیاست که چیزی به کسی نداده جز اینکه پس گرفته و کامی را شیرین نکرده جز اینکه بعد تلخ ساخته و هیچ صافی نداشته که سرانجام آن را تیره نموده است.

صفای آن از کدورت خالی نیست و کدورت آن از صفا خالی است.

از خداوند بزرگ می خواهم که دلهای ما را به سوی خود بکشاند و ما را به کناره گیری از دنیا وادارد و دل بسته آخرت سازد. اوست که شنونده دعا و نزدیک به اجابت است.

وقتی مژده زوال دولت فاطمیان و خطبه خواندن به نام عباسیان در مصر به بغداد رسید، تا چند روز طبل بشارت نواختند و شهر را آذین بستند و شادمانی و سروری نشان دادند که حد و حساب نداشت.

اخلاق و رفتار فرمانروایان

ابن اثیر معمولاً پس از درگذشت شاهان و خلفا و سایر فرمانروایان، و گاهی هم در زمان زندگانی ایشان، راجع به داد گستری و دینداری و نیکوکاریه‌های دیگر، یا بدکاری و بد خوئی

و ظلم و جورشان شمه ای بیان می کند و حکایاتی شیرین یا نکاتی جالب را در تأیید گفته های خود شاهد می آورد.

ضمن بیان وقایع سال ۵۰۰ می نویسد:

در این سال، امیر المسلمین، یوسف بن تاشفین، فرمانروای غرب (یعنی قسمت جنوب غربی اسپانیا به ویژه پرتغال) و اندلس، درگذشت. او مردی نیک نهاد و نیکو کار و دادگر بود. به دینداران و دانشمندان متمایل بود و ایشان را گرامی میداشت .. و در شهرهای خود حکومت می داد. به عفو و چشم پوشی از گناهان بزرگان علاقمند بود.

روزی سه نفر به درگاه او روی آوردند. یکی از آنان هزار دینار می خواست تا با آن به تجارت پردازد. دومی منصبی تمنا داشت تا در دستگاه او به خدمتگزاری مشغول شود. سومی یکی از زنان او را آرزو می کرد که اهل نفازه بود و از زیباترین زنان او شمرده می شد.

وقتی این خبر به یوسف بن تاشفین رسید، به احضار آنان فرمان داد. اولی را که خواستار مال بود، هزار دینار بخشید. دومی را که کار می خواست، به کار گماشت. و به سومی که آرزومند وصال همسر وی بود، گفت: «ای نادان، چه چیز ترا بر آن داشت تا آرزویی را در سر پرورانی که بدان نمی رسی؟» و او را پیش همسر خود فرستاد.

آن زن او را سه روز در خیمه ای رها کرد. پس از سه روز احضارش کرد و پرسید: «در این مدت چه خوردی؟» گفت: «غذای من در تمام این سه روز یک جور بود.» گفت: «پس بدان که همه زن ها هم یک جور هستند و یک مزه می دهند.» آنگاه امر کرد که پول و مال و پوشاک کافی در اختیارش بگذارند و روانه اش کنند.

ص: ۵۳

ضمن وقایع سال ۵۱۱ پس از بیان درگذشت سلطان محمد سلجوقی می نویسد.

سلطان محمد پادشاهی داد گستر و نیک رفتار و دلیر بود.

از جمله وقایعی که دلیل عدالت خواهی اوست یکی این است که زمانی از بعضی بازرگانان عده ای برده خرید و پرداخت بهای این بردگان را به عامل خوزستان حواله کرد.

او قسمتی از پول را داد و از پرداخت بقیه طفره رفت.

بازرگانان نیز برای مطالبه پول خود به محکمه عدالت شکایت کردند و مأموران قاضی را با خود به دربار سلطان محمد بردند.

سلطان که آنان را دید به حاجب خود گفت: «بین اینها چه می خواهند.» حاجب جریان امر را از آنان پرسید. گفتند: «دشمنی داریم که از دستش شکایت کرده ایم و باید با ما بیاید و در دادگاه حاضر شود.» پرسید: «این شخص کیست؟» جواب دادند: «پادشاه است.» و سرگذشت خود را شرح دادند.

حاجب بازگشت و ماجری را به عرض سلطان رسانید.

سلطان این امر به خاطرش گران آمد و روی درهم کشید.

فرمان داد که عامل را احضار کنند.

همینکه عامل به حضور او رسید دستور داد طلب بازرگانان را بپردازد و پاداش گزافی به آنان بدهد.

بعد هم عامل را تنبیه کرد تا دیگران از سرنوشت او عبرت

گیرند و نظائر چنان جرم هائی را مرتکب نشوند.

پس از این واقعه، سلطان محمد همیشه می گفت: «شدیدا پشیمان شدم از این که خود در مجلس محاکمه حضور پیدا نکردم. کاش حاضر می شدم تا دیگران نیز از من پیروی کنند و هیچ کس از حضور در دادگاه و ادای حق مردم خودداری نکنند.» نظیر این واقعه را به اتابک نور الدین محمود زنگی - از سلسله اتابکان شام و موصل - نسبت می دهد که:

«مردی او را به محاکمه خواند و او با وی به محکمه رفت و برای قاضی کمال الدین شهرزوری پیام فرستاد که: من برای محاکمه آمده ام. با من هم همانطور رفتار کن که با همه منازعان رفتار می کنی.» درباره عدالت خواهی سلطان مسعود، ضمن وقایع سال ۵۳۸ این پیشامد را نقل کرده است:

در این سال کار دزدان و ولگردان در بغداد بالا گرفت و تعدادشان افزایش یافت چون خاطرشان جمع بود که تحت تعقیب قرار نمی گیرند زیرا پسر وزیر، و ابن قاورت، برادرزاده سلطان مسعود، پشتیبان آنها بودند و از اموالی که دزدان و ولگردان می چاپیدند، سهم می گرفتند.

در آن زمان نیابت شحنگی بغداد را مملوکی بر عهده داشت که نام او امیر ایلدگز بود.

او مردی تند و سختگیر و بیباک به شمار می رفت. اعمال دزدان، او را بر آن داشت که به خدمت سلطان مسعود برسد.

سلطان به او گفت: «در نتیجه سوء سیاست و کوتاهی شما در اداره امور شهر مردم به جان آمده اند.» او هم جواب داد: «ای پادشاه جهان، وقتی نگهدار دزدان و ولگردان پسر وزیر تو، و برادر زن تو باشند، من به چه قدرتی با تبهکاران در اضم؟» و حقیقت اوضاع را برای سلطان شرح داد.

سلطان مسعود به او گفت: «همین الآن برو و به این دو نفر در هر جا که هستند، حمله کن و آنها را بگیر و به دار بزن. اگر این کار را نکنی خودت را به دار خواهم زد.» امیر ایلدگز نیز مهر سلطان را گرفت و خارج شد. به سر وقت پسر وزیر رفت و او را نیافت. ولی کسانی را که در خانه اش بودند دستگیر کرد.

بعد به ابن قاورت حمله برد و او را گرفت و به دار آویخت.

صبح که مردم از جریان آگاه شدند، پسر وزیر گریخت.

موضوع قلع و قمع دزدان در میان مردم شایع گردید و ابن قاورت را نیز به دار آویخته دیدند. بدین جهت اکثر دزدان و ولگردان فرار کردند.

ایلدگز آن عده را که نتوانسته بودند بگیرند دستگیر کرد و مردم را از شرشان آسوده ساخت.

سلطان مسعود به سال ۵۴۷ در گذشت. ابن اثیر می نویسد:

در این سال، در اول ماه رجب، سلطان مسعود پسر محمد بن ملکشاه سلجوقی در همدان دار فانی را وداع گفت.

و چند سطر بعد به ذکر حکایت ذیل می پردازد.

سلطان مسعود، که خداوند بیامرزدهش، خوش اخلاق بود و با مردم به گشاده روئی و مزاح بسیار سلوک می کرد.

از شوخ طبعی او این که اتابک عماد الدین زنگی، فرمانروای موصل، قاضی کمال الدین محمد شهرزوری را به خدمتش به رسالت فرستاد.

قاضی کمال الدین، یک روز را تا مغرب در خیمه وزیر سلطان مسعود گذراند. نزدیک مغرب به خیمه خود بازگشت.

در راه بود که صدای اذان مغرب به گوشش رسید. لذا مرد فقیهی را در خیمه ای دید و بر او وارد شد و نماز مغرب را با او خواند ..

بعد کمال الدین از او پرسید که اهل کجاست. گفت من قاضی فلان شهر هستم.

کمال الدین گفت: «قاضیان سه تن هستند. دو نفرشان به جهنم می روند که یکی منم و یکی تو. اما آن قاضی که به بهشت می رود کسی است که درهای این ستمگران را نمی شناسد و آنان را نمی بیند.» فردای آن روز سلطان مسعود کسی را فرستاد و کمال الدین را احضار کرد.

وقتی کمال الدین به حضور رسید و چشم سلطان مسعود بر او افتاد، خندید و گفت: «قاضیان سه نفرند؟» کمال الدین جواب داد: «بله، ای سرور من.» سلطان مسعود گفت: «به خدا راست گفתי، چه خوشبخت است کسی که نه او ما را می بیند و نه ما او را»

در جلد بیست و یکم این تاریخ، صفحه ۱۰۲، تحت عنوان «ساختن شادیاخ در نیشابور» حکایت ذیل آمده که مردم نوازی عبد الله بن طاهر سر سلسله طاهریان، را می رساند:

شادیاخ را عبد الله بن طاهر بن حسین، هنگامی که از طرف مأمون، خلیفه عباسی، در خراسان حکومت می کرد، ساخته بود.

علت ساختن آن این بود که روزی زن زیبایی را دید که افسار اسبی را به دست دارد و می خواهد آن را آب دهد.

ازو راجع به شوهرش پرسش کرد و زن در پاسخ او احوال شوهر خود را بیان داشت.

عبد الله بن طاهر شوهر وی را احضار کرد و گفت:

«نگهداری اسبان برای مردان برازنده تر است. چرا تو در خانه ات نشسته ای و زنت را با اسب بیرون می فرستی؟» مرد به گریه افتاد و جواب داد: «ظلم و ستم تو این وضع را برای ما پیش آورده است.» پرسید: «چطور؟» جواب داد: «برای این که تو سربازان خود را با ما در خانه های ما جا می دهی. آن وقت اگر من و زنت از خانه بیرون برویم در خانه هیچ کس نمی ماند و سرباز آنچه را که در خانه داریم، برمی دارد. اگر زنت را در خانه بگذارم و خودم برای آب دادن اسب از خانه بیرون بیایم، خاطر من آسوده نخواهد بود و اطمینان ندارم که سرباز به زنت دست درازی نخواهد کرد. بالاخره بهتر آن دیدم که خودم در خانه بمانم و همسرم را برای آب دادن اسب بیرون بفرستم.» عبد الله بن طاهر این معنی به خاطرش گران آمد و در همان

وقت از شهر خارج شد و در خیمه فرود آمد. و فرمان داد که لشکریان او از خانه های مردم بیرون بروند.

آنگاه شادیاخ را به عنوان خانه ای برای خود و لشکریان خود ساخت. و او و کسانش در آن سکونت گزیدند.

عمارت شادیاخ بعد ویران گردید.

وقتی روزگار سلطنت سلطان الب ارسلان سلجوقی فرا رسید، این داستان را در خدمتش ذکر کردند. و او فرمان داد که ساختمان را تجدید کنند.

از رویدادهای سال ۵۶۹ درگذشت اتابک نورالدین محمود بن زنگی است که ابن اثیر پس از اشاره به این موضوع می نویسد:

از رفتار و صفات پسندیده نورالدین، پرهیزگاری و خداپرستی و دانش وی بود.

از آنچه در دسترس داشت نمی خورد و نمی پوشید و بهره بر نمی گرفت جز از ملکی که آن را شخصا با سهم خود از غنائم جنگی، یا از اموالی که به رفاه مسلمانان اختصاص داشت، خریداری کرده بود. وقتی زن او از تنگدستی خود در پیش او شکایت کرد، سه دکان که در شهر حمص داشت و متعلق به خودش بود، به او داد. این سه دکان نزدیک به سالی بیست دینار درآمد داشت. و چون زنش این درآمد را به چیزی نشمرد و اندک گرفت، به او گفت: «من جز این چیزی ندارم. و همه آنچه در دست من است، مال مسلمانان است. من گنجینه دار مسلمانان هستم و در امانت آنها خیانت نمی کنم. و به خاطر تو هم خود را در جهنم نمی اندازم.»

ص: ۵۹

و در حدود سی سطر بعد، می نویسد:

اما دلاوری او تا آخرین پایه بود. در جنگ دو کمان و دو تیردان همراه می برد تا بدانها با دشمن بستیزد.

قطب نشاوی فقیه به او گفت: «تو را به خدا قسم که جان خود و مسلمانان و اسلام را به خطر نینداز. چون اگر در میدان جنگ ضربتی بخوری و از پا در آئی، هیچ مسلمانی باقی نخواهد ماند مگر اینکه از دم شمشیر خواهد گذشت.

نور الدین محمود، وقتی این سخن را شنید، در پاسخ گفت:

«محمود کیست که درباره او چنین حرفی زده شود؟ پیش از من چه کسی اسلام و شهرهای مسلمانان را حفظ کرد؟ این خدا بود.

خدائی که جز او خدای دیگری نیست.» ضمن وقایع سال ۵۷۷ می نویسد: تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران / ترجمه ج ۱ / ۶۰ اخلاق و رفتار فرمانروایان ص: ۵۲

ین سال، در ماه رجب، ملک صالح اسماعیل بن نور الدین محمود، فرمانروای حلب، در آن شهر درگذشت.

عمر او نزدیک به نوزده سال بود.

همینکه بیماری او سخت شد، پزشکان برای درمان وی توصیه کردند که شراب بنوشد.

گفت: «من تا درین باره نظر فقیهان را نپرسم، به چنین کاری تن در نمی دهم.» آنگاه نظر فقیهان را خواست.

فقیهی که از مدرسان حنفی بود، نوشیدن شراب را در چنان حالی مجاز دانست.

ص: ۶۰

ملک صالح از او پرسید: «آیا اگر خدای بزرگ فرارسیدن مرگ مرا مقدر کرده باشد، به نظر تو نوشیدن شراب مرگ را به تأخیر خواهد انداخت؟» فقیه پاسخ داد: «نه.» گفت: «پس به خدا سوگند من نباید پروردگار پاک و منزّه را در حالی ملاقات کنم که لب به آنچه حرام کرده آلوده باشم.» در شرح وقایع سال ۶۰۲ پس از ذکر کشته شدن سلطان شهاب الدین غوری، راجع به شمه ای از اخلاق و رفتار او می نویسد:

علما در دربار او حضور می یافتند و در مسائل فقهی و غیره سخن می گفتند. امام فخر الدین رازی نیز در سرای او وعظ می کرد. روزی حاضر شد و به موعظه پرداخت و در پایان سخن خود گفت: «ای پادشاه، نه پادشاهی تو باقی می ماند و نه ریا کاری فخر رازی. و بازگشت همه ما به سوی خداست.» شهاب الدین که این سخن شنید، چنان گریست که از بسیاری گریه او دل حاضران بر او سوخت.

راجع به امیر الجیوش افضل وزیر خلیفه مصر، که به سال ۵۱۵ کشته شد، می نویسد:

او از مبارزه با اهل سنت که در معتقدات خود پافشاری می نمودند، امتناع می ورزید و دیگران را هم از مبارزه با آنان منع

می کرد. به مردم اجازه می داد که آزادانه معتقدات خود را بیان کنند و عقاید مخالف را بشنوند و به بحث پردازند.

روی این اصول تعداد بیگانگان در شهرهای مصر افزایش یافته بود.

او مردی نیکرفتار و دادگر بود. و حکایت کرده اند که وقتی به قتل رسید، بساط عدل و انصاف برچیده شد و بیدادگری آشکار گشت.

گروهی از ستمدیدگان به درگاه خلیفه پناه بردند و دادخواهی کردند. از جمله حرف هائی که زدند این بود که امیر الجیوش، افضل، را لعنت کردند.

خلیفه سبب لعن را پرسید.

گفتند: «از این جهت لعنتش می کنیم که مردی دادگر و نیک خو بود و ما به خاطر عدالت و نیکرفتاری او شهرها و زادگاه های خود را رها کردیم و به شهر او آمدم. حالا که او از دنیا رفته باید این همه ظلم ببینیم. در حقیقت سبب ستم هائی که به ما می رسد، اوست.» پس از شرح فوت المستنجد بالله، خلیفه عباسی، می نویسد:

المستنجد بالله در رفتار با مردم از بهترین خلفا شمرده می شد. دادگر بود و مهربانی و ملایمت زیاد داشت.

بسیاری از باج ها را برانداخت و در عراق از آنها نشانه ای بر جای نگذاشت.

درباره کسانی که اهل چپاول و تبهکاری بودند و برای مردم پاپوش می دوختند، سختگیری بسیار می کرد و از گناه آنان

در نمی گذشت.

شنیدم او کسی را که به مردم بهتان می بست و بدنامشان می کرد، دستگیر ساخت و به زندان انداخت.

وقتی مدت زندان او به طول انجامید، یکی از یارانش که جزء خاصان خلیفه بود، پای شفاعت در پیش گذاشت و حاضر شد که برای آزادی وی ده هزار دینار بپردازد.

المستنجد بالله نپذیرفت و گفت: «من ده هزار دینار به تو می دهم که یک نفر دیگر مثل او را پیشم بیاوری تا شرش را از سر مردم باز کنم.» همچنانکه پس از درگذشت نیکان به شرح صفات پسندیده آنان می پردازد و از نیکی های آنان یاد می کند، بدرفتاری های بدن را نیز بی طرفانه شرح می دهد.

مثلا پس از درگذشت سیف الاسلام به سال ۵۹۳ می نویسد:

در ماه شوال این سال سیف الاسلام طغتكین بن ایوب، در زبید، درگذشت. او برادر صلاح الدین ایوبی و فرمانروای یمن بود. مردی بد رفتار بود و به مردم سخت می گرفت. کالاهای بازرگانان را برای خود می خرید و به هر بها که دلش می خواست می فروخت.

سیم و زر بی شمار گرد آورد تا جائی که از بس طلا زیاد داشت، آن را می گداخت و مانند آسیاب می سائید و ذخیره می کرد!

ص: ۶۳

چنانکه تاریخ گواهی می دهد بسیاری از فرمانروایان جانشان یک یا چند بار به خطر افتاده و در معرض توطئه هائی واقع گردیده اند که گاهی به نتیجه رسیده و به هلاکشان منجر شده و گاهی هم به نتیجه نرسیده و مشت توطئه کنندگان را باز کرده و آنان را به کیفر رسانده است. در برخی ازین توطئه ها نیز پای زن در کار است.

ابن اثیر اینگونه توطئه ها را نیز در اغلب موارد چنان به تفصیل شرح می دهد که خواننده را برآستی مجذوب و محفوظ می کند.

راجع به کشته شدن شمس الملوک - که سومین فرد از سلسله اتابکان دمشق به شمار می رفت - ضمن وقایع سال ۵۲۹ می نویسد:

درین سال، در چهاردهم ربیع الاخر، شمس الملوک اسماعیل بن تاج الملوک بوری طغتکین، فرمانروای دمشق کشته شد.

علت کشته شدن او این بود که به بد رفتاری و بیدادگری می پرداخت. اموال گماشتگان و کارگزاران خود را مصادره می کرد و برای اینکه اموالشان را بگیرد در شکنجه دادن و آزردن آنان مبالغه می نمود.

شهر را از ذخائر و اموال خالی کرد و تمام آنها را به شهر صرخد منتقل نمود.

بعد به عماد الدین زنگی نامه ای نوشت و پیشنهاد کرد که دمشق را تسلیم وی کند و او را برانگیخت که به شتاب خود را به دمشق برساند و آن جا را به تصرف در آورد. در آخرین نامه خود نوشت:

«اگر تو در آمدن به دمشق سستی و اهمال روا داری، من این سرزمین را تسلیم فرنگیان خواهم کرد.»

اتابك عماد الدين زنگی نیز بر اثر دریافت این پیام، آماده حرکت شد و به سوی دمشق روانه گردید.

وقتی این خبر به دمشق رسید و موضوع نامه نگاری شمس الملوک به اتابك زنگی فاش شد، یاران پدر و جد شمس الملوک ازین حرکت برآشفتند و آزرده خاطر شدند. و این خبر را به مادر شمس الملوک رساندند.

مادر او نیز از شنیدن این خبر ناراحت شد... و در انتظار فرصت نشست تا هر وقت که پسرش از غلامان خود جدا شد و تنها ماند، سزایش را بدهد.

همینکه چنین فرصتی به دست آورد، به غلامان خود امر کرد که شمس الملوک را بکشند.

آنان نیز او را به قتل رساندند.

بعد درباره قتل او به روایت دیگری می پردازد که چنین است:

می گفتند سبب کشته شدن او این بود که پدرش - تاج الملوک - حاجبی داشت به نام یوسف بن فیروز.

یوسف در دوره فرمانروائی تاج الملوک و همچنین در دوره پسرش، شمس الملوک، قدرت و نفوذ بسیار داشت.

او متهم بود به این که با مادر شمس الملوک، پنهانی رابطه و سرو سری دارد.

وقتی این خبر به گوش شمس الملوک رسید تصمیم گرفت که یوسف را به قتل رساند.

یوسف بن فیروز قبلاً از خطری که در راهش بود آگاهی یافت و گریخت.

او به قلعه تدمر رفت و در آن جا تحصن اختیار کرد. بعد

مراتب فرمانبرداری خود را به شمس الملوک اعلام نمود.

شمس الملوک از یوسف بن فیروز درگذشت و بر آن شد که مادر خود را بکشد. مادرش نیز که از این تصمیم آگاهی داشت و بر جان خود بیمناک بود پیشدستی کرد و او را کشت.

دیگر از توطئه هائی که در تاریخ «کامل» با تفصیل جالبی نقل شده، توطئه کشتن سنجر شاه بن غازی است که به سال ۶۰۵ صورت گرفت.

ابن اثیر می نویسد: درین سال سنجر شاه بن غازی بن مودود کشته شد. او دارنده جزیره ابن عمر و پسر عموی نورالدین، فرمانروای موصل، بود.

او را پسرش کشت که غازی نام داشت.

غازی برای کشتن پدر خود راه شگفت انگیزی را پیمود که نشانه نیرنگبازی و هوشیاری اوست.

سبب پدر کشی او هم این بود که سنجر با همه مردم، از توده مردم گرفته تا سپاهیان و سرداران و خانواده و فرزندان خویش بد رفتاری می کرد.

کار بد رفتاری او درباره فرزندانش به جائی رسید که دو پسر خود، محمود و مودود، را به قلعه فرح، در شهر زوزان، فرستاد.

این پسر خود، غازی، را نیز به خانه ای در آن شهر سکونت داد و کسی را بر او گماشت تا نگذارد که از خانه بیرون رود.

این خانه هم در کنار بستان یکی از رعایا بود و از این بستان مارها و کژدم ها و گزندگان دیگر وارد خانه وی می شدند.

یک روز او ماری را گرفت و در دستمالی بست و آن را پیش پدر خود فرستاد تا شاید پدرش از زندگی دشوار او آگاه شود و به حالش رحمت آورد.

ولی پدرش به او اعتنائی نکرد.

بنابر این غازی نیرنگی به کار برد و از خانه ای که در آن می زیست بیرون جست و در گوشه ای پنهان شد.

آنگاه خادم خود را بر آن داشت که به لباس او درآید و امر را بر پدرش مشته سازد.

آن مرد از جزیره ابن عمر بیرون رفت و رهسپار موصل گردید، و چنین وانمود کرد که غازی بن سنجر است.

نور الدین، فرمانروای موصل، همینکه شنید غازی به موصل نزدیک شده برایش پول و آذوقه و جامه و اسب فرستاد و دستور داد که از آن جا برگردد. و گفت:

پدرت حتی گناهایی را به گردن ما می اندازد که مرتکب نشده ایم و از ذکر نام ما هم بدش می آید.

بنابر این، اگر تو پیش ما بمانی، این موضوع را دستاویز خواهد ساخت که پی درپی از ما خرده گیری و بد گوئی کند. و ما در درد سری می افیم که پسرش هم گرفتار آن خواهد شد.

او نیز از آن جا روانه شام گردید.

غازی بن سنجر این نیرنگ را به کار برده بود تا پدرش بشنود که او به موصل و سپس به شام رفته و دیگر در جزیره ابن عمر نیست.

اما او بعد، از نهانگاه بیرون آمد و خود را به خانه پدر خویش رساند و از دیوار بالا-رفت و وارد خانه شد و پیش یکی از کنیزان او پنهان گردید.

زنان دیگری که در خانه بودند همینکه از حضور او در آن جا آگاه شدند به سبب کینه ای که نسبت به پدرش داشتند وجود او را مغتنم شمردند و بدو پناه بردند و می خواستند به کمک او از دست پدرش، که نسبت به ایشان سختگیری بسیار می کرد، رهائی یابند.

بدین گونه غازی در آن خانه ماند. پدرش نیز از او چشم پوشید چون گمان می برد که او در شام است.

روزی پدرش با یاران و ندیمان خویش در بیرون شهر سرگرم باده گساری شده بود.

به خوانندگان و نوازندگان دستور می داد که درباره جدائی و مانند این موضوع ها آواز بخوانند و نغمه سرائی کنند.

نغمات غم انگیز و جانسوز آنان را می شنید و مستانه می گریست و از فرا رسیدن اجل و نزدیک شدن مرگ و بر باد رفتن دارائی و فرمانروائی خود سخن می گفت.

تا پایان روز بدین گونه گذراند.

غروب به خانه برگشت و پیش یکی از سوگلی های خویش مست افتاد. شب برخاست و به آبریزگاه رفت.

پسرش نیز، که در اطاق همان سوگلی پنهان شده بود، در پی او وارد آبریزگاه شد و با کارد چهارده زخم بر او زد و او را کشت و پیکرش را در همان جا انداخت و بیرون آمد.

آنگاه به گرمابه رفت و پس از شست و شوی خود با زنان حرم به عیش و نوش پرداخت.

خود را ایمن و آسوده می پنداشت و شکی نداشت در این که پس از پدر خویش به فرمانروائی خواهد رسید، و اگر در خانه را بگشاید و سرداران پدر خود را فرا خواند، همه را سوگند خواهد داد که او را به فرمانروائی برگزینند و نسبت به وی وفادار باشند.

ولی یکی از پیشخدمت های جزء از در بیرون رفت و پیشکار سنجر را از آن رویداد آگاه ساخت.

او هم بزرگان دولت را فرا خواند و این خبر را باز گفت ..

آنگاه درهای خانه را بر روی غازی بست و مردم را برای فرمانروائی محمود بن سنجر شاه سوگند داد.

ضمناً کسی را فرستاد تا محمود و برادرش مودود را از قلعه فرح بیاورد.

پس از آن که مردم به فرمانبرداری از محمود سوگند یاد کردند و آرام شدند، درهای خانه سنجر را گشودند و وارد شدند تا غازی را بگیرند.

غازی نخست از جان خود دفاع کرد. ولی سرانجام او را گرفتند و کشتند و جسدش را دم در خانه انداختند.

سگان قسمتی از لاشه او را خوردند.

بعد مردم باقیمانده جسدش را برداشتند و به خاک سپردند.

راجع به سنجر شاه که کشته شد، می نویسد:

او مردی ستمکار و بد نهاد و سنگدل بود. برای آزردن و کیفر دادن مردم راه هول انگیزی می پیمود که عبارت از بریدن زبان و بینی و گوش بود.

اما ریش مردم را به اندازه ای از بیخ تراشیده بود که به شمار در نمی آمد.

ستمکاری او تا جائی رسیده بود که وقتی کسی را فرا می خواند تا مورد نوازش قرار دهد و پاداشی ببخشد، بیچاره به

حضور او نمی رسید مگر هنگامی که از شدت ترس به مرگ نزدیک شده بود.

ضمن وقایع سال ۵۱۵ تحت عنوان «کشته شدن امیر الجیوش» می نویسد:

در این سال، در بیست و سوم ماه رمضان، امیر الجیوش افضل بن بدر جمالی که وزیر مقتدر و متنفذ بود، کشته شد.

او بنا بر رسمی که به مناسبت اعیاد معمول می داشت سوار بر اسب شده و به سوی انبار اسلحه روانه گردیده بود تا سلاح هائی را میان افراد قشون تقسیم کند.

گروه بسیاری از سربازان سوار و پیاده نیز همراهش بودند.

افضل در راه از گرد و غباری که بر اثر حرکت همراهان وی برمی خاست، معذب شد و دستور داد که از او فاصله بگیرند.

بنابر این همراهان وی عقب ماندند و خود با دو نفر دیگر جلو افتاد.

در بازار صیقل کاران دو نفر ناشناس پیش آمدند و با کارد به او حمله کردند و ضرباتی زدند و مجروحش ساختند.

نفر سومی هم از پشت رسید و با کارد ضربه ای به تهیگاه او زد.

امیر الجیوش بر اثر این ضربات تعادل خود را از دست داد و از اسب سرنگون گردید.

درین وقت کسان وی رسیدند و آن سه نفر ضارب را

کشتند و او را که شدیداً مضروب شده بود به خانه اش بردند.

امیر الجیوش افضل - که کشته شد - پنجاه و هفت سال داشت و بعد از پدرش بیست و هشت سال مصدر کار بود.

اسماعیلیان از او متنفر بودند و این تنفر نیز عللی داشت. از جمله اینکه به پیشوای آنان سخت می گرفت و از انجام اموری که رعایتش نزد اسماعیلیان واجب بود خودداری می کرد.

درباره کشته شدن امیر الجیوش گفته اند که رئیس او، یعنی الامر باحکام الله خلیفه مصر، از او دل خوشی نداشت.

کار روابط این دو نفر به تیرگی کشیده بود. به همین جهت الامر، خلیفه مصر، تصمیم گرفت کسی را مأمور کند تا امیر الجیوش را اعیاد یا سایر مواقعی که برای سلام به قصر خلیفه می رود، به قتل رساند.

اما پسر عم او - ابو المیمون عبد المجید - همان کسی که پس او زمام فرمانروائی مصر را بر عهده گرفت، او را ازین کار منع کرد و گفت: «این کار قباحت دارد و شایعات زننده ای به راه خواهد انداخت زیرا او و پدرش پنجاه سال به دولت ما خدمت کردند و مردم از این دو تن جز درستی و خیر خواهی در حق ما و دولت ما چیز دیگری به خاطر ندارند. اگر ما چنین اقدامی کنیم حکایت ناسپاسی ما در سراسر شهرها خواهد پیچید و روا نیست که چنین مکافات شنیعی از ما آشکار شود و ما را به حق ناشناسی مشهور سازد.

با این وصف، فعلاً از مدارا با او چاره ای نیست چون اگر بدین ترتیب او را بکشیم و به یک نفر دیگر که در تمکن مثل او یا نزدیک به اوست اعتماد کنیم و منصب او را به وی دهیم، طبیعتاً می ترسد از این که ما با او هم سرانجام همین رفتار را بکنیم. لذا از بیم جان خود از ورود به خدمت ما احتراز خواهد کرد و اگر هم وارد شود،

همیشه خائف و مستعد کناره گیری خواهد بود. درین صورت وظائف خود را به دلگرمی انجام نخواهد داد و اهمیت این منصب از میان خواهد رفت. لذا بهتر است که این موضوع را با عبد الله بن بطائیحی، که از تمام کارهای امیر الجیوش اطلاع دارد، در میان بگذاری و منصب امیر الجیوش را وعده دهی و از او بخواهی که ترتیب کشته شدن او را بدهد، آنهم به طوری که وقتی سواره در حال عبور است یک نفر به او حمله کند و او را از پا درآورد. آن وقت ما قاتل او را می گیریم و می کشیم و چنین وانمود می کنیم که از کشته شدنش متأسف هستیم و انتقام خون او را گرفتیم. از این راه منظور ما حاصل شده و قباحت این کار هم متوجه ما نخواهد شد.

بنابر این امیر الجیوش به همان گونه که شرحش را دادیم کشته شد.

پس از کشته شدن او ابو عبد الله بن بطائیحی بر جایش نشست و به لقب «مأمون» ملقب شد.

از رویدادهای سال ۵۵۵ درگذشت مقتفی و روی کار آمدن مستنجد است. راجع به توطئه ای که برای از میان بردن مستنجد شده بود، ابن اثیر چنین می نویسد:

در این سال، پس از درگذشت مقتفی، مردم برای خلافت با پسرش، امیر المؤمنین المستنجد بالله، بیعت کردند.

نام این خلیفه یوسف و مادرش ام ولد بود که طاوس خوانده می شد.

مقتفی کنیزک زیبایی داشت که مادر پسرش ابو علی بود.

وقتی بیماری مقتفی رو به سختی نهاد و این زن از شفا یافتن او مأیوس شد، برای عده ای از امراء پیام فرستاد و اقطاع بسیار و اموال بی شمار به ایشان وعده داد تا پس از مرگ مقتفی کمک کنند که پسرش ابو علی به خلافت برسد.

پرسیدند: «با آن پسرش که اکنون ولیعهد است چه باید کرد؟» جواب داد: «همینکه به بالین پدرش رفت او را دستگیر خواهیم کرد.» مستنجد هم هر روز به اطاق پدر خود وارد می شد.

گفتند: «ما چاره ای نداریم جز اینکه یکی از بزرگان دولت را درین کار با خود همدست کنیم.» و برای این توطئه ابو المعالی پسر کیهناس را برگزیدند و او را به کار دعوت کردند.

ابو المعالی این پیشنهاد را پذیرفت به شرط آن که پس از خلیفه شدن ابو علی، وزیر او گردد.

این شرط را هم قبول کردند.

وقتی قرار و پیمان ها میان آنان گذارده شد، مادر ابو علی عده ای از کنیزکان خود را احضار کرد و کاردهائی به ایشان داد و امر کرد که ولیعهد، المستنجد بالله، را به قتل برسانند.

مستنجد مأموری داشت که خردسال و خواجه بود و او را مرتب پیش پدرش که بیمار بود می فرستاد تا از احوال وی اطلاع حاصل کند.

او این بار که وارد اطاق مقتفی شد کنیزکانی را دید که کارد در دست دارند. همچنین ابو علی و مادر او را شمشیر بدست یافت.

وقتی پیش مستنجد برگشت، او را از آنچه دیده بود آگاه ساخت.

از طرف دیگر، مادر ابو علی کسی را پیش مستنجد فرستاد و پیغام داد که: «پدرت در حال مرگ است. ببالین او بیا و شاهد مرگش باش.» مستنجد نیز که به اوضاع بدگمان شده بود، عضد الدین، پیشکار خلیفه، را فرا خواند و او را با گروهی از فراشان همراه خود برد.

او که به رعایت احتیاط زره زیر لباس خود پوشیده بود، در حالیکه شمشیر به دست داشت وارد اقامتگاه پدرش گردید. همینکه داخل شد کنیزکان بر او حمله بردند.

او با شمشیر یکی از آنان را زد و مجروح کرد، همچنین یکی دیگر را زد.

بعد فریاد کشید و به شنیدن صدای او پیشکار خلیفه و فراشان به داخل ریختند. و کنیزکان فرار کردند.

مستنجد برادر خود، ابو علی، و مادر او را گرفت و هر دو را به زندان انداخت.

کنیزکان را نیز دستگیر کرد و عده ای از آنان را کشت و عده ای را در آب غرق ساخت.

المستنجد بالله وقتی به خلافت رسید ... مقام عضد الدین بن رئیس الرؤسا را که قبلا پیشکار بود، بالا برد و به وزیر خود دستور داد که نظرات او را رعایت کند.

عجب آنکه همین عضد الدین - که مستنجد را از مرگ نجات داد - چند سال بعد یعنی در سال ۵۶۶ نقشه قتلش را کشید.

ابن اثیر پس از اشاره به مرگ او می نویسد:

سبب مرگ او این بود که بیمار شد و بیماری او شدت یافت.

عضد الدین ابو الفرج بن رئیس الرؤسا که پیشکار او بود، و قطب الدین قایماز مقتفوی، که آن زمان در بغداد سرداری بزرگ به شمار می رفت، هر دو از خلیفه اندیشه می کردند و بر جان خویش بیمناک بودند.

بنابر این وقتی بیماری خلیفه رو به سختی نهاد، این دو تن با یک دیگر همدست شدند و پزشک معالج خلیفه را بر آن داشتند تا چیزی را که زیان آور بود و به وی آسیب می رساند برایش تجویز کند.

پزشک نیز رفتن به گرمابه را برایش تجویز کرد.

خلیفه به خاطر وضعی که داشت از دخول در گرمابه خودداری کرد ولی بعد وارد حمام شد.

آنگاه در حمام را به روی او بست. او نیز در آن جا جان سپرد.

همچنین از کسانی که بر آن حال آگاهی داشتند شنیدم که می گفتند: خلیفه نامه ای به وزیر خود نگاشت و بدو دستور داد که عضد الدین و همچنین قطب الدین را دستگیر کند و به دار آویزد.

این نامه را به پزشک خود، ابن صفیه، داد که به وزیر برساند.

ابن صفیه نزد عضد الدین رفت و دستخط خلیفه را نشان داد.

عضد الدین نامه را گرفت و گفت: «بر گرد و به خلیفه بگو که من دستخط را به وزیر رساندم.» او نیز چنین کرد.

عضد الدین بعد قطب الدین و یزدن و برادرش تمامش را به نزد خود فرا خواند و دستخط را بدانها نشان داد.

آنان نیز همه در کشتن خلیفه با یک دیگر همدست و همدستان شدند.

بنابر این یزدن و قایماز حمیدی وارد اقامتگاه خلیفه بیمار گردیدند و او را در حالیکه ناله می کرد و کمک می خواست، به گرمابه کشاندند و در آن جا انداختند و در را به رویش بستند.

او در آن جا ماند و پی در پی فریاد کشید تا درگذشت. خدا او را بیامرزا! وزیر المستنجد بالله در آن زمان ابو جعفر بن البلدی بود.

و میان او و عضد الدین پیشکار خلیفه دشمنی سختی وجود داشت.

موقعی که المستنجد بالله بیمار شد و شایعه احتمال مرگ او بر سر زبانها افتاد، وزیر او سوار شد و با امیران و سپاهیان و ساز و برگ و غیره به سوی دار الخلافه روانه گردید در حالیکه مرگ خلیفه برایش محقق نبود.

عضد الدین، پیشکار خلیفه، کسی را به نزد وزیر فرستاد و برایش پیام داد که بیماری خلیفه سبک شده و کاهش یافته و تندرستی به او روی آورده است.

وزیر، وقتی این خبر را شنید، از ورود به دار الخلافه با آن عده سردار و سپاهی ترسید. زیرا چه بسا که خلیفه ازین حرکت خوشش نمی آمد و ناراحت می شد.

روی این فکر، همراهان خود را پراکنده ساخت و خود به خانه بازگشت.

در همان وقت که وزیر با ملتزمان رکاب خود به سوی دار الخلافه می رفت، عضد الدین و قطب الدین خود را برای فرار آماده ساخته بودند زیرا می ترسیدند که او اگر وارد دار الخلافه شود آن دو را دستگیر کند.

ولی وقتی وزیر برگشت، پیشکار خلیفه نیز درهای دار الخلافه را بست. آنگاه خبر مرگ خلیفه را آشکار کردند.

بعد عضد الدین و قطب الدین، پسر المستنجد بالله، ابو محمد الحسن، را فرا خواندند و هر دو با او در خلافت بیعت کردند. و او را به لقب المستضیء بامر الله ملقب ساختند.

ضمناً با وی شرط کردند که عضد الدین وزیر او، و پسرش کمال الدین پیشکار او، و قطب الدین هم سپهسالار او باشد. او نیز این شرایط را پذیرفت.

ابو جعفر بن البلدی، وزیر خلیفه پیشین، وقتی از مرگ المستنجد بالله خبر دار شد، دست و پای خود را گم کرد و از اینکه بیهوده به خانه خود برگشته و با همراهان مسلح خود به دار الخلافه نرفته بود، پشیمان شد و لب به دندان گزید.

در همان اوقات یک نفر پیش او آمد و از او درخواست کرد که برای درگذشت المستنجد بالله به سوگواری بنشیند و با پسر المستنجد بالله در خلافت بیعت کند.

او نیز بدین منظور رهسپار دار الخلافه گردید.

همینکه وارد کاخ شد، او را به گوشه ای کشاندند و کشتند و قطعه قطعه کردند و در دجله انداختند: خدا رحمتش کند. بعد تمام چیزهایی را که در خانه اش بود گرفتند و ضبط کردند.

عضد الدین و قطب الدین میان کاغذهای وزیر نامه هائی از المستنجد بالله یافتند که به او فرمان داده بود تا این دو تن را دستگیر کند.

همچنین دستخط وزیر را دیدند که به فرمان رجوع کرده و از خلیفه درخواست تجدید نظر نموده و او را از اجرای چنان

تصمیمی منصرف ساخته است.

این دو تن وقتی به بی گناهی وزیر پی بردند و آگاه شدند که بدگمانی ایشان درباره وی درست نبوده، از شتابزدگی در کشتن وی پشیمان شدند.

اما عضد الدین که با توطئه ای المستنجد بالله را کشت یا مرگش را پیش انداخت و خون ابو جعفر بن البلدی، وزیر خلیفه پیشین، را ریخت، سرانجام خود نیز قربانی توطئه ای شد که شرح آن در تاریخ «کامل» ضمن وقایع سال ۵۷۳ چنین آمده است: در این سال عضد الدین ابو الفرج، وزیر خلیفه عباسی - المستضی ء بامر الله - کشته شد.

این واقعه در چهارم ذی القعدة روی داد.

او آهنگ زیارت خانه خدا کرده بود و از رود دجله گذشت تا روانه حج گردد.

عده ای از ارباب مناصب همراهش بودند و او در موكبی عظیم راه می سپرد. به یاران خود گفت که مردم را از پیش راه وی نرانند و کسی را از دیدن وی باز ندارند.

وقتی به دروازه قطفتا رسید پیرمردی پیش او آمد و گفت:

«به من ظلم کرده اند.» و پیش رفت تا وزیر سخن وی را بشنود. آنگاه با کارد ضربه ای به تهیگاه وی وارد آورد.

وزیر فریاد زد: «مرا کشت.» و از فراز زین بر زمین سرنگون شد.

عمامه اش نیز از سرش افتاد و سر خود را با آستین پوشاند. و با شمشیر آن باطنی را زد. باطنی برگشت و بر او ضربه دیگری نواخت.

ابن المعوج حاجب درگاه خلیفه، پیش رفت تا وزیر را

یاری کند. ولی باطنی بر او نیز با کارد ضربه ای نواخت. همچنین، می گفتند دوستی که آن باطنی داشت این زخم را زد.

بعد، باطنی و دوستش هر دو کشته شدند.

آن دو تن، دوست سومی داشتند که فریاد زنان حمله کرد در حالیکه کاردی به دست داشت.

او نیز کشته شد و هیچ کاری از پیش نبرد.

جسد هر سه نفر را آتش زدند. و وزیر را به خانه ای که در آن حدود داشت بردند.

حاجب درگاه نیز، زخمی و خون آلود به خانه اش برده شد. او و وزیر هر دو در گذشتند.

این وزیر در خواب دیده بود که با عثمان بن عفان سرگرم رو بوسی است.

پسرش می گفت: «پدرم پیش از بیرون رفتن از خانه غسل کرد و گفت: این غسل اسلامی است و من شک ندارم که کشته خواهم شد.»

مبارزات اسماعیلیان

همچنانکه در بالا خواندید، عضد الدین، وزیر خلیفه عباسی را دو سه تن از باطنیان یا اسماعیلیان کشتند. قسمتی از رویدادهای تاریخی شامل مبارزات اسماعیلیان است که برای پیشبرد مقاصد خود هیچ باکی از کشتن و کشته شدن نداشتند.

حمله های فدائیان اسماعیلی به اشخاص تقریباً همه یک شکل، و زمینه هائی که برای حمله فراهم می کردند همه یکسان بوده است.

بدین گونه که کارد یا خنجر برنده ای در آستین پنهان می کردند و به عنوان شکایت و دادخواهی بر سر راه کسی که می خواستند خونس را بریزند می ایستادند و همینکه با او روبرو می شدند با حربه ای

که داشتند کارش را می ساختند.

این فدائیان چنان در کار خود ورزیده بودند که کمتر امکان داشت به مقصود نرسند و شکار خود را از دست بدهند. با این وصف همیشه بجای، یک نفر، دو یا سه نفر، یا بیش تر، مأمور قتل می شدند تا اگر زخمی که ضارب نخستین می زند کارگر نیفتاد و خود او کشته شد، ضارب دومی و بعد ضارب سومی حمله کند تا بالاخره حریف بر اثر زخم های پی در پی، از پا درآید.

در تاریخ «کامل»، برخی از حملات فدائیان اسماعیلی نسبتاً مشروح بیان شده، منتهی ابن اثیر مانند بیش تر مورخان قدیم، که از اسماعیلیان تنفر داشتند و آنان را دشمن اسلام می دانستند، در اغلب موارد تعصبی هم نشان داده و کلماتی مانند «ملعون» و «ملحد» را درباره آنان به کار برده است.

کشته شدن ابو طالب سمیرمی را که به سال ۵۱۶ اتفاق افتاد، چنین شرح میدهد:

درین سال کمال الدین ابو طالب سمیرمی، وزیر سلطان محمود سلجوقی، در آخر ماه صفر کشته شد.

او تصمیم گرفته بود که همراه سلطان محمود به همدان برود. لذا اول به حمام رفت.

پس از استحمام و آمادگی برای سفر به راه افتاد در حالیکه تنی چند از گماشتگانش در جلوی او حرکت می کردند.

پس از عبور از بازار مدرسه ای که خمار تگین تتشی بنا کرده بود، به گذرگاه باریکی رسید که دو سوی آن را پرچینی از بوته های خار احاطه نموده بود.

به علت باریکی راه، از کسان خود پیش افتاد و همینکه تنها شد یک نفر باطنی به او حمله کرد و با کارد ضربه ای فرود آورد که

به او نخورد و به استر او خورد.

ضارب به سوی دجله گریخت و غلامان ابو طالب او را دنبال کردند و اطراف ابو طالب را خالی گذاشتند. درین وقت باطنی دیگری موقع را غنیمت شمرد و با کارد ضربه ای به پهلوی او وارد آورد و او را از استر به زیر کشید و بر زمین انداخت و چند زخم بر او زد.

کسان وزیر که به دنبال ضارب اولی رفته بودند برگشتند.

ولی دو مرد باطنی به آنان حمله ور شدند و آنها هم ترسیدند و فرار کردند و هنگامی دوباره بازگشتند که دیدند وزیر را مثل گوسفند سر بریده اند.

جسد مقتول که بیش از سی زخم برداشته بود به خانه اش حمل گردید و قاتلان او نیز به قتل رسیدند.

وقتی که در حمام بود، منجمان طالع وی را گرفتند که ببینند چه ساعتی برای خروج از شهر و رفتن به همدان مناسب است.

بدو گفتند: «این وقت بسیار مناسب است و اگر درنگ کنی، چنین طالع سعدی از دست خواهد رفت.» او هم مرکب را زین کرد و سوار شد. حتی می خواست غذا بخورد، و نگذاشتند و گفتند: «درنگ جائر نیست چون ساعت سعد به هدر خواهد رفت.» اما سخن منجمان هیچ سودی نداشت چون او در همان ساعت به قتل رسید.

مدت وزارت او سه سال و ده ماه بود.

سلطان محمود اموال و خزانه او را گرفت و پس از او وزارت خود را به شمس الملک بن نظام الملک داد.

همسر ابو طالب سمیرمی نیز در آن روز با موکب خود که قریب صد کنیز و گروهی خدمتکار بودند و بر ارابه های زرنگار جای داشتند، به گردش رفته بود.

آنان وقتی خبر کشته شدن وزیر را شنیدند، اشکریزان به پای پیاده باز گشتند.

در یک چشم به هم زدن، آن عزت و ناز تبدیل به خواری، و آن شادی و سرور مبدل به ناله و زاری گردید.

بزرگ خداوندی است که فرمانروائی او جاودانی است و هیچگاه زوال نیابد.

راجع به کشته شدن قسیم الدوله آقسنقر برسقی، که از رویدادهای سال ۵۲۰ است، می نویسد:

درین سال در دوم ماه ذی القعدة، قسیم الدوله آقسنقر برسقی، فرمانروای موصل، در شهر موصل کشته شد.

او را باطنیان در روز جمعه در مسجد جامع شهر، به قتل رساندند.

او همیشه روزهای جمعه برای ادای نماز جماعت به مسجد می رفت. در شب جمعه، یعنی شبی که روز بعدش کشته شد، به خواب دید که دسته ای از سگ ها بر او حمله کرده اند. و او برخی از آنها را کشته ولی برخی دیگر به او آسیب رسانده اند.

این خواب را برای یاران خود حکایت کرد.

به او توصیه نمودند که چند روز از خانه خود بیرون نرود.

ولی او گفت:

ص: ۸۲

«من هرگز به خاطر هیچ چیزی، نماز جمعه خود را ترک نخواهم کرد.» یارانش به قدری در گفته خود پافشاری کردند که سرانجام حرف خود را به کرسی نشانند و او را از تصمیمی که برای رفتن به مسجد گرفته بود باز داشتند.

برسقی از شرکت در نماز جماعت منصرف شد و قرآن را برداشت که به قرائت آن مشغول شود.

همینکه کتاب آسمانی را باز کرد، نخستین عبارتی که به چشمش خورد این بود: «وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا» (فرمان خدا حکمی نافذ و قطعی است).

دانست که آنچه خداوند بخواهد، همان خواهد شد. فوراً قرآن را بر هم نهاد و بنا بر عادت همیشگی خود برای رسیدن به نماز جماعت سوار بر اسب شد.

در صف اول جماعت مشغول نماز بود که ناگهان عده ای بیش از ده تن، که تعدادشان با تعداد سگانی که در خواب دیده بود برابر می شد، به او پریدند و با کاردهائی که داشتند، زخم هائی زدند.

او سه تن از آنان را به دست خود زخمی ساخت، و خود به دست بقیه آن افراد کشته شد. خداوند او را بیامرزاد.

او در شمار بهترین فرمانروایان بود که اوقات خود را بیشتر مصروف عبادت پروردگار می کرد. در قسمتی از ساعات شب نیز به شب زنده داری و دعا و نماز می پرداخت.

پدر من - که خداوند رحمتش کند - از قول کسی که خدمتگزار آفسنقر برسقی بود، حکایت کرد که گفت: «من در دستگاه او به شغل فراشی اشتغال داشتم. شب ها زیاد نماز می خواند.

شخصاً هم وضو می گرفت و از هیچ کس هم برای آوردن آب و سایر وسائل نظافت و تطهیر کمک نمی خواست.

در یکی از شب های سرد زمستان در موصل او را دیدم که از بستر برخاست و با یک جامه پشمین کوچک و کوتاه و پاک به راه افتاد و در حالیکه آفتابه ای در دست داشت به سوی دجله روانه شد تا آب بردارد.

سرما نمی گذاشت که من از جای خود برخیزم. معذک از کوتاهی در انجام وظیفه خود بیمناک شدم و برخاستم و پیش او رفتم تا آفتابه را از دستش بگیرم.

مرا از این کار باز داشت و گفت: بیچاره، درین سرما به جای خود برگرد و بخواب! هر چه کوشش کردم که آفتابه را از او بگیرم، نداد و مرا باز گرداند. بعد وضو گرفت و به نماز برخاست.» پس از کشته شدن او، پسرش، عزالدین مسعود، به جایش نشست.

وقتی بحث در احوال باطنیان و تحقیق از وضع آنان پیش آمد، گفتند: آنها با کفش دوزی که در خیابان ایللیست، سرو کار دارند کفش دوز را خواستند و به او وعده دادند که چنانچه اقرار کند، پاداش خواهد یافت.

ولی او به هیچ وجه اقرار نکرد.

تهدیدش کردند که اگر از اقرار به آنچه می داند خودداری کند، کشته خواهد شد.

گفت: «هم مسلکان من از سالها پیش به این جا می آمدند که امیر آقسنقر را به قتل رسانند ولی نمی توانستند، تا امسال که

بالاخره در اجرای نقشه خود توفیق یافتند.» دست و پا و آلت رجولیت او را بردند و سنگسارش کردند تا درگذشت.

از رویدادهای سال ۵۹۶ یکی هم واقعه قتل نظام الملک مسعود بن علی است که ابن اثیر آنرا بدین گونه شرح می دهد:

در این سال، در ماه جمادی الآخر، ملاحظه اسماعیلی به نظام الملک مسعود بن علی، وزیر خوارزمشاه علاء الدین تکش، حمله بردند و او را کشتند.

او مردی پارسا و بسیار نیکو کار و نیکرفتار بود ... از او آثار نیکوئی بر جای مانده است.

فرزندی خردسال داشت. پس از کشته شدن او خوارزمشاه این پسر خردسال را، برای رعایت حق پدرش، به وزارت گماشت.

به او گفتند که از وزارت استعفا بدهد. او نیز برای سلطان پیام فرستاد و گفت: «من پسری خرد سال هستم که شایستگی این مقام بزرگ را ندارم. بهتر است که سلطان کسی را بدین کار گمارد که شایسته باشد، تا من بزرگ شوم. آن وقت اگر من شایستگی این کار را داشتم، در اختیار سلطان خواهم بود.» خوارزمشاه پاسخ داد: «ترا از این کار معاف نمی کنم. من وزیر تو هستم. در کارها به من رجوع کن و از من دستور بگیر.

بدین ترتیب هیچیک از کارهای وزارت متوقف نمی ماند.»

پیشگوئی هائی که به حقیقت می پیوندد

ابن اثیر به خاطر علاقه ای که به شرح جزئیات هر واقعه ای

دارد، حتی در جائی که کسی به کمک ستاره شناسی یا در نتیجه یک خواب یا یک الهام مرگ خود یا مرگ دیگری را پیشگوئی کرده، از ذکر این مطلب فرو گذاری نمی کند.

ضمن وقایع سال ۵۰۹ می نویسد: «درین سال یحیی بن تمیم، فرمانروای افریقیه، در روز عید قربان در گذشت. مرگ او نیز ناگهانی بود.

در مونسیر، که شهرکی است در تونس و زادگاه او شمرده می شد، منجمی مرگش را پیش بینی کرده و گفته بود که یقیناً در چنین روزی از جهان خواهد رفت. در چنین روزی نباید سوار شود و از خانه بیرون رود.

او نیز در روز عید قربان سوار نشد و بیرون نرفت. اما فرزندان و ارکان دولت او همه به نمازگاه رفتند و پس از پایان نماز برای سلام و عرض تهنیت به نزد وی بازگشتند. قاریان قرائت کردند و شاعران شعرهایی سرودند. آنگاه برای صرف غذا رفتند.

یحیی نیز برخاست و از در دیگر رفت که با آنان به صرف ناهار پردازد. هنوز سه قدم نرفته بود که افتاد و جان سپرد.

ضمن وقایع سال ۵۴۱ به قتل عبد الرحمن طغایرک اشاره می کند که فرمانروای خلخال و قسمتی از آذربایجان و حاکم دولت سلطان مسعود بود به حدی که با وجود نفوذ و قدرت او دیگر محلی برای فرمانروائی سلطان مسعود باقی نمانده بود. بدین جهت یکی از غلامان خاص سلطان مسعود برای وی پنهانی پیام فرستاد و پیشنهاد قتل عبد الرحمن طغایرک را کرد.

سلطان هم با پیشنهاد او موافقت نمود. در نتیجه، او عبد الرحمن را کشت.

بعد می نویسد:

قتل او در حول و حوش گنجه اتفاق افتاد.

این خبر به گوش سلطان مسعود رسید که در بغداد بود.

عباس فرمانروای ری نیز در بغداد به سر می برد و تعداد لشکریان او بیش از قشون سلطان مسعود بود.

عباس از شنیدن این خبر به هم برآمد و آزرده خاطر شد.

ولی سلطان ظاهرا با او مدارا و ملاحظت کرد و به دلجوئی وی پرداخت. آنگاه امیر بغش را از ناحیه لحف، و امیر تتر را که حاجبش بود، پیش خود فرا خواند.

وقتی به وسیله سپاهیان دو نفر مذکور، خود را نیرومند ساخت، عباس را در اقامتگاه خود احضار کرد.

همینکه عباس بر او وارد شد، از دخول همراهانش جلوگیری کردند و عباس را به اطاقی بردند و گفتند: «زره خود را از تن در بیاور.» گفت: «من با سلطان عهد و پیمان هائی دارم.» ولی او را با مشت زدند و غلامانی که برای از بین بردن او آماده شده بودند بر او حمله کردند.

عباس وقتی کار را چنین دید زره خود را بیرون آورد و به گوشه ای افکند. آنگاه با شمشیر به جان او افتادند و سرش را از تن جدا کردند و پیش یارانش انداختند. بعد تنش را هم پیش آنها افکندند.

پس از کشته شدن عباس تمام بار و بنه و خیمه ها و اموالش به غارت رفت و شهر از این واقعه به لرزه در آمد.

بعد ابن اثیر تعصب ضد اسماعیلی خود را نشان می دهد و می گوید: عباس از غلامان سلطان محمود سلجوقی بود. مردی نیک نهاد به شمار می رفت و با مردم به عدل و داد رفتار می کرد.

با باطنیان جنگ و جهاد بسیار می نمود. در ری گروه کثیری از ایشان را کشت و با سرهای ایشان مناره ای ساخت.

همچنین قلعه الموت را محاصره کرد و داخل قریه ای از قراء اسماعیلیان شد و آن را آتش زد و همه ساکنان آن، اعم از زن و مرد و بچه، و غیر از آنها را سوزاند.

از اتفاقات عجیب این که روزی عبادی، واعظ مشهور، مشغول موعظه بود و عباس هم در مجلس وعظ او حضور داشت.

یکی از اهل مجلس، وقتی از حضور او اطلاع یافت به سوی او شتافت. یاران عباس او را زدند و از نزدیک شدن او به عباس جلوگیری کردند زیرا می ترسیدند به او صدمه ای برساند چون خود عباس هم به شدت از باطنیان بر حذر بود و بهمین جهت همیشه زره می پوشید و غلامان چابک او نیز از او دور نمی شدند.

عبادی وقتی آن واقعه را دید به او گفت: «ای امیر، برای چه این قدر احتراز می کنی! به خدا اگر مقدر باشد که صدمه ای به تو برسد، با دست خودت زره را از تن بیرون می آوری تا مشیت خداوند درباره ات اجرا شود.» و همانطور شد که او گفته بود.

تحت عنوان «درگذشت جمال الدین وزیر و شمه ای از اخلاق و رفتار او» می نویسد.

هنگام مرگ در زندان به سر می برد. او به سال ۵۸۸ هجری قمری دستگیر و زندانی شده و نزدیک به یک سال در زندان مانده بود.

مردی صوفی که ابو القاسم نام داشت و در زندان به جمال الدین خدمت می نمود، برای من حکایت کرد و گفت:

جمال الدین در زندان همیشه سرگرم به کار آخرت خود بود و می گفت: می ترسیدم از این که از مسند وزارت به گورستان منتقل شوم.

در دوره بیماری خود یک روز به من گفت: «ابو القاسم، هر وقت پرنده سپیدی به این خانه آمد، مرا آگاه کن.» با خود گفتم: «حتما در عقل او خللی راه یافته است.» روز بعد، بیش تر درین باره پرسش کرد.

وقتی پرنده سپید رنگی که همانندش را ندیده بودم در خانه فرود آمد، به او گفتم: «آن پرنده آمد.» شادمان شد و گفت: «پیک حق آمد.» بعد به ادای کلمه شهادت و ذکر خداوند بزرگ پرداخت تا هنگامی که جهان را بدرود گفت:

پس از درگذشت وی، آن پرنده نیز پر کشید و پرواز کرد.

دانستم که او درباره این واقعه چیزی درک کرده بوده است.

ضمن وقایع سال ۵۶۰ می نویسد:

درین سال اسماعیلیان قلعه ای در نزدیک قزوین ساختند.

این موضوع به شمس الدین ایلدگر گفته شد ولی او

در صدد جلوگیری از آن برنیامد چون از آسیب و شورش اسماعیلیان بیم داشت.

اسماعیلیان پس از ساختن آن دژ به قزوین روی آوردند و این شهر را محاصره کردند.

مردم قزوین در برابرشان ایستادگی نشان دادند و سخت-ترین جنگی را کردند که مردم تا آن زمان دیده بودند.

یکی از دوستان ما، بلکه یکی از بزرگان ما، که از پیشوایان فضلا شمرده می شود، برای من حکایت کرد و گفت:

من در قزوین به فرا گرفتن دانش سرگرم بودم. در آن جا مردی بود که گروه بزرگی را رهبری می کرد. همه او را دلیر می خواندند. سربند سرخ رنگی داشت که هنگام نبرد آن را به سر خود می پیچید. من او را دوست داشتم و از همنشینی با وی خوشم می آمد.

روزی پیش او بودم که گفت: «ملاحظه فردا به این شهر حمله می کنند. و ما بیرون می رویم و با آنان می جنگیم. من نخستین کسی خواهم بود که بدین جنگ تن در می دهم و همین سربند سرخ رنگ را به گرد سر خواهم داشت. درین پیکار هیچ کس جز من کشته نخواهد شد. آنگاه ملاحظه مراجعت خواهند کرد و مردم شهر نیز باز خواهند گشت.» به خدا سوگند، همینکه روز بعد فرا رسید بانگ برآمد که ملاحظه به شهر روی آورده اند.

مردم برای سرکوبی آنان بیرون رفتند.

من سخن آن مرد را به یاد آوردم و از شهر بیرون رفتم.

ولی به خدا سوگند دلیری جنگ را نداشتم. فقط می خواستم ببینم که آنچه او گفته بود راست خواهد بود یا نه.

اندکی نگذشته بود که مردم از میدان نبرد بازگشتند و کشته ای را بر روی دست می آوردند که سربندی سرخ رنگ بر گرد سر پیچیده بود. و گفتند که درین جنگ جز این مرد هیچ کس دیگر کشته نشده است.

من در شگفت ماندم از اینکه سخن او چگونه راست درآمد و هیچ دگرگونی نیافت و این یقین از کجا برای او حاصل شده بود؟»

یادی از مردان خدا

ابن اثیر ضمن وقایع هر سال گاهی نیز مطالبی درباره زهاد و عرفا و حکمای مشهور، که به نظرش قابل ذکر است، بیان می کند مثلاً می نویسد:

درین سال (یعنی سال ۵۰۶) یوسف بن ایوب همدانی که واعظی معروف بود، به بغداد وارد شد. او زاهدی پرهیزگار به شمار می رفت. روزی هنگام وعظ، مردی که خود را فقیه می شمرد و او را ابن السقا می خواندند، برخاست و درباره مسئله ای یوسف بن ایوب را اذیت کرد.

او هم برگشت و به وی گفت: «بنشین که از سخن تو بوی کفر می شنوم و بسا ممکن است که تو به دینی غیر از دین اسلام از جهان بروی.» اتفاقاً بعد از مدتی ابن سقا به سرزمین روم رفت و به مذهب مسیح درآمد.

جزء رویدادهای سال ۵۹۵ راجع به امام فخر رازی می نویسد:

در این سال آشوب بزرگی در لشکر غیاث الدین، فرمانروای غور و غزنه، برپا شد. سلطان غیاث الدین در فیروزکوه به سر می برد.

آشوبی که در لشکر او برخاست گسترش یافت و همه مردم و فرمانروایان و سرداران را گرفتار ساخت.

سبب بروز این فتنه آن بود که امام فخر رازی، فقیه شافعی، از بهاء الدین سام، صاحب بامیان، که خواهر زاده غیاث الدین بود، روی گرداند و پیش غیاث الدین رفت.

سلطان غیاث الدین او را گرمی داشت و احترام گذاشت و در بزرگداشت او مبالغه کرد و در هرات، نزدیک مسجد جامع، مدرسه ای برای او ساخت.

پس از ساختن این مدرسه، فقیهان از شهرها بدو روی آوردند و این موضوع مایه نگرانی فرقه کرامیه شد که در هرات بسیار بودند.

غوریان نیز همه از کرامیان به شمار می رفتند و از امام فخر رازی بیزار بودند.

کسی که بیش از همه آنان در مخالفت با امام فخر سرسختی نشان می داد، ملک ضیاء الدین، پسر عم غیاث الدین و داماد وی بود.

یک بار فقیهان کرامی و حنفی و شافعی در فیروزکوه مجلس بحث و مناظره ای در حضور غیاث الدین تشکیل دادند که فخر الدین رازی هم در آن مجلس حاضر شد.

قاضی مجد الدین عبدالمجید بن عمر، معروف به ابن قدوه، نیز در آن جا حضور یافت که از کرامیان هیصمی بود و به سبب

پارسائی و دانائی و بزرگی خاندان خویش، در نزدشان پایه ای بلند داشت.

امام فخر رازی به بحث پرداخت و ابن قدوه با عقیده او مخالفت کرد. سخن به درازا کشید و سلطان غیاث الدین برخاست و از مجلس بیرون رفت.

پس از رفتن سلطان، امام فخر به ابن قدوه پرید و ناسزا گفت و دشنام داد و بیش از اندازه او را آزار داد.

در برابر او ابن قدوه چیزی جز این نمی گفت که: «مولانا تو نباید چنین کنی، و گرنه خداوند تو را مؤاخذه خواهد کرد.

من از خدا می خواهم که از گناه تو درگذرد.» گفت و گو درین جا پایان یافت.

ضیاء الدین ازین حادثه بر آشفت و شکایت پیش سلطان غیاث الدین برد و از امام فخر رازی بدگویی کرد و او را به زندقه و مذهب فلاسفه منسوب ساخت.

غیاث الدین به سخنان او گوش نداد.

روز بعد پسر عم ابن قدوه در مسجد جامع وعظ می کرد.

همینکه بالای منبر رفت پس از ستایش خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله) گفت:

«رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ، وَ اتَّبَعْنَا الرَّسُولَ، فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ.» (پروردگارا ما به کتابی که فرستادی، ایمان آورده و از رسول تو پیروی کردیم. نام ما را در صحیفه اهل یقین ثبت فرما.) ای مردم ما نمی گوئیم مگر چیزی را که درستی آن از سوی رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بر ما روشن شده باشد. اما دانش ارسطاطالیس و کفریات ابن سینا و فلسفه فارابی را نمی دانیم. پس چگونه است که دیروز یکی از شیوخ اسلام که از دین خدا و سنت پیغمبر او نگهداری می کند، دشنام شنیده و خوار شده است!»

این را گفت و به گریه افتاد.

مردم نیز فریاد و ناله برآوردند و کرامیان به زاری پرداختند و استغاثه کردند.

کسانی هم که می خواستند فخر رازی را از سلطان دور کنند، ایشان را یاری دادند.

مردم از هر سو برخاستند و آشوب شهر را فرا گرفت.

چیزی نمانده بود که زد و خورد روی دهد و کار به جایی برسد که گروهی از مردم کشته شوند.

همینکه این خبر به گوش سلطان غیاث الدین رسید، عده ای را از سوی خود به نزد مردم فرستاد تا آنان را آرام کنند. و وعده داد که امام فخر را از پیششان دور سازد.

بعد هم به فخر رازی توصیه کرد که به هرات برگردد، و او نیز بازگشت.

روی دشمنی با فخر رازی، پس از کشته شدن شهاب الدین، برادر سلطان غیاث الدین، چنانکه ابن اثیر می نویسد: یکی از آشوبگران غزنه آمد و به مملوکان گفت: «سرور شما را فخر الدین رازی کشته، زیرا به تحریک خوارزمشاه کسی را فرستاده که او را بکشد.» مملوکان نیز کینه فخر الدین را در دل گرفتند و می خواستند او را بکشند.

فخر الدین گریخت و خود را به مؤید الملک وزیر رساند و او را از آن حال آگاه ساخت. مؤید الملک نیز او را پنهانی به جای امنی که در نظر داشت، فرستاد.

در این تاریخ به مواردی نیز برمی‌خوریم که صحبت از سعد و نحس پیش می‌آید و با این مسائل خرافی مبارزه می‌شود.

مثلاً- ابوالمظفر یحیی بن هبیره به سال ۵۴۴ در چهارمین چهارشنبه ربیع الآخر به وزارت خلیفه عباسی، المقتدی لامر الله، منصوب شده است. ابن اثیر می‌نویسد:

در آن روز قمر در تربیع زحل بود. و روز مبارکی شمرده نمی‌شد. لذا به ابوالمظفر گفتند: «به خاطر این تربیعات بهتر نیست که پوشیدن خلعت وزارت را به تأخیر بیندازی؟» جواب داد: «چه سعادت‌ی بالاتر از وزارت خلیفه؟» و همان روز لباس را پوشید.

همچنین تحت عنوان «درگذشت سلطان محمد سلجوقی و سلطنت فرزندش محمود» می‌نویسد:

در بیست و چهارم ذی الحجه سال ۵۱۱ سلطان محمد فرزند ملکشاه بن الب ارسلان درگذشت.

از ماه شعبان بیماری او آغاز گردید به طوری که ناچار اسب سواری را کنار گذاشت.

بیماری او رفته رفته رو به فزونی نهاد و ادامه یافت تا زمان مرگ وی نزدیک گردید.

در روز عید قربان- دهم ذی الحجه- ضیافت عام داده شد.

سلطان محمد و پسر او، سلطان محمود، بر سر سفره غذا حاضر

گردیدند.

به مردمی که برای استفاده از آن خوان یغما هجوم می آوردند اجازه دخول داده شد.

همه داخل شدند و در خدمت سلطان محمد حضور یافتند.

سلطان به آنان تکلیف کرد که بنشینند و از آن خوان پهناور نعمت که گسترده شده بود بهره مند شوند.

مردم به خوردن نشستند و پس از صرف غذا بیرون رفتند.

وقتی ماه ذی الحجه به نیمه رسید، سلطان محمد که از بیماری رنج می برد، دیگر از زندگانی خود ناامید شد. لذا فرزند خود-

محمود- را نزد خود فرا خواند و رویش را بوسید. هر دو به گریه افتادند.

سلطان محمد به او امر کرد که خارج شود و بر او رنگ پادشاهی جلوس کند. و مراقب امور مردم باشد.

محدود که درین وقت کمی بیش از چهارده سال از عمرش می گذشت، به پدر خود گفت: «امروز روز مبارکی نیست. یعنی

ستاره شناسان آن را روز خوش یمن نمی دانند.» سلطان محمد گفت: «راست می گوئی، این روز، روز مبارکی نیست. اما برای

پدرت که می میرد، نه برای تو که بر تخت سلطنت می نشینی.»

خدا بهتر می داند.

ابن اثیر در نقل اخبار و روایات تاریخی و تحقیق در صحت و سقم آنها تا آنجا که توانسته، دقت کرده ولی هر جا که میان دو

روایت دچار تردید شده و ندانسته که کدام درست و کدام نادرست

ص: ۹۶

است هر دو را نقل کرده و با جمله «و الله اعلم» یا «و الله اعلم بالصواب» (خدا حقیقت را بهتر می داند) مطلب خود را به پایان رسانده است.

مثلا در میان رویدادهای سال ۵۲۹ تحت عنوان «کشته شدن حسن بن حافظ» چنین می خوانیم:

ما ضمن وقایع سال ۵۲۶ گفتیم که الحافظ لدین الله، فرمانروای مصر، وزارت خود را به فرزند خود، حسن، داد. و خطبه ولایت عهد نیز به نام او خواند.

حسن در منصب وزارت و ولایت عهد تا این سال باقی ماند و در این سال مسموم از دنیا رفت.

سبب مرگ او این بود که وقتی وزارت پدر خود- الحافظ- را به عهده گرفت، قدرتی به هم رساند. و در خونریزی بی پروا بود.

الحافظ، فرمانروای مصر، نسبت به امیرانی که با ابو علی بن افضل همکاری می کردند کینه داشت و می خواست از آنان انتقام بگیرد ولی نمی خواست که خود مستقیما بدین کار دست یازد.

لذا این کار را به پسر خود، حسن، محول کرد.

چیزی نگذشت که حسن بر همه کارها مسلط شد و استبداد نشان داد و محلی برای حکمرانی و فرمانروائی پدر خود باقی نگذاشت.

ضمنا دست به کشتن امیران مصری و بزرگان شهرها گذارد تا جائی که فقط در یک شب چهل تن از امیران را به قتل رساند.

پدرش وقتی دید که او تا چه حد بر وی تسلط یافته، خادمی از خادمان کاخ اکابر را بر او شوراند.

او نیز گروه بسیاری از سربازان پیاده و توده مردم را در اطراف خود گرد آورد و بر حسن خروج کرد.

حسن نیز جماعتی از یاران و خاصان خود را مأمور سرکوبی شورشیان کرد.

خادم درین زد و خورد شکست یافت و گریخت و گروه انبوهی از کسانی که با وی بودند کشته شدند. بقیه از آب گذشته و خود را به بیابان الجزیره رساندند.

الحافظ وقتی چنین دید به تسلیم و رضا تن در داد و صبر و بردباری پیشه کرد.

چیزی نگذشت که باقی امیران مصری اجتماع کردند و برای کشتن حسن دست اتفاق به هم دادند.

این عده برای الحافظ، پدر حسن، پیام فرستادند که:

«یا پسر خود، حسن، را تسلیم ما کن تا او را بکشیم. یا اینکه هم تو و هم او را خواهیم کشت.» الحافظ پسر خود را به نزد خود فرا خواند و به او گفت که طریق احتیاط پیش گیرد و به دلجوئی امیران پردازد.

بعد، این موضوع را به اطلاع امیران رسانید. ولی آنان گفتند: «ما جز به کشته شدن او به چیز دیگری راضی نمی شویم».

الحافظ دانست که اگر پسر خود را تسلیم آنان کند، وی را خواهند کشت و در هر صورت حسن زنده نخواهد ماند.

بنابر این تصمیم گرفت که مرده او را برای آنان بفرستد.

او در خدمت خود دو پزشک داشت که یکی مسلمان و دیگری یهودی بود.

پزشک یهودی را به نزد خود خواند و گفت: «زهری می خواهیم که به پسر خود بخورانیم تا بمیرد و ما از این پیش آمد نجات پیدا کنیم.» یهودی پاسخ داد: «من جز گیاهان داروئی و عصاره جو،

و دواهایی که از اینها میتوان ساخت، چیز دیگری نمی دانم.» الحافظ، بعد پزشک مسلمان را احضار کرد و مسئله را با وی در میان گذاشت.

او زهری برای وی تهیه کرد و در اختیارش گذاشت.

الحافظ این زهر را به پسر خود داد که خورد و در همان دم جان سپرد.

آنگاه الحافظ برای امیران و سپاهیان خود پیام فرستاد که:

«حسن دیگر مرده است.» آنان گفتند: «ما می خواهیم نعش او را ببینیم.» او برخی از آنان را به نزد خود فرا خواند که آمدند و نعش را دیدند. و چون گمان می بردند که ممکن است حيله ای به کار رفته باشد، قسمت پائین پای او را بریدند و دیدند خون نمی آید.

لذا به مرگ او یقین کردند و رفتند. جنازه حسن دفن گردید.

پس از این واقعه، الحافظ پزشک مسلمان خود را فرا خواند و به وی گفت: «تو بهتر است که دیگر درین کاخ نمانی و آنچه پول و مال و اسباب داری، برداری و از این قصر بروی.» بعد پزشک یهودی را خواست و مقرری او را افزایش داد و به او گفت «می دانم که تو می توانستی آنچه من می خواهم فراهم کنی. ولی این کار را نکردی چون پزشک عاقلی بودی. بنابراین در پیش ما خواهی ماند. و به شغل خود ادامه خواهی داد.» اما حسن که دچار آن سرنوشت شوم شد مردی بد نهاد و بیدادگر بود و از ریختن خون مردم و گرفتن اموال آنان پروائی نداشت.

این را هم می گفتند که الحافظ خودش وقتی دید که پسرش

حسن بر تمام اوضاع تسلط کامل یافته و تمام کارها را از دست وی گرفته، کسی را مأمور کشتن او ساخت. او نیز با زهر حسن را مسموم کرد. خدا بهتر می داند.

همچنین درباره کشته شدن سلیمان‌شاه که به سال ۵۵۶ رخ داد چنین می خوانیم:

در این سال در ماه ربیع الآخر، سلطان سلیمان‌شاه، پسر سلطان محمد بن ملک‌شاه سلجوقی کشته شد.

علتش این بود که او گستاخی و نادانی و بی‌مبالاتی بسیار.

می کرد. کار این بی‌پروائی به جائی رسیده بود که شراب می نوشید حتی در ماه رمضان، آنهم در روز.

عده‌ای دل‌تک و مسخره را هم دور خود جمع کرده بود و دیگر به سرداران خود توجهی نمی کرد.

در نتیجه، امرا و افراد قشون نیز در اجرای فرمان او سهل‌انگاری می نمودند و طوری شده بود که به درگاه او حضور نمی یافتند.

سلیمان‌شاه تمام امور را به شرف‌الدین کرد بازوی خادم سپرده بود که از بزرگان خدام سلجوقیان به شمار می رفت و همه از دینداری و خردمندی و حسن تدبیر او استفاده می کردند.

سردارانی که از طرز رفتار سلیمان‌شاه ناراضی بودند پیش شرف‌الدین شکایت می بردند ولی او ایشان را آرام می ساخت.

یک بار در حول و حوش همدان، سلیمان‌شاه در یک آلاچیق سرگرم می‌گساری بود و کرد بازو نیز در آن جا حضور داشت.

کرد بازو رفتار سلیمان‌شاه را مورد سرزنش قرار داد و سلیمان‌شاه هم به دل‌تکان و مسخرگانی که پیشش بودند دستور داد که پاسخ کرد بازو را بدهند.

آنان نیز به مسخره کردن کرد بازو پرداختند. حتی یکی از ایشان عورت خود را نشانش داد. شرف‌الدین کرد بازو خشمگین از آنجا بیرون رفت.

سلیمان‌شاه وقتی به هوش آمد کسی را به نزد او فرستاد و از آنچه رفته بود، پوزش خواست.

کرد بازو عذر سلیمان‌شاه را پذیرفت ولی دیگر از حضور در نزد او پرهیز کرد.

سلیمان‌شاه که چنین دید به امیر اینانج، فرمانروای ری، نامه ای نگاشت و از او برای از میان بردن کرد بازو یاری خواست.

فرستاده ای که آن نامه را برده بود، هنگامی به ری رسید که اینانج در بستر بیماری به سر می برد.

بدین جهت امیر اینانج پاسخ داد: «هر وقت ازین بیماری شفا یافتم با قشون خود به خدمت حاضر خواهم شد.» این خبر به گوش کرد بازو رسید و وحشت و بیزاری او را زیاد کرد.

یک روز سلیمان‌شاه کسی را به نزد او فرستاد و او را پیش خود فرا خواند.

جواب داد: «هر وقت امیر اینانج آمد، من هم خواهم آمد.» شرف‌الدین کرد بازو پس از این جواب سرداران را احضار کرد و از آنان خواست که در فرمانبرداری نسبت به وی سوگند یاد کنند.

آنان هم که از سلیمان‌شاه بدشان می آمد، سوگند خوردند.

بعد کرد بازو نخستین کاری که کرد، این بود که دلچکان و مسخرگان سلیمان‌شاه را کشت و به او گفت: «من این کار را کردم تا سلطنت تو را حفظ کرده باشم.» آنگاه سلیمان‌شاه و شرف‌الدین کرد بازو با یک دیگر آشتی کردند و بدین مناسبت کرد بازو مهمانی بزرگی ترتیب داد و سلطان سلیمان‌شاه و سرداران وی را دعوت کرد.

وقتی سلطان سلیمان‌شاه در خانه او حضور یافت، کرد بازو او و وزیرش، ابن القاسم محمد بن عبد‌العزیز حامدی، و سایر یارانش را دستگیر و بازداشت کرد.

این واقعه در ماه شوال سال ۵۵۵ اتفاق افتاد.

بعد، وزیر و خاصان سلیمان‌شاه را کشت. خود سلیمان‌شاه را نیز در قلعه ای زندانی کرد. آنگاه کسی را فرستاد که او را خفه کرد.

به روایت دیگر، او را در خانه مجد‌الدین علوی رئیس همدان محبوس ساختند، و در آن جا به قتل رسید.

همچنین گفته شد که او را زهر دادند و مسموم ساختند و هلاک کردند.

خداوند حقیقت امر را بهتر می داند.

نقد و بررسی

ابن اثیر در گرد آوری مطالب تاریخی و در تحقیق راجع به آنها محتاط بوده و هر خبری را نیک بررسی کرده و سنجیده و چنانچه آنرا نادرست یافته دلیل نادرستی آن را بی پروا ذکر کرده

ص: ۱۰۲

است.

راجع به درگذشت احمد غزالی در سال ۵۲۰ می نویسد:

درین سال ابو الفتح احمد بن محمد بن محمد غزالی، واعظی که برادر امام ابو حامد محمد غزالی بود، دار فانی را بدرود گفت.

ابو الفرج بن جوزی ازو بدگوئی کرده و اعتراضات بسیار بر او وارد آورده است.

منجمله این که: «در هنگام وعظ، احادیثی روایت می کند که صحت ندارد. مغرور و خود پسند است و تصانیف او، خود او، و وعظ او همه پر از اثرات این خودبینی است.» از خدا می خواهم که ما را از غیبت و بدگوئی درباره مردم حفظ کند.

ایکاش می دانستم غزالی همراه آن همه بدی که درباره اش گفته شده، هیچ نیکی و محسناتی نداشت که ذکر شود تا سخنان گوینده به هوسرانی و غرض ورزی حمل نگردد؟

درباره فوت حماد بن مسلم، که به سال ۵۲۵ رخ داد، می نویسد:

درین سال، همچنین، حماد بن مسلم دباس رجبی، زاهد مشهور درگذشت.

او کراماتی داشت و احادیث بسیار شنیده بود و اصحاب و شاگردان زیاد داشت که در سیر و سفر او را همراهی می کردند.

دیدم که شیخ ابو الفرج بن جوزی ازو بدگوئی کرده و او

ص: ۱۰۳

را دشنام داده است.

شیخ ابو الفرج به سایر نیکان نیز بد گفته و کتابی نوشته به نام «تلبیس ابلیس» که در آن به هیچیک از بزرگان و صالحان مسلمین ابقاء نکرده است.

راجع به درگذشت یکی دیگر از علمای مشهور به سال ۵۶۳ می نویسد:

درین سال عبد الکریم بن محمد بن منصور مروزی، فقیه شافعی درگذشت.

او حدیث بسیار شنیده و در جست و جوی حدیث سفرها کرده و احادیثی شنیده بود که دیگران نشنیده بودند.

بارها به ما وراء النهر و خراسان رفت. و به شهر جبل و اصفهان و عراق و موصل و جزیره ابن عمر و شام و سایر شهرهای آن نواحی وارد شد.

شماره مشایخی که او به خدمتشان رسیده، از چهار صد بیش تر است.

ابو الفرج بن جوزی احوال او را ذکر کرده و او را نکوهیده و زخمی ساخته است.

از جمله حرفهائی که درباره او زده، این است که: او در بغداد یکی از شیوخ را برمی داشت و با خود «بدان سوی نهر عیسی» می برد. بعد می گفت: فلان شیخ در «ما وراء النهر» برای من چنین و چنان حدیث کرد.

این سخن برآستی که خیلی خنک است. چون آن مرد

ص: ۱۰۴

حقیقتاً به ما وراء النهر سفر کرده و در همه شهرهای آن حدود از تمام شیوخ ما وراء النهر حدیث شنیده بود.

چه حاجتی داشت که چنین حيله خنکی را به کار برد؟

تنها گناه او نزد ابن جوزی این است که او شافعی است و ابن جوزی از مذهب دیگری پیروی می کند.

آری، ابن جوزی دست رد به سینه احدی نگذاشته و از همه بد گفته، جز از کسانی که بنده وار پیرو و دل بسته حنبلی ها هستند! ضمن وقایع سال ۵۳۲ پس از شرح کشته شدن الراشد بالله خلیفه عباسی، به نقل روایتی از ابو بکر صولی می پردازد و می گوید:

ابو بکر صولی گفت: «از آغاز اسلام تا کنون همیشه ششمین فرد از افرادی که زمام حکومت مردم را در دست گرفته اند، ناچار شده که از کار برکنار گردد، چه بسا که به قتل هم رسیده است.

من درباره این موضوع تأمل کردم و دیدم همان طور است که مردم گفته اند. زیرا:

نخستین کسی که برای ترتیب امور این امت قیام کرد، محمد رسول خدا (صلی الله علیه و آله) بود. پس از ابو بکر و عمر و عثمان و علی (علیه السلام) بودند.

ششمین نفر امام حسن (علیه السلام) بود که از خلافت خلع گردید.

بعد، معاویه و پسرش یزید، و معاویه بن یزید، و مروان و عبد الملک بن مروان بودند.

ششمین نفر عبد الله بن زبیر بود که از خلافت خلع گردید

ص: ۱۰۵

و کشته شد.

بعد، ولید بن عبد الملک، و برادرش سلیمان، و عمر بن عبد العزیز، و یزید و هشام، دو فرزند عبد الملک، بودند.

ششمین نفر، ولید بن یزید بن عبد الملک بود که از خلافت بر کنار گردید و کشته شد.

سپس کار بنی امیه سرو سامان نیافت و از هم پاشید.

آنگاه ابو العباس سفاح به خلافت رسید و بعد از او، منصور و مهدی و هادی و هارون الرشید به مسند خلافت نشستند.

ششمین نفر امین بود که از خلافت افتاد و کشته شد.

پس از او، مأمون، معتصم، واثق، متوکل و منتصر بودند.

ششمین نفر، المستعین بالله بود که مخلوع و مقتول گردید.

بعد، معتز و مهدی و معتمد و معتضد و مکتفی بر مسند خلافت قرار گرفتند.

ششمین نفر، المقتدر بالله بود که از خلافت افتاد و دوباره به خلافت برگشت و بعد کشته شد.

سپس به ترتیب، قاهر و راضی و متقی و مستکفی و مطیع روی کار آمدند.

ششمین نفر طائع بود که از خلافت افتاد.

آنگاه قادر و قائم و مقتدی و مستظهر و مسترشد به خلافت برگزیده شدند.

ششمین نفر، الراشد بالله بود که از خلافت بر کنار گردید و سرانجام به قتل رسید.» ابن اثیر پس از نقل گفته فوق به انتقاد می

پردازد و می نویسد:

ص: ۱۰۶

«من گفتم: درین حرف ایرادی هست و آن این است که بیعت برای خلافت ابن زبیر، پیش از بیعت برای عبد الملک بن مروان بود. و قرار دادن او بعد از عبد الملک معقول نیست.

ابو بکر صولی نیز خلفای مذکور را فقط تا زمان المقتدر بالله بیان نموده و خلفای بعد از او را دیگران ذکر کرده اند.»

حوادث طبیعی

ابن اثیر در برخی از سال ها به ذکر حوادثی مانند زلزله، سیل و طوفان می پردازد و وقایع شگفت انگیزی را شرح می دهد که متعاقب آنها وقوع می یابد.

راجع به زلزله هائی که در شام به سال ۵۵۲ روی داد:

اما راجع به بسیاری میزان تلفات آن زلزله ها ذکر همین یک واقعه کافی است که گفته شود: معلم مکتبخانه ای در شهر حماه بود.

می گفتند برای او کاری پیش آمد که برای انجامش از مکتب بیرون رفت.

پس از بیرون رفتن او زلزله آمد و شهر را ویران کرد و سقف مکتب بر سر تمام شاگردان فرود آمد.

آن معلم تعریف می کرد که: «زلزله در شهر کاری کرده بود که پس از کشته شدن بچه ها در مکتب، هیچ کس بدانجا باز نگشت که سراغ بچه خود را بگیرد.» یعنی حتی از اولیاء آن اطفال هم هیچ کس زنده نمانده بود.

ص: ۱۰۷

ضمن شرح وقایع سال ۵۶۹ درباره طغیان آب دجله می نویسد:

درین سال، در ماه رمضان، در دیار بکر و جزیره و موصل باران های پیاپی بارید ...

آب دجله نیز طغیان کرد و افزایش بسیار یافت. این افزایش در بغداد به بیش ترین حد رسید. یعنی از تمام فزونی هائی که دجله، از زمان ساخته شدن بغداد تا این هنگام به خود دیده بود، آب به اندازه یک ذراع و کسری بالاتر آمد.

آب در تمام گنداب روها افتاد و بسیاری از خانه ها را ویران ساخت و داخل بیمارستان عضدی شد.

قایق ها از پنجره های بیمارستان که تازه از دیوارهای بیمارستان کنده شده بودند، رد می شدند.

درباره طوفان سال ۵۸۲- که قرار بود بیاید و نیامد- می نویسد:

«ستاره شناسان قدیم و جدید همه حکم کرده بودند که درین سال- در بیست و نهم جمادی الآخر کواکب خمسه در برج میزان اجتماع خواهند کرد و در نتیجه اقتران آنها بادهای سخت خواهد وزید. و گرد و غبار، مردم را نابود و شهرها را ویران خواهد کرد.

وقتی این سال فرا رسید پیشگوئی ایشان درست در نیامد و هیچ باد نوزید تا جائی که محصول گندم و جو دیر بدست آمد زیرا باد به آن اندازه نبود که کشاورزان برای باد دادن غلات لازم دارند.

ص: ۱۰۸

بدین گونه خدا دروغ بودن سخنان منجمان را آشکار ساخت و آنان را شرمنده کرد.» این همان طوفانی است که انوری هم آن را پیشگوئی کرد و چون پیشگوئی او درست در نیامد مورد تحقیر و تمسخر واقع شد. و فرید کاتب درین باره دو بیت زیر را ساخت:

گفت انوری که از اثر بادهای سخت ویران شود عمارت و کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیده است هیچ بادیا مرسل الریاح، تو دانی و انوری

رویدادهای شگفت انگیز

درین تاریخ به بسیاری از رویدادها بر می خوریم که اعجاب آور است و ما را دچار شگفتی می سازد. مانند شرحی که تحت عنوان «گریختن قطب الدین قایماز از بغداد» (به سال ۵۷۰) آمده است و در این جا به اختصار نقل می شود:

وقتی خلیفه عباسی - المستضی ء بالله - از دست امیر قطب الدین قایماز به ستوه آمد و ستیزه جوئی او را دید، به گفته ابن اثیر: بر بام کاخ رفت و در برابر توده مردم نمایان شد و به یکی از خادمان خود فرمان داد تا مردم را به یاری طلبد.

او نیز فریاد کشید و از مردم یاری خواست و به ایشان گفت:

«دارائی قطب الدین مال شما و خون او مال ما.» مردم که این سخن شنیدند، همه به سوی خانه قطب الدین روانه شدند تا آن را یغما کنند.

قطب الدین قایماز به سبب تنگی راه ها و چیرگی توده مردم نمی توانست در جای خود پایدار بماند. و چون گروه انبوهی در خانه اش را گرفته بودند، ناچار از دری که در عقب حیاط باز می شد

گریخت و از بغداد بیرون رفت.

مردم خانه او را غارت کردند و آنقدر پول و مال از آن جا بیرون بردند که حد و حساب نداشت.

در این خانه از وسائل ناز و نعمت چیزهایی دیده شد که همانندش در خانه هیچ کس نبود.

از جمله آنها این که در آبریزگاه ویژه او، از سقف تا روبروی نشیمنگاه، زنجیر طلائی آویخته بود. و در بن این زنجیر زرین، گوی طلائی بزرگی قرار داشت که بر آن سوراخ هائی دیده شد.

این گوی پر از مشک و عنبر بود، تا قطب الدین، وقتی که در آبریزگاه می نشیند، بوی خوش آن را بشنود.

یکی از کسانی که سرگرم تاراج بودند، درین زنجیر چنگ انداخت و آن را گسست و با خود برد.

مردی تهیدست نیز که در آن خانه رفته بود، چند کیسه پر از دینار یافت.

کسانی که زور بیش تری داشتند، بر در خانه ایستاده بودند و هر چه را که مردم بیرون می آوردند، به زور از آنها می گرفتند.

آن مرد تهیدست وقتی کیسه های زر را برداشت، به آشپزخانه رفت و دیگی پیدا کرد که پر از خوراک بود. کیسه ها را در زیر خوراک پنهان کرد و دیگ را روی سر گذاشت و از خانه بیرون آمد.

کسانی که دم در را گرفته بودند، وقتی دیدند که او از آن همه چیزهای گرانبها، تنها به یک دیگ ساخته، بر او خندیدند.

ولی او گفت: «من فقط چیزی می خواهم که امروز با آن شکم زخم را سیر کنم.»

ص: ۱۱۰

بدین ترتیب آنچه برداشته بود، سالم بدر برد. و بعدها دارائی او آشکار گردید.

در ظرف یک ساعت، از آنچه قطب الدین قایماز داشت، هیچ باقی نماند.

امیر قطب الدین در حالیکه سایر امیران با وی بودند به حله رفت. خلیفه عباسی، صدر الدین شیخ الشیوخ را به نزد او فرستاد.

صدر الدین آنقدر پیش او ماند و فرییش داد تا او از حله رفت و از راه بیابان روانه موصل شد.

در بیابان، او و همراهانش دچار تشنگی سختی شدند و سرانجام بیشترشان از بسیاری گرما و تشنگی به هلاک رسیدند.

قطب الدین پیش از رسیدن به موصل در گذشت. نعش او را به حومه باب العمادی بردند و به خاک سپردند.

ابن اثیر مورخ یا شهرزاد قصه گو

از آنچه گذشت شاید خواننده چنین تصور کند که نویسنده تاریخ «کامل» تنها به حوادث شگفت انگیز و قصه مانند علاقه داشته و نام «شهرزاد قصه گو» برای او شایسته تر است تا نام «ابن اثیر مورخ».

ولی اینطور نیست و او سعی داشته که همه مطالب، حتی جزئی ترین نکات مربوط به یک رویداد تاریخی که هر کدام در یک تاریخ معتبر نقل شده، همه را یکجا در تاریخ خود گرد آورد و کاری کند که تاریخ او جامع مطالب جمیع تواریخ باشد. و دیگر، می کوشیده است که آنچه خوبان همه دارند او تنها داشته باشد.

اگر در رسیدن به این هدف کاملاً موفق نشده باشد می توان گفت که تا حد زیادی توفیق یافته است.

او می خواسته هر واقعه ای را با تفصیل کامل شرح دهد و هیچ نکته ای را فرونگذارد. به همین جهت هر چه را که پیش از آن واقعه یا بعد از آن رخ داده، همه را بازگو کرده، حتی پیشامدهائی را که شگفت انگیزند و همانند داستان به نظر می آیند.

این را هم فراموش نکنیم که گاهی شاخ و برگ هائی که در اطراف یک واقعه روئیده به مراتب جالب تر از خود واقعه است.

مثلاً- ذکر این که: «خلیفه عباسی در فلان سال عز الدین نجاح را به فلان منصب گماشت.»، خبری است که گمان نمی کنم برای هیچ خواننده ای لطفی داشته باشد. و شاید فقط به کار کسی بیاید که ضمن تحقیق درباره موضوعی به دانستن آن احتیاج پیدا می کند.

اما ابن اثیر برای این که همه را به خواندنش علاقمند سازد، آن را جزء رویدادهای سال ۵۶۹ بدین گونه شرح می دهد:

درین سال، امیر ابو العباس احمد بن خلیفه- یعنی پسر خلیفه عباسی المستضی ء بامر الله، که پس از پدر به خلافت رسید- از گنبد بلند عمارت «التاج»، که اقامتگاه خلیفه بود، به زمین افتاد.

او با غلامی بود به نام نجاح، این غلام نیز خود را پس از او بر زمین انداخت.

اتفاقاً، هم پسر خلیفه و هم نجاح، هر دو صدمه ای ندیدند و سالم ماندند.

از نجاح پرسیدند: «چرا خود را از بالای گنبد به زمین پرتاب کردی؟»

ص: ۱۱۲

جواب داد: «نمی خواستم بعد از سرور خود زنده بمانم.» امیر ابو العباس که این سخن به گوشش رسید او را بنواخت.

و وقتی به خلافت رسید او را شرابدار خود ساخت و به لقب الملك الرحيم عز الدين ملقب نمود و در نیکی نسبت به وی و ترقی دادن وی مبالغه کرد. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱۱۳ ابن اثیر مورخ یا شهرزاد قصه گو ص :

۱۱۱

ین گونه امور دولت به تمامی در تحت حکم و نفوذ نجاج در آمد. و همه امیران و وزیران و سایر بزرگان عراق بدو خدمت می کردند.

به عقیده من اگر جنگ ها و آشتی ها، از کار افتادن و روی کار آمدن دولت ها، عزل و نصب ها و سایر وقایع تاریخی به اختصار بازگو شود، خوانندگانی نخواهد یافت مگر در میان محققان و استادانی که به مناسبت رشته تحقیقی خود، یا شغل خود، از مراجعه بدان ناگزیرند. اما اگر ضمن بیان هر واقعه ای تمام علل و عوامل مربوط به آن نیز ذکر گردد، آن وقت است که تاریخ برای همه مردم کتابی شیرین و خواندنی خواهد شد مانند همین تاریخ «کامل» که ابن اثیر نوشته و روحش شاد باد که یادگار نیکوئی از خود بر جای نهاده است.

برای شناسائی ابن اثیر و آگاهی بیش تر درباره تاریخ «الکامل» به ترجمه پیشگفتاری که بر متن عربی آن نگاشته شده و مقدمه ای که خود ابن اثیر بر این تاریخ نوشته، رجوع فرمائید.

ابو القاسم حالت ۴ ر ۱۱ ر ۱۳۵۶

ص: ۱۱۳

ترجمه پیشگفتاری که ناشران متن عربی تاریخ «الکامل» بر آن نوشته اند

بسم الله الرحمن الرحيم این چاپ تازه از کتاب «الکامل فی التاریخ» (۱)، تألیف عزالدین ابن الاثیر جزری را به خوانندگان گرامی (۲) تقدیم می کنیم. این کتاب که همه به فروش رسیده و کمیاب شده بود، به کوشش خاور شناس، کارلوس یوهانس تورنبرگ که عده ای دیگر از دانشمندان نیز در نشر آن کمکش کردند، میان سالهای ۱۸۵۱ و ۱۸۷۱ میلادی در اروپا چاپ شد.

این کتاب در دوازده مجلد بود به اضافه یک مجلد حاوی فهرست ها و دریافت هائی راجع به مطالبی که در نسخه های موجود با هم فرق داشتند و تصمیمات بسیار و نوشته هائی که تفاوت نسخه ها را روشن می ساخت همچنین اصلاح لغزش هائی که در جلد های یازدهم وجود داشت. ن.

ص: ۱۱۴

۱- این ترجمه پیشگفتاری است که ناشران متن عربی تاریخ «الکامل» بر آن نوشته اند.

۲- در متن: به خوانندگان گرامی عربی زبان.

چاپ اروپائی این کتاب بر اساس چند نسخه خطی، از آن جمله نسخه های پاریس، برلن، موزه بریتانیا و استانبول و نسخه شفر و راولینسون بود و بدین جهت بهترین چاپ از این تاریخ گرانها فراهم آمد که در پائین صفحات هر مجلد نیز تفاوت نسخه های خطی که اساس کار آن محققان به شمار می رفت ذکر شده بود.

در عین حال که به فضل آن دانشمندان و کوشش بسیاری که در نشر این تاریخ به کار بردند اعتراف می کنیم از یاد آوری این نکته ناگزیریم که آن چاپ از لغزش های بسیار خالی نبود و چه بسا که این لغزش ها نتیجه خطای ناسخان یا خرابی و ناخوانائی خطوط نسخه های خطی بوده است.

هنگامی که ما در اندیشه چاپ مجدد این کتاب افتادیم و تحقیقاتی را که در آن ذکر شده بود مورد ملاحظه قرار دادیم، دیدیم نخستین کاری که باید بکنیم تصحیح تصویبات و دریافت ها و لغزش هائی است که در پایان هر مجلد ذکر شده است. بعد باید تفاوت های نسخ دو جلد یازدهم و دوازدهم را با ذکر موارد صحیح آنها، همچنین فرق های نسخ در جلد فهارس را در جاهای خود ثبت کنیم.

برای آنکه این چاپ از جهت خوبی و درستی به چاپ پیشین برتری داشته باشد به کتابهای مهم و تواریخ معتبر گوناگون رجوع نمودیم و در مقابله بین حوادث و نام های کسان و اماکن و تصحیح لغزش هائی که یافتیم از آنها استفاده کردیم.

از جمله این کتب معتبر: تاریخ طبری، تاریخ یعقوبی،

طبقات الكبرى تالیف ابن سعد، سیره ابن هشام، معجم البلدان یاقوت، اغانی ابو الفرج اصفهانی، عقد الفرید تالیف ابن عبد ربه، صحیح بخاری، قاموس المحيط تالیف فیروز آبادی، لسان العرب تالیف ابن منظور، مجموعه دواوین عرب و اعلام زر کلی و غیره بودند.

درین چاپ ما همان روش چاپ اروپائی را سرمشق قرار دادیم.

چیزی که بود به همه اضافات و تصحیحات یا توضیحات و شروحنی که ثبت کردیم، اشاره نمودیم. آیات قرآن کریم را نیز به شکل کامل آنها ضبط کردیم و در میان هلالین گذاشتیم و شماره سوره و شماره آیه را هم بیان داشتیم این کار را هم از آن رو کردیم که برخی از آیات با متن (عربی) تاریخ در آمیخته می شد چنان که خواننده کتاب پی نمی برد که آیه از کجا آغاز می شود و در کجا پایان می یابد.

همچنین شماره های برخی از سوره ها را که در نسخه اروپائی اشتباها ذکر شده بود تصحیح کردیم.

هر کجا هم که دیدیم برای تکمیل معنی یا توضیح آن، اضافه کردن عبارتی به متن ضرورت دارد، آن عبارت را میان هلالین قرار دادیم.

همینطور، شروح کلماتی را که شرح و توضیح لازم داشت در ذیل صفحات میان پرانتر گذاشتیم.

فصول دراز را نیز به چند قسمت تقسیم کردیم که خواندن آنها آسان باشد.

در عبارات کتاب هم به لغزش های صرفی و نحوی برخوردیم که همه را درست کردیم بی آن که به این اصلاحات اشاره ای بکنیم.

تنها به اصلاحاتی اشاره کردیم که معنی در اثر آن اصلاحات تغییر می یافت.

میان بسیاری از نام‌های اشخاص و اماکن که درین کتاب آمده با آنچه در سایر کتابهای معتبر ذکر شده اختلافاتی یافتیم که برخی از آنها را در پائین صفحات آوردیم و برخی دیگر را که تمام کتب معتبر در آنها اتفاق داشتند، در متن کتاب اصلاح کردیم.

درباره کلماتی هم که تحریف یافته بود و تصحیح لازم داشت به همین کار مبادرت ورزیدیم.

در برخی از چامه‌ها و چکامه‌هایی هم که درین کتاب نقل شده تحریفاتی یافتیم که به شعر، آسیب می‌رساند و معنی آن را ضایع و وزن آن را خراب می‌کرد.

از این رو به منابعی که این اشعار را به گونه‌ای درست نقل کرده بودند رجوع نمودیم و صورت صحیح شعر را در متن قرار دادیم و سخن اصلی یا روایت تحریف شده را در پائین صفحه گذاشتیم.

اکنون به خواننده گرامی اختیار می‌دهیم که اصلاحاتی را که ما در متن آورده ایم بپذیرد یا به روایت اصلی که در پائین صفحه قید شده رجوع کند.

همچنین امیدواریم در دست یازی بدین کار سخت، که خدمتی به زبان گرانمایه عربی ماست، توفیق یافته باشیم.

خواننده بزرگوار نیز چنانچه دریابد که ما با همه کوشش خود برای انجام کاری استوار و درست، بطوری که باید و شاید موفق نشده ایم، جا دارد که پوزش ما را بپذیرد.

برای ما بهترین شفیع و نشانه حسن نیت، کوشش بسیاری

است که به کار برده ایم تا این چاپ حتی الامکان خوب از آب در آید و محققان و مورخان و ادیبان را مدد کار باشد.

مؤسسات انتشاراتی «دار صادر» و «دار بیروت» اما متأسفانه با همه کوشش هائی که به کار رفته و فوقاً ذکر شده این چاپ نیز از عیوب و لغزش های چاپی خالی نیست و مخصوصاً برخی از اشعار عربی آن اغلاطی دارد که اگر یاری چند تن از استادان نبود اصلاح و ترجمه آنها به سختی امکان داشت.

مترجم

ص: ۱۱۸

تولد: ۵۵۵ هجری - ۱۱۶۰ میلادی وفات: ۶۳۰ هجری - ۱۲۳۲ میلادی نام او علی، پسر محمد شیبانی است. کنیه اش ابو الحسن و لقبش عز الدین است. به ابن الاثیر جزری معروف است زیرا زادگاه او جزیره ابن عمر بوده است. (۱).

ص: ۱۱۹

۱- جزیره ابن عمر شهرکی است در بالای موصل که دجله آن را از همه سوی - جز از یک سو - مانند هلال در بر گرفته است. یاقوت می گوید: «نخستین کسی که آن جا را ساخت حسن بن عمر بن خطاب تغلبی بود.» و ابن خلکان می گوید: «گفته شده است که این جزیره منسوب است به یوسف بن عمر ثقفی، امیر العراقین. بعد من به حقیقت این مطلب دست یافتم و آن این است که مردی از اهالی برقید - از توابع موصل آن جا را بنا کرد و نام او عبد العزیز بن عمر بود. بدین جهت جزیره به نام او نامیده شد.»

عز الدین یکی از سه برادری است که هر کدام در رشته ای از دانش بلند آوازه شده بودند.

برادر بزرگ تر، یعنی مجد الدین، در حدیث نبوی دست داشت و درین باره به نویسندگی پرداخت.

او دو کتاب در حدیث تألیف کرده است: یکی «جامع- الاصول فی احادیث الرسول» و دیگری «النهایه فی غریب الحدیث» برادر کوچک تر- ضیاء الدین نصر الله- به شعر و ادب گروید و درین رشته استاد شد.

او نیز چند کتاب دارد که مشهورترین آنها: «المثل السائر فی ادب الکاتب و الشاعر» است.

برادر میانه- عز الدین- به تاریخ روی آورد و معروف- ترین کتابی را که در تاریخ نگاشت، «الکامل فی التاریخ» نامید و آن همین کتابی است که در دست ماست.

زندگانی عز الدین ابن اثیر

عز الدین در چهارم جمادی الاول به سال ۵۵۵ هجری برابر ۱۱۶۰ میلادی در جزیره ابن عمر، در خانواده ای معتبر و ثروتمند به جهان آمد.

پدر او- محمد- از سوی قطب الدین مودود زنگی، فرمانروای موصل، متولی دیوان جزیره ابن عمر بود.

ضمناً قریه عقیمه نیز به وی تعلق داشت.

این قریه، از سوی کرانه خاوری به جزیره ابن عمر وابسته بود و باغ و بستان هائی داشت او، همچنین از راه دریای شام (دریای مدیترانه) میان

ص: ۱۲۰

موصل و شام بازرگانی می کرد.

فرنگیان یک بار در سال ۵۶۷ هجری، برابر ۱۱۷۱ میلادی، کالاهای او را به یغما بردند و بر دو کشتی بازرگانی او دست یافتند که پر از اجناس تجارته بود.

بعد، عزالدین با پدر و دو برادر خویش به موصل کوچ کرد.

در آن جا از ابو الفضل عبد الله بن احمد خطیب طوسی و همپایگان او حدیث شنید.

ابن خلکان می گوید: «عزالدین چند بار برای رفتن به حج و همچنین به عنوان رسالت از سوی فرمانروای موصل به بغداد رفت و در آن جا از دو مرد بزرگ: ابو القاسم یعیش بن صدقه فقیه شافعی و ابو احمد عبد الوهاب بن علی صوفی، و کسان دیگر حدیث شنید.

بعد به شام و بیت المقدس رفت و در آن نواحی نیز به خدمت گروهی از اهل حدیث رسید و به شنیدن حدیث پرداخت.

سپس به موصل بازگشت.» دانش و چیره دستی عزالدین تنها منحصر به تاریخ نویسی و حفظ تواریخ متقدم و متأخر نبود.

بلکه در حفظ و معرفت حدیث و آشنائی به آنچه با حدیث بستگی داشت نیز استاد بود.

از انساب عرب و روزگار ایشان و رویدادها و اخبارشان آگاهی داشت.

در نزد قدرتمندان، و همچنین توده مردم، پایه ای بلند داشت و فضائل و نیکخوئی و فروتنی او مایه حسن شهرت او شده بود.

ص: ۱۲۱

ابن خلکان می گوید: «در اواخر سال ۶۲۶ هجری برابر ۱۲۲۸ میلادی، هنگامی که من به حلب رسیدم، او (یعنی عزالدین) در آنجا، مهمان شهاب الدین طغرل، خادم اتابک ملک عزیز- پسر ملک ظاهر- فرمانروای حلب، بود.

شهاب الدین بدو توجه بسیار داشت، بدو عقیده مند بود و او را نوازش می کرد.

من در آن جا به دیدار او رسیدم و او را مردی یافتم که در فضائل و نیکی سرشت و بسیاری تواضع به مرحله کمال رسیده بود.

از این رو، رفت و آمد و معاشرت با وی را ادامه دادم.

میان او و پدر من - که خدایش بیامرزد- دوستی و الفتی استوار بود و به همین جهت مرا بسیار رعایت می کرد و گرامی میداشت.

بعد در طی سال ۶۲۷ هجری برابر ۱۲۲۹ میلادی به دمشق سفر کرد.

سپس در سال ۶۲۸ هجری برابر ۱۲۳۰ میلادی به حلب بازگشت و من همچنان رفت و آمد و همنشینی با او را از سر گرفتم.

در حلب مدتی کوتاه ماند. آنگاه به سوی موصل رهسپار گردید.» سخن ابن خلکان ما را دلالت می کند بر این که عزالدین میان موصل و بغداد و دمشق و بیت المقدس و حلب، بسیار سفر می کرده و به هر شهری که می رسیده، در نزد عالمان، قاریان، فقیهان، محدثان و نحویان آن شهر به فراگرفتن علم و حدیث می پرداخته است.

ص: ۱۲۲

در نتیجه این ممارست بود که او در علوم اسلامی و تاریخ و نحو آشنائی و استادی کافی یافت.

تنها در سالهای آخر عمر خود- بنابر گفته ابن خلکان- در موصل خانه نشینی اختیار کرد و به دانش پژوهی و کتاب نویسی پرداخت.

برای مردم موصل و کسانی که وارد موصل می شدند، سرای او مجمع فضل به شمار می رفت.

چنین بود تا شعبان سال ۶۳۰ هجری برابر ۱۲۳۲ میلادی که خداوند او را در هفتاد و پنج سالگی از جهان برد.

پیکر او در موصل به خاک سپرده شد و آرامگاه او هنوز معروف است.

کتابهای ابن اثیر

اشاره

عزالدین ابن اثیر کتابهای چندی نوشته که از آنهاست:

«کتاب اللباب فی تهذیب الانساب» که کتاب مختصری است در دنباله کتاب «الانساب» تألیف سمعانی.

ابن اثیر درین کتاب لغزش هائی را که در کتاب سمعانی راه یافته، یادآور می شود و آنچه را که از نظر سمعانی پوشیده مانده یا از قلم او افتاده بدان می افزاید.

کتاب «اسد الغابه فی معرفه الصحابه».

«تاریخ الدوله الاتابکیه» یعنی دولتی که او در سایه آنها زندگی می کرد.

و «الکامل فی التاریخ»، کتابی که اینک درباره آن سخن می گوئیم:

ص: ۱۲۳

این تاریخ مشهورترین کتاب عز الدین ابن اثیر است و بلند آوازی و مقام علمی او بر روی این کتاب پایه گرفته است.

تاریخ «کامل» یعنی تاریخی که جامع اخبار و اطلاعات درباره زندگی و فرمانروائی ملوک خاور و باختر و سرزمین های میان این دو است.

او این تاریخ را از نخستین روزگار آغاز کرده و تا پایان سال ۶۲۸ هجری قمری برابر ۱۲۳۰ میلادی، یعنی تا دو سال پیش از درگذشت خویش، ادامه داده است.

درباره این که چرا به نوشتن چنین تاریخی پرداخته، خود در مقدمه آن می گوید که همیشه دوستدار مطالعه تاریخ های گوناگون و آشنائی به مطالب آنها بوده است.

ضمن خواندن تواریخ دریافته که هیچ تاریخی به تنهایی نیاز خواننده را رفع نمی کند و منظور او را برآورده نمی سازد.

تاریخی که طولانی است، درباره هر موضوعی به ذکر روش ها و روایات گوناگون پرداخته و دراز گوئی کرده است.

تاریخ مختصر نیز بسیاری از وقایعی را که روی داده از قلم انداخته است.

با این وصف در هیچ تاریخی همه رویدادها نیست و هر تاریخی قسمت عظیمی از حوادث را نادیده گرفته و از ذکر آنها در گذشته، یا بسیاری از اوراق را با شرح رویدادهای کوچک و بی اهمیت سیاه کرده است.

تاریخ شرقی از اخبار غرب خالی است و تاریخ غربی، احوال شرق را نادیده گرفته است.

بنابر این کسی که می خواهد یک دوره تاریخ را تا زمان حیات خود مطالعه کند نیازمند به تاریخ های بسیار و کتابهای متعدد است. آنهم تواریخ و کتبی که هر یک دارای کمبودها یا پرگوئی هائی است.

این مسئله بود که ابن اثیر را وادار کرد تا تاریخ جامعی از اخبار فرمانروایان شرق و غرب و نواحی ما بین آنها فراهم آورد و حوادث و رویدادها را از روزگار نخست تا زمان زندگانی خویش نقل کند چنان که پیشامدها به ترتیب تاریخ وقوع، به دنبال هم قرار گیرند. و این کتاب همیشه مورد مراجعه او واقع شود و یادآور حوادث تاریخی باشد و نگذارد که آنها را فراموش کند.

او مدعی نیست که همه رویدادهای تاریخی را گرد آورده است زیرا کسی که در موصل زندگانی می کند، ناچار از آنچه در دورترین سرزمین های خاور و باختر روی می دهد، بی خبر می ماند.

ولی او در کتاب خود مطالبی را جمع کرده که در هیچ کتابی یکجا جمع نشده است.

او هنگامی که کارهای مورخان گذشته را بررسی کرد، پی برد که وقتی به نقل واقعه ای می پردازند، ضمن بیان وقایع هر ماه، فقط قسمتی از آن را که در همان ماه اتفاق افتاده شرح می دهند. بدین ترتیب، هر واقعه ای قطعه قطعه می گردد و مطالعه آن نتیجه ای به دست نمی دهد مگر پس از دقت و ژرف نگری.

بدین جهت هر پیشامدی را در یک جا جمع کرد و یادآور شد که هر قسمت از آن در کدام ماه یا در کدام سال روی داده است.

به عبارت دیگر، هر واقعه ای را از آغاز تا پایان به ترتیب تاریخ وقوع ذکر کرد.

فائده ای را که از خواندن تواریخ به دست می آید چنین روشن ساخت که آدمی دوستدار جاودانگی است و می خواهد از گروه زندگان باشد. از این رو هنگامی که خبرهای در گذشتگان را می خواند گوئی خود نیز با آنان همزمان است و وقتی از کارشان آگاهی می یابد مانند آنست که در نزدشان حضور دارد.

همچنین فرمانروایان و کسانی که قدرت امر و نهی دارند، وقتی از آنچه تاریخ درباره ستمکاران و بیدادگران نوشته آگاهی یابند و بدانند که ظلم آنها تا چه اندازه مایه بدنامی و پیشامدهای زشت و ویرانی شهرها و هلاک مردم و تباهی احوال شده، بیدادگری را نکوهش خواهند کرد و از آن دوری خواهند جست و آن را از میان خواهند بود.

کتاب «الکامل فی التاریخ» مانند سایر تواریخ قدیمی، رشته حوادث و اخبار را بر حسب تاریخ وقوع آنها تنظیم نموده و مؤلف آن اعتراف می کند که آنها را از تاریخ طبری نقل کرده است.

او در مقدمه ای که بر تاریخ خود نگاشته، بدین موضوع اشاره کرده و گفته است که مطالب آن را از تاریخ کبیر ابو جعفر طبری گرفته و هیچیک را از قلم نینداخته، فقط در طرز تألیف مورخ به شمار می رود. بنابر این تمام مطالب خود را از تاریخ طبری گرفته و هیچیک را از قلم نینداخته، فقط در طرز تألیف کتاب خویش از روش طبری پیروی نکرده است. زیرا طبری بیشتر رویدادها را با روایات عدیده شرح داده ولی ابن اثیر جامع-ترین روایت را گرفته و سایر جزئیات را بدان افزوده است.

این سخن او ما را دلالت می کند بر این که او رویدادهای تاریخی را بر حسب اولویت و عظمت ظاهری آنها نقل نکرده بلکه

آنچه را موافق عقل یافته، برگزیده و با مطالبی که بدان افزوده، تألیف و تحریر تازه ای کرده است.

دیگر این که او در نقد حوادث و ربط میان اسباب و مسببات یا علت و معلول، به شیوه فلسفه تاریخ پیش نرفته، زیرا این شیوه را در آن زمان هیچ کس جز ابن خلدون نشناخته بود.

بنابر این، ابن اثیر تنها حوادثی را نقد و بررسی می کند که به نقل آنها می پردازد و هر حادثه ای را هم که درست نمی یابد نقل نمی کند.

مطلبی را که موافق عقل نمی بیند از نقلش خودداری می ورزد. چنان که درباره آنچه طبری از آفرینش خورشید و ماه و گردش آن دو روایت کرده، می گوید:

«ابو جعفر درین جا یک حدیث طولانی چند ورقی از ابن عباس آورده. که او نیز از پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آفرینش خورشید ماه و گردش آنها روایت کرده، که این دو سوار بر دو گردونه هستند و هر گردونه ای سیصد و شصت دسته دارد و به شماره این دسته ها فرشتگانی هستند که هر کدام دسته ای را گرفته می کشند.

این دو- یعنی خورشید و ماه- از گردونه می افتد و در دریائی که میان آسمان و زمین است غوطه می خورند ... این است علت خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی.

بعد که فرشتگان آنها را از آب بیرون می کشند، چهره آنها دوباره روشن می شود و خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی برطرف می گردد ... و از این گونه سخنان دیگری که نیاز به ذکرش نیست.

من از نقل آن خودداری کردم زیرا با عقل منافات داشت.

اگر این حدیث درست بود، بی گمان ما هم آن را نقل می کردیم و از اسناد آن نیز نام می بردیم ولی این حدیث نادرست است و نباید درباره کار بزرگی مانند گردش ماه و خورشید، در کتابها با چنین روایت ضعیفی سخن گفته شود.» همچنین هنگامی که به واقعه ای برمی خورد که حقیقت آن بر او روشن نیست، کاری را می کند که درباره دولت غوریان به سال ۵۴۷ هجری برابر ۱۱۵۲ میلادی کرده است. آنجا که می گوید: «رویهمرفته به نظر من درباره آغاز دولت غوریان اختلاف است. اگر حقیقت امر کشف شود به خواست خداوند، آن را اصلاح خواهم کرد.» ازین گونه بررسی ها دارد که زیاد هم نیست و در قبال فلسفه تاریخ جزء مسائل ابتدائی شمرده می شود.

در مورد برخی از رویدادها نیز استدلال و توجیه او ضعیف است و نظریاتی دارد که نقد تاریخی امروز، آن را تصویب نمی کند. مثلا در گفتار خود راجع به دولت های عربی و غیره هنگامی که مؤسس سلسله ای از جهان می رود و سلطنت به دست کسی می افتد که از پشت وی یا فرزند وی نیست، این مسئله را چنین توجیه می کند:

«به گمان من سبب این پیشامد آن است که نخستین فرد هر دولتی قدرت پیدا می کند و فرمانروائی را از دست دیگری می گیرد و دلهای کسانی را که بدان دولت بستگی دارند ناکام و ناامید می سازد. از این رو خداوند نیز آن دولت را از فرزندان وی باز می ستاند.» چنین استدلالی قوی نیست زیرا به گمان بستگی دارد نه بر پایه ای استوار.

از ویژگی های او این است که در پایان وقایع هر سال، یا هر فصل از کتاب، نام ها را با حرکات یا اعراب ضبط می کند و بدین کار از آن جهت مقید است که هیچگونه اشتباه یا ابهامی در تلفظ آنها پیش نیاید. چنان که وقتی فتح شهر یا ناحیه ای را بیان می کند، نام آن جا را شرح می دهد و می گوید که چرا آن جا بدین نام نامیده شده و این نام از کجا ریشه گرفته است.

ابن اثیر اگر چه در تحریر مطالب هفت مجلد اول کتاب خود مطالب ابو جعفر طبری را پایه قرار داده است، معذک این امر مانع آن نیست که از منابع دیگری نیز مانند ابن الکلبی و مبرد و بلاذری و مسعودی استفاده کند و آنچه را که طبری فرو گذاشته، از این منابع بگیرد. مانند رویدادهای روزگار عرب پیش از اسلام و پیشامدهای میان قیس و تغلب در نخستین سده هجری و جنگ تازیان در سند و غیره.

ابن اثیر مورخی است که در تحقیق و اثبات حقیقت آنچه نقل می کند، سختگیر است و گاهی منابعی را که مورد استفاده قرار می دهد، بی پرده به باد انتقاد می گیرد.

از طبری و شهرستانی و علما و مورخان دیگر - خرده گیری های درستی کرده است.

من باب مثال، انتقادی که از شهرستانی کرده، چنین است:

«از شگفتی ها این که شهرستانی، مؤلف کتاب نهاییه الاقدام فی الاصول و نویسنده کتاب الملل و النحل در بیان مذاهب و آراء قدیم و جدید نوشته است که نسطور (اسقف معروف قسطنطنیه) در روزگار مأمون برخاسته است. این سخن را از پیش خود گفته و من کسی را نمی شناسم که درین موضوع با او موافق باشد.» الکامل فی التاریخ، به هر حال، تاریخ جامعی است که

سود بسیار دارد به ویژه آن بخش از مطالبش که وابسته به- رویدادهای زمان مورخ و دوره زندگانی اوست. و این قسمت است که منبع سرشاری است برای مورخانی که پس از او آمده اند.

ص: ۱۳۰

(خطبه و مقدمه ای که ابن اثیر بر تاریخ خود نوشته است)

بسم الله الرحمن الرحيم ستایش مر خدائی را که قدیم است از این رو برای وجود او آغازی نیست. و جاوید و بخشنده جاویدان است از این رو جاودانگی و بخشش او پایانی ندارد. فرمانروای راستینی است که خردها به حقیقت کنه او نمی رسند. توانائی است که آنچه در جهان است از اثر توانائی اوست. مقدس است از این رو حوادث به حریم او نزدیک نمی شود. منزله از دگرگونی است و از او جز بدو گریز نیست. پروردگاری است که گرداننده خلایق در میان بلندی و پستی و گشایش و تنگدستی و استواری و سستی و مرگ و زندگی و هستی و نیستی و راه یابی و گمراهی و ارجمندی و خواری است.

فرمانروائی را به هر که خواهد، می دهد، و از هر که خواهد، می گیرد. هر کرا که خواهد، عزیز می کند و هر کرا که خواهد خوار می سازد. نیکی در دست اوست و اوست که به انجام هر کار تواناست. نابود کننده نسل های گذشته و امت های رفته ای است که آنچه برای ایشان پناه و حرز شد، آنان را از سخط او ایمن نساخت.

ص: ۱۳۱

پس «هَيْلٌ تُحِسُّ مِنْهُمْ مَنْ أَحْيِدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزاً» (۱) سود و زیان به تقدیر اوست، و «لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ، تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (۲) ستایش می‌کنم او را به پاس نعمت‌هایی که به ما داد و بهره‌هایی که به مردم رساند. و درود می‌فرستم به پیامبر او محمد، برگزیده و پیشوای عرب و عجم، برانگیخته و فرستاده به سوی عموم امم. همچنین درود می‌فرستم به فرزندان او و یاران او که پرچم‌های راهنمایی و چراغ‌های روشنایی هستند. صلی الله علیه و علیه و سلم.

اما بعد، من پیوسته دوستدار مطالعه کتابهای تاریخ و آشنائی به آنچه درین کتابهاست بودم و به آگاهی از رویدادهای پنهان و آشکار تاریخی علاقه داشتم. به معارف و آداب و تجاربی که در طی آنها نهفته است مایل بودم. و چون در آنها تأمل کردم دیدم که مراد مرا بر نمی‌آورند و چه بسا که جوهر معرفت در آنها به عرض باز گردد.

تاریخی که طولانی است، درباره هر موضوعی به ذکر روش‌ها و روایات گوناگون پرداخته و دراز گوئی کرده است.

تاریخ مختصر نیز بسیاری از وقایعی را که روی داده از قلم انداخته است.

با این وصف، در هیچ تاریخی از تمام رویدادهائی که به وقوع پیوسته و آنچه به وجود آمده، شرحی موجود نیست وای

ص: ۱۳۲

۱- از آیه ۹۸ سوره مریم: (آیا چشم تو به احدی از آنها دیگر خواهد افتاد؟ کمترین صدائی از آنان خواهی شنیدی؟)

۲- از آیه ۵۴ سوره اعراف: (همه ملک آفرینش، خدا راست. فرمان نافذ هم فرمان اوست. منزّه و بلند مرتبه است پروردگار و آفریننده عالمیان) از قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

بسیاری از آنها صفحاتی را با شرح پیشامدهای کوچک سیاه کرده اند که خودداری از ذکر آنها بهتر و در گذشتن از نوشتن آنها شایسته تر بوده است. مانند این مطالب که به فلان صاحب عیار (یعنی کسی که حساب عیار مسکوکات را نگاه می دارد) خلعت داده شد، یا چیزی به نرخ ها افزوده شد. فلانی مورد نوازش قرار گرفت و فلان کس خوار شد.

هر مورخی نیز وقایع تا زمان خود را نگاشته و پس از او دیگری آمده و بر آن ذیلی نوشته و پیشامدهای تازه ای را که پس تاریخ او تا زمان وی رخ داده، بر آن افزوده است.

تاریخ شرقی از اخبار غرب خالی است و تاریخ غربی احوال شرق را نادیده گرفته است.

بنابر این کسی که می خواهد یک دوره تاریخ را تا زمان حیات خود مطالعه کند، نیازمند به تاریخ های بسیار و کتاب های متعدد است آنهم تواریخ و کتبی که هر یک دارای کمبودها پرگوئی هائی است.

چون کار را چنین دیدم، تألیف تاریخی را آغاز کردم که تمام اخبار فرمانروایان خاور و باختر و سرزمین های میان این دو سو را دارا باشد تا از بیم فراموشی بدان رجوع کنم که وقایع را به یادم آورد.

درین کتاب حوادث و رویدادها را، از روزگار نخست تا زمان حاضر، نقل کردم چنان که پیشامدها به ترتیب تاریخ وقوع دنبال هم قرار گیرند.

نمی گویم که همه رویدادهای تاریخی را گرد آورده ام چون کسی که در موصل به سر می برد ناچار از آنچه در دورترین سرزمین های خاور و باختر روی می دهد، بی خبر می ماند. ولی

می گویم من در کتاب خود مطالبی جمع کرده ام که در هیچ کتاب دیگری یکجا جمع نشده است.

هر کس که درین کتاب دقت کند، به راستی سخن من پی خواهد برد.

کار خود را از روی تاریخ کبیر آغاز کردم که امام ابو جعفر طبری نگاشته و نزد عموم یک کتاب اساسی شمرده می شود و همه، هنگامی که در مسئله ای اختلاف پیدا می کنند، برای روشن شدن موضوع بدان رجوع می نمایند.

بنابر این تمام مطالبی را که در آن بود گرفتم و هیچیک را فروگذاری نکردم. چیزی که هست طبری بیشتر رویدادها را با چند روایت شرح داده و هر روایتی نیز مانند روایت پیشین یا کم تر از آن است. چه بسا که کمی بر آن افزوده یا از آن کاسته است.

از این رو، من تمام ترین و جامع ترین روایت ها را برگزیدم و نقل کردم و مطالب دیگری که در آنها نبود بر آنها افزودم و هر مطلبی را نیز در جای خود قرار دادم.

بدین ترتیب، چنان که می بینی، آنچه در حادثه ای روی داده، با وجود گوناگونی روش های نگارش و روایات، همه در این کتاب به یک شیوه نوشته شده است.

همینکه از تاریخ طبری فراغت یافتم، تاریخ های مشهور دیگر را گرفتم و خواندم و از آنها مطالبی را نقل کردم که در آنچه از تاریخ طبری آورده بودم وجود نداشت.

هر مطلبی را نیز در جای ویژه خود گذاشتم.

تنها درباره آنچه میان یاران پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم گذشته بود چیزی به رویدادهائی که ابو جعفر طبری نقل کرده، نیفزودم جز آنچه مطلبی را روشن تر می ساخت یا نام کسی بود، یا

از نقل آن به هیچیک از آنان آسیبی نمی رسید.

من در میان مورخان به طبری اعتماد دارم زیرا او به راستی پیشوائی درستکار است و جامع دانش و صحت عقیده و راستگویی است.

با این همه، من نقل نکردم جز از تاریخ های معروف و کتابهای مشهور و از کسانی که همه می دانند آنچه آورده اند راست و آنچه تنظیم کرده اند درست است.

من نه مانند گمراهی بودم در تاریکی شبها و نه چون کسی که سنگریزه و در و گوهر را با هم گرد می آورد.

همچنین دیدم آنان یک رویداد را در چند سال می آورند و در هر ماه قسمتی از آن را ذکر می کنند. بدین گونه یک رویداد قطعه قطعه می شود و مرادی از آن به دست نمی آید و فهمیده نمی شود مگر پس از دقت و ژرف نگری.

از این رو من هر رویدادی را در یک جا جمع کردم و یاد آور شدم که هر بخش از آن در کدام ماه یا کدام سال اتفاق افتاده است.

بدین ترتیب جریان هر واقعه ای منظمًا به دنبال هم قرار گرفت و هر قسمت به قسمت دیگر پیوستگی یافت.

و در هر سال که پیشامد بزرگ و مشهوری روی داده بود، شرح مخصوص این پیشامد را ضمن وقایع همان سال آوردم. اما برای پیشامدهای کوچک که شرح مفصل لازم نداشتند فصلی را در پایان هر سال تخصیص دادم تحت عنوان، «بیان رویدادهائی چند» یا «پاره ای دیگر از رویدادها».

هر گاه به شرح حال کسی رسیدم که بر دیگران برتری یافته و فرمانروای قسمتی از شهرها شده ولی روزگار او به درازا

نکشیده، همه احوال او را از آغاز تا پایان، ضمن وقایع همان سالی آوردم که تازه پیشرفت او شروع شده بود زیرا اگر شرح او را به چند قسمت تقسیم می کردم و هر قسمت را در سال وقوع آن می آوردم کسی از خواندنش چیزی نمی فهمید زیرا از حال آن مرد- که شهرت زیاد نداشت- آگاه نبود.

در پایان هر سال نیز مرگ بزرگان و فضلا و دانشمندانی را که در گذشته بودند بیان داشتم. طرز تلفظ نام هائی را هم که در خط با یک دیگر شباهت ولی در تلفظ با هم اختلاف داشتند ضبط کردم تا اشکال را از میان برود و چنانچه نقطه آنها بیفتد، به گونه های دیگر خوانده نشوند.

پس از آن که بیشتر مطالب تاریخی را گرد آوردم، مدتی از این کار کناره گرفتم زیرا رویدادهای تازه و پیشامدهائی پی در پی اتفاق افتاد و مکرر شد و می خواستم دانش و آشنائی خود را درباره این رویدادها نیز تمام و کامل سازم.

بعد گروهی از برادران و دوستان فاضل و فرهنگی من که گفت و گو با ایشان نهایت آرزوی من است و آنان را همانند بهترین همشینیان و همزبانان خود می شمارم بدانچه درین باره از من می شنیدند گرایش یافتند و خواستند که آنچه فراهم آورده بودم، ببینند.

ولی من از نشان دادن کار خود به ایشان پوزش می خواستم و عذر می آوردم به اینکه مدتی دنباله کار را رها کرده و آن را به پایان نرسانده ام. زیرا به پیش نویس نوشته های خود برنگشته و لغزش ها و اشتباهاتی را که بعدا اصلاح کردم هنوز اصلاح نکرده و آنچه را که می بایست از میان آنها بردارم و حذف کنم، برنداشته بودم.

مراجعه به آن یادداشت‌ها مدتی به تعویق افتاد و دوستان نیز پی در پی آن را از من می‌خواستند.

این بود که شروع به شنیدن آن وقایع تاریخی کردند پیش از این که آنها را اتمام و اصلاح کنم و آنچه را که مورد نیاز بود نگاه دارم و آنچه را که دور ریختنی بود دور بریزم.

برای به پایان رساندن این کتاب عزم من سست و عجز من آشکار بود زیرا یاور و پشتیبانی نداشتم. از این گذشته نگرانی‌هایی پیش می‌آمد و سختی‌هایی روی می‌آورد. و سستی و ناتوانی نمی‌گذاشت که درین کار به تندی پیش روم.

اما درین گیر و دار فرمان کسی رسید که فرمانبرداری از او واجب و پیروی از امر او لازم و قطعی است. کسی است که به کالاهای گرانبهای فضل و دانش روی آورده و آنها رواج داده و از ارواح جهل و نادانی روی گردانده و آنها را فرو نهاده است.

مکارمی را که مرده بود، زنده ساخته و فضائلی را که از میان رفته بود از نو به میان آورده است. کسی است که پرتو داد و دهش وی به همه مردم تافته و هر کسی از نیکی و بخشش وی بهره یافته است. او سرور ما و فرمانروای ما ملک رحیم، دانشمند کامیاب و پیروزمند، بدرالدین (۱) است که پایه اسلام و تکیه گاه مسلمانان و زنده کننده عدل در جهان می‌باشد. خدا دولت او را پاینده دارد.

در این هنگام بود که پیراهن سستی را برافکندم و جامه تنبلی را دریدم و دوات را لایقه کردم و قلم را تراشیدم و گفتم:

«آغاز نبرد است و اسب باید بتازد.» ت.

ص: ۱۳۷

فراغت و فرصت این کار را غنیمت شمردم و آن را از هر کار دیگر برتر دانستم. و از آنجا که خداوند وقتی انجام کاری را می خواهد، اسبابش را نیز فراهم می آورد، من در پرداختن به این کار چابک و تندرو شدم شگفتا که گاهی اسبی که از همه پس مانده، می خواهد از همه پیش افتد.

با انجام این کار و به پایان رساندن این تاریخ، خود را نشانه تیرها قرار دادم و گرفتار سخنان خرده گیران کردم. زیرا ایرادات بر کتابی وارد می شود که آراسته و پیراسته باشد و خرده گیری ها بر مجموعه ای تعلق می گیرد که مرتب است و مکرر مطالبش مورد مطالعه و تنقیح قرار گرفته و تألیف و تصحیح خوبی از آب در آمده باشد.

به همین جهت چنان انتقاداتی درباره کتابی دیگر شایسته تر و بهتر خواهد بود.

با این همه، به تقصیر و کوتاهی خود اقرار می کنم و نمی گویم که لغزش اشتباهها از قلم جاری می شود. بل اعتراف می کنم که آنچه نمی دانم بیش تر است از آنچه می دانم.

برای این کتاب نیز نامی برگزیدم که با معنی آن تناسب داشته باشد. آنهم «الکامل فی التاریخ» است.

من گروهی از کسانی را دیدم که دعوی دانائی و هوشیاری دارند و خود را در دانش استاد می پندارند. با این همه، تاریخ ها را تحقیر و تمسخر می کنند و از خواندن تاریخ دوری می جویند و این کار را لغو می شمارند و گمان می برند که بیش ترین سود تاریخ این است که مقداری قصه و خبر در اختیار خواننده می گذارد و آخرین حد آشنائی به تاریخ، آگاهی یافتن از حدیث ها و افسانه-هاست.

کسی چنین گمان می کند که از مغز، تنها چشم به پوست دارد و گوهر را خر مهره می انگارد.

اما کسی که خداوند او را طبعی سلیم داده و به راهی مستقیم رهنمون شده، می داند که سودهای تاریخ بسیار و منافع دنیوی و اخروی آن بی شمار است.

در این جا برخی از سودهای تاریخ را که بر ما آشکار شده یادآور می شویم و پی بردن به فوائد دیگر آن را به ذوق و قریحه خواننده تاریخ واگذار می کنیم.

از سودهای دنیائی تاریخ یکی این است که آدمی دوستدار جاودانگی است و می کوشد که در زمره زندگان باشد. بنابر این یکاش می دانستم که چه فرقی است میان آنچه دیروز دیده و شنیده و آنچه در کتابهایی خوانده که متضمن اخبار گذشتگان و حوادث پیشینیان است؟

پس هنگامی که این رویدادها را می خواند گوئی با آن گذشتگان همزمان بوده، و وقتی از کارهای ایشان آگاه می شود مانند این است که در نزدشان به سر می برده است.

یکی دیگر از سودهای تاریخ این است که فرمانروایان و کسانی که زمام امر و نهی را در دست دارند وقتی آگاه شوند از آنچه در تاریخ ها راجع به رفتار ستمکاران و سنگدلان نوشته شده و ببینند که اعمال آنان در کتابهایی آمده که مردم به نقل آنها می پردازند و آیندگان از گذشتگان روایت می کنند، و ببیند که بیدادگری تا چه اندازه مایه بدنامی و رویدادهای زشت و ویرانی شهرها و هلاک بندگان خدا و از دست رفتن اموال و تباهی احوال می شود، طبیعتا بیداد و ستم را نکوهش می کنند و از میان می برند.

بر عکس، هنگامی که روش فرمانروایان دادگر و نیکی

رفتارشان را ببینند که پس از درگذشتشان مردم از آنان به نیکی یاد می کنند و شهرها و کشورهای ایشان آباد شده و ثروت مردم فزونی یافته، داد و دهش را ستایش می کنند و بدان می گرانند. دادگستری را پیگیری می کنند و آنچه را که مخالف عدل و داد است کنار می گذارند.

از این گذشته با آراء و اندیشه های درستی آشنا می شوند که پیشینیان به نیروی آنها گزند دشمنان را دفع کرده و از مهلکه ها رهائی یافته و شهرهای عالی و کشورهای بزرگ را حفظ کرده اند.

تاریخ اگر جز این سودها هیچ سود دیگری نداشت باز هم کافی بود که به ارزش خود ببالد.

سود دیگر تاریخ این است که آدمی از خواندن آن تجربه می اندوزد و با رویدادها آشنا می شود و پی می برد که هر کاری برای شخصی چه عواقبی به بار می آورد زیرا هیچ واقعه ای روی نمی دهد جز این که عین آن یا همانند آن قبلا پیش آمده باشد.

این موضوع خرد را فزونی می بخشد و کسی را که از حوادث عبرت می گیرد، به راه راست می آورد.

چه خوش گفت شاعری که این شعر را سرود:

رایت العقل عقلین فمطبوع و مسموع

فلا ینفع مسموع اذا لم یک مطبوع

کما لا تنفع الشمس وضوء العین ممنوع (یعنی: عقل را دو گونه دیدم: عقل مطبوع و عقل مسموع. اگر عقل مطبوع نباشد، عقل مسموع سودی نمی دهد).

چنانکه اگر چشم روشنائی و بینائی نداشته باشد پرتو خورشید فایده ای ندارد.)

خدای بزرگ، عقل مطبوع یعنی عقل غریزی را برای آدمی آفریده و عقل مسموع را نیز از آن رو بدو بخشیده تا بوسیله عقل مسموع، عقل غریزی او مطالبی بیاموزد و تجاربی بیندوزد.

خدا این عقل، یعنی عقل مسموع، را به آدمی برای بزرگداشت او و توسعه دامنه اندیشه او داده است. و گرنه این عقل برای عقل نخستین زائد بود.

از سودهای دیگر تاریخ این است که آدمی در انجمن ها و بزم ها با بیان برخی از معارف تاریخی خویش، مقبول و مورد توجه واقع می شود و اهل مجلس را مجذوب خویش می سازد.

هنگامی که او تازه ای از تازه های تاریخی را شرح می دهد می بینی که گوش ها به سخنان او است. روی ها به سوی او برگشته است. دل ها شیفته گفتار او و ستاینده بیان او است.

اما از جمله منافع اخروی تاریخ این که دانای خردمند وقتی به مطالب آن می اندیشد، می بیند که گیتی چگونه رنگ می گرداند و از مردم گیتی برمی گردد و بدبختی های او دامنگیر بزرگان جهان می شود، جان و مال جهانیان را می گیرد و کوچکان و بزرگانشان را نابود می کند. نه بزرگ از چنگ او رهائی می یابد نه کوچک، نه توانگر از گزندش در امان است نه تنگدست.

با دیدن اینها از جهان کناره می جوید و گوشه می گیرید و به توشه اندوزی برای جهان دیگر می پردازد و به سرائی دل می بندد که ویژگی های این سرای فانی را ندارد و اهل آن از نقائص این جهان برکنارند.

شاید کسی بگوید: «ما کسی را نمی بینیم که به خواندن تاریخ گرایش داشته باشد و از دنیا دوری جوید و گوشه گیری کند و به آخرت روی آورد و دلبسته پایه های بلند آن جهانی باشد.»

ایکاش من می دانستم که گوینده چنین سخنانی چه کسانی را دیده که با خواندن قرآن گرامی - که بزرگترین اندرزگو و شیواترین سخن است پرهیزگار شده و به اندکی از مال جهان قناعت کرده اند؟

پس دلها به چیزی آز و نیاز می ورزند که نقد به دست می آید.

سود دیگر تاریخ این است که آدمی را به شکیبائی و پایداری عادت می دهد و این دو از محاسن اخلاق است. زیرا خردمند هنگامی که ببیند نه پیامبر گرامی از آسیب های جهان برکنار می ماند و نه پادشاه بزرگ، بلکه هیچیک از آدمیان را از تحمل مصائب دنیوی چاره ای نیست، پی می برد به این که او هم سختی هائی می کشد که دیگران کشیدند و رنج هائی می برد که دیگران بردند.

شاعر گوید:

و هل انا الا من غزیه ان غوت غویت و ان ترشد غزیه ارشد (یعنی: آیا من جز از قبیله غزیه هستم؟ اگر غزیه گمراه شد من هم گمراه گردیده و اگر غزیه به راه راست رفت، من هم راسترو شده ام.) (۱) و روی همین حکمت است که داستان هائی در قرآن مجید آمده است. (۱)

ص: ۱۴۲

۱- - غزیه: قبیله ای است از طی و همچنین از هوازن. و از ایشان است درید بن صمه و همو است که شعر بالا را سروده است - از تاج العروس، ذیل غزا. (نقل از لغتنامه دهخدا)

«إِنَّ فِي ذَلِكَ لَذِكْرٍ لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ» (۱) بنا بر این آنکه گمان می برد خداوند سبحان از ذکر آنها تنها داستانسرائی را اراده فرموده است، در میان سخنان گمراه کننده ای که راجع به سبب این حکایات می گویند به بدترین سبب گرویده که گفته اند: اینها افسانه های پیشینیان است که نوشته شده است. (۲) از خداوند بزرگ می خواهیم که ما را دلی خردمند و زبانی راستگو بخشد و در درستی گفتار و کردار پیروزمند سازد.

خدا ما را بس است چون اوست که بهترین نگهبان است.ت.

ص: ۱۴۳

-
- ۱- - سوره ق، آیه ۳۷ (درین هلاک پیشینیان پند و تذکر است آن را که قلب هوشیاری باشد یا گوش دل به کلام حق فرا دهد و به حقایقش توجه کامل کند.) از قرآن مجید با ترجمه مهدی قمشه ای
 - ۲- - «هذه أساطير الأولين اکتبها»: در چند آیه از سوره های قرآن کریم نظیر چنین عبارتی آمده و همه چنین معنی می دهد که وقتی به کافران و گمراهان گفته شد که سرگذشت رفتگان را بخوانید و عبرت بگیرید، گفتند اینها افسانه های پیشینیان است که نوشته شده است.

زمانی که کار تاریخ در اسلام آغاز شد

گفته شده است: «هنگامی که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، وارد مدینه شد به کار تاریخ فرمان داد.» لیکن خبر درست و معروف در این باره آنست که عمر بن خطاب دستور داد تا زمانی را مبدأ تاریخ قرار دهند.

سبب آن هم این بود که ابو موسی اشعری به عمر نوشت:

«نامه هائی از سوی تو به ما می رسد که تاریخ ندارد.» عمر نیز مردم را گرد آورد و در این باره به کنکاش پرداخت.

یکی از ایشان گفت: «مبعث پیامبر، صلی الله علیه و سلم، را مبدأ تاریخ قرار ده.» ولی عمر گفت: «نه. بلکه ما مهاجرت پیامبر خدا را تاریخ قرار می دهیم زیرا مهاجرت او فرق میان حق و باطل است.»

ص: ۱۴۴

ابن شعبی (۱) روایت کرده است:

میمون بن مهران گفته است: «پیش عمر براتی بردند که موعد آن ماه شعبان بود.» عمر پرسید: «کدام شعبان؟ شعبانی که سال بعد خواهد آمد یا شعبانی که اکنون در آن هستیم؟»

آنگاه به یاران پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، گفت:

«کاری بکنید که مردم تاریخ وقوع هر واقعه ای را بشناسند.» یکی از ایشان گفت: «در نامه ها تاریخ رومیان را بنگارید که زمان ذو القرنین را آغاز تاریخ قرار داده اند.» عمر گفت: «این تاریخ بسیار دراز است.» بعد گفت:

«تاریخ ایرانیان را بنویسید.» ولی گفته شد: «در ایران هم هر گاه پادشاهی برخاسته، تاریخ کسی را که پیش از او بوده، برانداخته است.» بنابر این با همدیگر هماهنگ شدند در این که ببینند پیامبر خدا چند سال در مدینه زیسته است.

مدت اقامت آن حضرت را ده سال یافتند. از این رو تاریخ را از هجرت پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، نوشتند.

محمد بن سیرین گفته است: مردی به نزد عمر برخاست (

ص: ۱۴۵)

۱- - شعبی: ابو عمرو، عامر بن شراحیل شعبی، از اهل کوفه و از بزرگان تابعان و فقهای آنان بود. وی از یکصد و پنج تن از اصحاب حضرت رسول (صلی الله علیه و آله) روایت کرده است. شعبی به سال ۲۰ و به روایتی به سال ۳۱ قمری به دنیا آمد و به سال ۱۰۹ یا ۱۰۵ یا ۱۰۴ قمری درگذشت - از لباب الانساب (لغتنامه دهخدا)

و گفت: «تاریخ بگذارید.» عمر پرسید: «چه تاریخی؟» پاسخ داد: «همان تاریخی که ایرانیان می گذارند و بدان معلوم می کنند که هر پیشامدی در کدام ماه از کدام سال روی داده است.» عمر گفت: «این کار خوبی است. تاریخ بگذارید.» همه هماهنگ شدند که سال هجرت پیامبر خدا را تاریخ قرار دهند. بعد پرسیدند: «از کدام ماه؟» گفتند: «از ماه رمضان» بعد گفتند: «ولی ماه محرم ماهی است که مردم از حج برمی گردند و درین ماه جنگ و خونریزی حرام است.» بنابراین، همه پذیرفتند که ماه محرم نخستین سال هجرت، آغاز تاریخ باشد.

سعید بن مسیب گفته است: «عمر بن خطاب مردم را گرد آورد و پرسید: «از چه روزی تاریخ بنویسیم؟» علی بن ابی طالب (علیه السلام) گفت: «از روزی که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، هجرت فرمود و از سرزمین شرک دوری گزید.» عمر این پیشنهاد را پسندید و آن را به کار بست.

عمرو بن دینار نیز گفته است: «نخستین کسی که تاریخ گذاشت یعلی بن امیه بود که در یمن می زیست.» اما پیش از اسلام فرزندان ابراهیم خلیل (علیه السلام) از زمان آتش ابراهیم تاریخ می گذاشتند تا هنگام بنای خانه کعبه که ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام آن را ساختند.

بعد فرزندان اسماعیل از زمان بنای خانه کعبه تاریخ می گذاشتند تا روزگاری که پراکنده شدند.

پس از آن هر گاه قومی از تهامه (۱) خروج می کرد، زمان خروج او را مبدأ تاریخ قرار می دادند. و از فرزندان اسماعیل کسانی که در تهامه باقی ماندند از زمان خروج سعد و نهد و جهینه و بنی زید تاریخ خود را آغاز می کردند تا وقتی که کعب بن لؤی درگذشت.

آنگاه زمان مرگ او را آغاز تاریخ قرار دادند تا سال فیل، یعنی سال ۵۷۰ میلادی، برابر با سال تولد حضرت رسول (صلی الله علیه و آله)، که ابرهه - سردار مسیحی و حبشی الاصل - با فیل به مکه حمله برد.

پس از این واقعه، سال فیل آغاز تاریخ شد تا اینکه عمر بن خطاب هجرت پیامبر خدا را تاریخ ساخت و این کار را هنگامی کرد که هفده یا هجده سال از هجرت حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) گذشته بود.

پیش از آن، هر طایفه عرب، بر پایه حادثه مشهوری که در آن طایفه رخ داده بود تاریخ می گذاشت و طوائف مختلف بر روی یک تاریخ اتفاق نداشتند.

ازین جاست که برخی از آنان گفته اند:

ها انا ذا أمل الخلود و قد ادرك عقلي مولدي حجرا))

ص: ۱۴۷

۱- - تهامه: دشت ساحلی و باریکی که از شبه جزیره العرب در کنار بحر احمر ممتد است. گاهی آن را به تهامه حجاز، تهامه عسیر، و تهامه یمن تقسیم می کنند. عریض ترین قسمت آن در ناحیه پسکرانه جده است. عرض تهامه یمن از ۵۰ تا ۸۰ کیلومتر تغییر می کند. شهرهای نجران و مکه و جده در عربستان سعودی، و صنعاء در یمن ناحیه تهامه قرار دارند. (دائرة المعارف فارسی))

(اینک منم آرزومند جاودانگی و تا آنجا که عظم می رسد تولد من در روزی بود که حجر الاسود را به جای خود باز نهادند.) و جعدی گفته است:

فمن يك سائلا عنى فانى من الشبان ايام الختان (اگر کسی از سال های عمر من پرسد، من از جوانان روزگار ختنه هستم.) و دیگری گفته است:

و ما هی الا- فی ازار و عقله بغار ابن همام علی حی خثعما (آن سال، یا آن سنه، نیست جز در شلووار و پیرهنی به غار ابن همام در قبیله خثعم).

باری، هر گروهی به حادثه ای که میانشان مشهور بود تاریخ می نوشتند و اگر همه از یک تاریخ پیروی می نمودند، اختلافات تاریخی پیدا نمی کردند.

خدا بهتر می داند.

ص: ۱۴۸

زمان عبارت است از ساعات شب و روز، و گفته می شود که این برای مدت های دراز و کوتاهی از شب و روز است. عرب می گوید: «من در زمان صرام پیش تو می آیم.» و از زمان صرام منظور او وقت «صرام» (یعنی وقت خرما چیدن) است. همچنین می گوید: «در ازمان حجاج امیر پیش تو آمدم.» و زمان را جمع می بندند و مرادشان این است که هر وقتی از اوقات فرمانروائی او زمانی از زمان هاست.

گفتار درباره سراسر زمان از آغاز تا پایان

مردم درین باره اختلاف دارند. چون ابن عباس از سعید بن جبیر روایت می کند که گفته است: «هفت هزار سال». ولی وهب بن منبه گوید: «شش هزار سال» ابو جعفر گوید: سخن درست درباره زمان و آنچه به درستی آن دلالت می کند، خبری است که ابن عمر از پیامبر،

صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که فرمود: «زمان شما در برابر زمان کسانی که پیش از شما بوده اند، به اندازه از نماز عصر تا مغرب است. (یعنی همچنان که فاصله میان نماز عصر تا مغرب، نسبت به فاصله سپیده دم تا عصر اندک است، روزگار شما هم نسبت به روزگار کسانی که پیش از شما زیسته اند کوتاه می باشد.» و نزدیک به همین معنی را انس و ابو سعید روایت کرده اند.

چیزی که هست این دو تن می گویند: حضرت فرمود: «تا غروب آفتاب» و به جای «نماز عصر» هم فرمود: «بعد از عصر» ابو هریره از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده است که فرمود: «هنگامی من به پیامبری برانگیخته شده ام که ساعت مانند این دو است.» و به انگشت سبابه و انگشت میانه خود اشاره کرد. (یعنی: مدت زمان میان بعثت من و روز رستخیز بسیار کوتاه است) (۱) دا.

ص: ۱۵۰

۱- تاریخ بلعمی که ترجمه تاریخ طبری است درباره دو حدیث فوق چنین می نویسد: و حدیث رستخیز ایدون گفت: *يَسْئَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا، قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي. كُفْتُ: از رستخیز تو را گویند که کی بود؟ بگوی کاین علم خدای من است. کس پیدا نکند وقت او، الا- او. و گفت پوشیده است علم او بر اهل آسمان و زمین. کس نداند که کی بود، پس گفت: «لَا تَأْتِيكُمْ إِلَّا بَعْتُهُ» گفت: نیاید به شما الا ناآگاه، و کس نداند کی آید، و *يَسْئَلُونَكَ كَأَنَّكَ خَفِيٌّ عَنْهَا. ترا همی پرسند چنانکه تو پوشیدستی از آن، قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللَّهِ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ. بگوی که این علم خدای است. جز او کس نداند. پس اگر مردمان بدانستندی به درست که از عمر این جهان چند شده است، نیز بدانستندی که رستخیز کی برخیزد. و این جز خدا**

همانند این خبر را جابر بن سمیره، و انس، و سهل بن سعد، و بریده (۱)، و مستورد بن شداد، و همه بزرگان انصار از حضرت رسول، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده اند.

اینها خبرهای درستی است.

این بنده گوید: یهودیان گمان بردند که آنچه بر پایه تورات، در نزدشان ثبت شده، از زمان آفرینش آدم تا هجرت، چهار هزار و ششصد و چهل و دو سال است. ش)

ص: ۱۵۱

۱- - بریده (به ضم باء و فتح راء و سکون یاء و فتح دال): ابن حصیب عبد الله بن حارث اسلمی، مکنی به ابو سهل، از صحابیان بزرگ است که پیش از غزوه بدر اسلام آورد. ولی درین غزوه شرکت نداشت و در غزوه خیبر و فتح مکه شرکت کرد. او عامل رسول (صلی الله علیه و آله) در قبیله بنی غفار و اسلم بجهت اخذ زکات بود. ابتدا در مدینه سکونت گزید. آنگاه به بصره رفت و سپس به مرو کوچ نمود و به سال ۶۳ قمری در همین شهر درگذشت. بخاری و مسلم ۱۶۷ حدیث از وی نقل کرده اند- از اعلام زرکلی و حبیب السیر. (لغتنامه دهخدا))

یونانیان نصرانی نیز می گویند: «از آفرینش آدم تا هجرت پنج هزار و نهصد و نود و دو سال و یک ماه است.» گوینده گمان می برد که یهودیان، تنها سالهائی را به خاطر پیامبری حضرت عیسی (علیه السلام)، چنان که صفت و مبعث وی در تورات آمده، کاسته و گفته اند: «وقتی که در توراہ برای زندگی حضرت عیسی (علیه السلام) پیش بینی شده هنوز فرا نرسیده است.» بنابراین ایشان به گمان خود چشم براه زمان ظهور و خروج عیسی هستند.

این بنده گوید: به حساب من، آن کس که یهودیان انتظارش را می کشند و ادعا می کنند که صفتش در توراہ ثبت شده، دجال است.

زرتشتیان می گویند: «مدت زمان از پادشاهی کیومرث

ص: ۱۵۲

تا هنگام هجرت سه هزار و یکصد و سی و نه سال است» و با این سخن چیزی را به یاد نمی آورند که فراتر از کیومرث شناخته شده باشد و گمان می برند که کیومرث همان آدم ابوالبشر است.

اهل اخبار درین باره اختلاف دارند. یکی همان سخنی را می گوید که زرتشتیان گفته اند.

دیگری بر آنست که: او (یعنی کیومرث) که پس از دست یابی و فرمانروائی بر هفت اقلیم آدم نامیده شده، حسام بن یافث بن نوح است.

او از حضرت نوح (علیه السلام) پیروی و فرمانبرداری کرد. و نوح نیز درباره او و خانواده او دعا کرد که خداوند ایشان را از درازی عمر برخوردار گرداند و بر شهرها چیره سازد و فرمانروائی ایشان را پیوسته و پاینده دارد.

دعای و مستجاب شد.

از این رو، کیومرث و پسرش در ایران پادشاهی کردند.

و فرمانروائی همچنان در میان بازماندگانشان باقی بود تا اینکه مسلمانان داخل مدائن شدند و بر کشورشان چیرگی یافتند.

ابو جعفر چنین گفته است. برخی نیز جز این می گویند.

من می گویم: ابو جعفر سپس فصولی را بیان می کند که دلالت دارند بر حدوث ازمان و اوقات و اینکه آیا خداوند پیش از آفرینش زمان چیزی آفریده است یا نه؟ و همچنین درباره نابودی جهان و اینکه جز خدای بزرگ هیچ چیز دیگری ماندگار نخواهد بود و اوست که همه چیز را از نیستی به هستی آورده است.

ص: ۱۵۳

ابو جعفر بر این پایه به چیزهائی استدلال کرده که گفتن آنها به درازا می کشد و چنین سخنانی نیز شایسته تواریخ نیست، به ویژه تواریخ های مختصر. و اینگونه استدلالات در علم اصول سزاوارتر است.

متکلمان (1) نیز از آن در کتابهای خود چنان که باید و شاید سخن گفته اند. بنابر این ما کنار گذاشتن آن را بهتر دیدیم. ن)

ص: ۱۵۴

۱- - متکلم کسی است که حقایق اشیاء را از روی دلیل و برهان با ملاحظه و مطابقه با شرع درک می کند. مثلاً از ظواهر شرع رسیده است که در قبر از انسان سؤال خواهد شد. متکلم همین ظاهر را می گیرد و در آن تحقیق و تأمل می کند و هر برهان که راجع به آن پیدا کند باید با شرع مطابقت نماید. (فرهنگ فارسی دکتر معین)

گفتار درباره آفرینش و آنچه نخست بود

خبری عباده بن صامت از پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که درست است و آن این است که شنیده، حضرت رسول می فرماید: «بی گمان نخستین چیزی که خدای بزرگ آفرید قلم بود و به قلم گفت: «بنویس»».

در این هنگام بودنی ها بر زبان خامه روان شد و از نیستی به هستی آمد.

همانند چنین خبری نیز از ابن عباس روایت شده است.

محمد بن اسحاق گفته است: «نخستین چیزی که خدای بزرگ آفرید روشنی و تاریکی بود. آنگاه تاریکی را شب سیاه، و روشنی را روز سپید درخشان ساخت.» از نظر حدیث، روایت نخستین درست تر است زیرا ابن اسحاق سخن خود را به هیچ کس اسناد نکرده است.

ابو جعفر معترض است به آنچه سفیان از ابو هاشم، و ابو هاشم از مجاهد، و مجاهد از ابن عباس روایت کرده که گفته است: «خدای بزرگ، پیش از آن که چیزی بیافریند، بر عرش خود بود، آنگاه نخستین چیزی که آفرید، قلم بود که بودنی ها را از نیستی به هستی آورد و تا روز رستخیز این جریان را ادامه می دهد.» پاسخی که ابو جعفر داده آن است که چنانچه این حدیث درست باشد، آنرا هم شعبه (۱) از ابو هاشم روایت کرده، و نگفته است: «خدا بر عرش خود بود، بل روایت کرده است که او گفت: «نخستین چیزی که خداوند آفرید قلم بود.» (۱)

ص: ۱۵۵

۱- - شعبه: ابن حجاج بن ورد ازدی، مکنی به ابو بسطام و متوفای سال ۱۶۰ هجری قمری. او راست: کتاب تفسیر (از یادداشت مؤلف) از ائمه مسلمین و رکنی متین از ارکان دین است (از منتهی الارب) (لغتنامه دهخدا)

گفتار درباره آنچه پس از قلم آفریده شد

خداوند، پس از آفرینش قلم، و بعد از آنکه به او فرمان داد و او هم آنچه را که باید تا روز رستخیز باشد نوشت، ابری رقیق را آفرید.

این ابری است که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، درباره آن سخن گفته است. چون ابو رزین عقیلی از او پرسید: «خدای ما پیش از آفرینش خلق در کجا بود؟» فرمود: «در ابری که زیرش هوا و رویش نیز هوا قرار داشت. آنگاه عرش خود را بر روی آب آفرید.» و این همان ابری است که خداوند از آن یاد کرده در

ص: ۱۵۶

آن جا که فرموده است:

«هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَهُمُ اللَّهُ فِي ظُلَلٍ مِنَ الْغَمَامِ» (۱) من گفتم: «درین جا نظری هست و آن این که قبلا- گفته شد نخستین چیزی که خدا آفرید قلم بود و بدو فرمود: «بنویس» و در این هنگام آفرینش به جریان افتاد.

بعد در آغاز این فصل بیان شد که خداوند پس از آفرینش قلم و بعد از آنکه وجود به جریان افتاد ابری آفرید.

پیداست که برای نوشتن، ناچار باید چیزی داشت که بدان نوشته شود، آن هم قلم است. و چیزی که در آن یا بر آن نوشته شود. این هم همان است که در این جا به «لوح محفوظ» تعبیر شده است.

بنابر این شایسته بود که آفرینش لوح محفوظ پس از آفرینش قلم ذکر گردد.

خدا بهتر می داند.

شاید این را از آن رو ذکر نکرده اند که به خودی خود از مفهوم لفظ «قلم» پیداست. زیرا همیشه «کاغذ» همراه «قلم» است.

بعد درباره آنچه خداوند پس از ابر آفرید علما اختلافی

ص: ۱۵۷

۱- - از آیه ۲۱۰ سوره بقره که چنین است: «هَلْ يَنْظُرُونَ إِلَّا أَنْ يَأْتِيَهُمُ اللَّهُ فِي ظُلَلٍ مِنَ الْغَمَامِ وَالْمَلَائِكَةُ وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَإِلَى اللَّهِ تُرْجَعُ الْأُمُورُ». (آیا کافرانی که با این ادله روشن ایمان نمی آورند، انتظار چنین محالی دارند که خدا با ملائکه در پرده های ابر بر آنها نازل شود و حکم ثواب و گناه به ظهور قیامت به پایان رسد و کارها همه به سوی خدا باز گردد؟) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

دارند.

ضحاک بن مزاحم از ابن عباس روایت کرده است که:

آنچه نخست خداوند آفرید عرش بود، آنگاه بر آن نشست.

دیگران گفته اند: «خداوند آب را پیش از عرش آفرید.

آنگاه عرش را آفرید و بر روی آب قرار داد.» این گفته ابو صالح است از ابن عباس و همچنین گفته ابن مسعود و وهب بن منبه است.

همچنین گفته شده است: آنچه خدای بزرگ پس از قلم آفرید کرسی، بعد عرش، سپس هوا، آنگاه تاریکی ها بود بعد آب را آفرید و عرش را بر روی آن قرار داد.

این بنده گوید: با در نظر گرفتن حدیث ابو رزین از پیغمبر (صلی الله علیه و آله)، سخن کسی که گفته است آب پیش از عرش آفریده شد، درست تر است.

همچنین گفته شده است: «هنگام آفرینش عرش این آب در میان باد قرار داشت.» این را سعید بن جبیر از ابن عباس گفته، و اگر چنین باشد، آن دو یعنی آب و باد پیش از عرش آفریده شده اند.

و دیگری گفته است: «خداوند هزار سال پیش از آن که چیز دیگری بیافریند قلم را آفرید.» علما درباره روزی هم که خدای بزرگ آفرینش آسمان ها و زمین را آغاز کرد، اختلاف دارند:

عبد الله بن سلام، و کعب و ضحاک و مجاهد گفته اند:

«آغاز آفرینش روز یکشنبه بوده است.

محمد بن اسحاق گفته: آغاز آفرینش روز شنبه بوده است ابو هریره نیز چنین گفته است.

ص: ۱۵۸

درباره این که هر روزی چه آفریده شده نیز اختلاف کرده اند.

عبد الله بن سلام گفته است: خدای بزرگ، کار آفرینش را در روز یکشنبه آغاز کرد. هفت طبقه زمین را در روزهای یکشنبه و دوشنبه آفرید، خوراکی ها و کوه های سخت بنیاد را در روزهای سه شنبه و چهارشنبه خلق کرد و آسمان ها را در روزهای پنجشنبه و جمعه آفرید. آنگاه در آخرین ساعت روز آدینه که آفرینش همه آنها را به پایان رساند، حضرت آدم علیه السلام را آفرید و درین ساعت است که «ساعت» پایه می گیرد.

همانند چنین سخنی را ابن مسعود و ابن عباس از روایت ابو صالح گفته اند. چیزی که هست از آفرینش آدم و ساعت یاد نکرده اند.

ابن عباس، از روایت علی بن ابو طلحه گوید: خداوند بزرگ زمین را با توشه های آن آفرید بی این که آن را بگسترده و فراخ گرداند. آنگاه بر آسمان قرار یافت و آنرا به هفت آسمان تقسیم کرد. پس از این کار، زمین را گسترش داد.

از این رو آفریدگار بزرگ فرمود: «وَالْمَأْرُضَ بَعِيدَ ذَاتِكَ دَحَاهَا»^(۱) (و زمین را پس از آن گسترانید). این سخن به نظر من درست است.

همچنین ابن عباس از روایت عکرمه گوید: «خدای بزرگ دو هزار سال پیش از آن که جهان را بیافریند به روی آب خانه نهاد که بر چهار پایه قرار داشت. بعد زمین از زیر آن خانه، گسترده شد.»^ت.

ص: ۱۵۹

و همانند این سخن را ابن عمر گفته است.

سدی (به ضم سین و تشدید دال) - اسماعیل بن عبد الرحمن سدی - از ابو صالح، و از ابو مالک که از ابن عباس روایت کرده، و از مره همدانی و ابن مسعود درباره کلام خدای بزرگ، روایت نموده که فرمود: «هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ فَسَوَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ» (۱).

سدی گوید: عرش خدای عز و جل بر روی آن بود و پیش از آب هیچیک از آفریده های خود را نیافرید. بعد، هنگامی که خواست آفریدگانی را بیافریند دودی از آب بیرون آورد و آن را بر بالای آب نهاد. این دود بر آب، «سمو» یعنی بلندی و برتری یافت، از این رو، آن را «سما» نامید.

بعد آب را خشک کرد و آن را یک زمین ساخت. سپس در دو روز - روزهای یکشنبه و دوشنبه - این یک زمین را شکافت و هفت زمین کرد.

این هفت طبقه زمین را بر روی ماهی آفرید. این ماهی همان «نون» است که خدای بزرگ در قرآن از آن یاد کرده، دری)

ص: ۱۶۰

۱ - آیه ۲۹ از سوره بقره: (اوست خدائی که خلق کرد برای شما هر چه در روی زمین است. پس از آن نظر گماشت به خلق آسمان و مرتب ساخت هفت آسمان را ...) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

آن جا که فرموده است: «ن وَالْقَلَمِ» (۱) و این ماهی در آب است و آب بر پشت سنگ سختی است. آن سنگ بر پشت فرشته ای و فرشته بر روی صخره ای است و این صخره بر روی باد است، و همان صخره ای است که لقمان گفته نه در آسمان است و نه در زمین.

بدین گونه ماهی جنبید و زمین بیتاب شد و لرزید.

خداوند کوه ها را بر آن لنگر ساخت تا قرار یافت. ازین روست که کوه ها بر زمین می بالند. این گفته خدای بزرگ است که فرمود:

«وَجَعَلْنَا فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَ أَنْ تَمِيدَ بِهِمْ» (۲). ای

ص: ۱۶۱

۱- ... این سوره هزار و دویست و پنجاه و شش حرف و سیصد کلمت است و پنجاه و دو آیت، جمله به مکه فرود آمد به قبول بیشتر مفسران ... قراء خلاف کردند در «نون»، بعضی اظهار کردند و بعضی اخفا مفسران در معنی او خلاف کردند: مجاهد و مقاتل و ... گفتند که آن ماهی است که زمین بر پشت او نهاده است. اول چیزی که خدای تعالی بیافرید، قلم بود، بر لوح برفت با آنچه خواست بودن. آنگه بخاری از آب بر آورد و از آن بخار آسمان بیافرید. آنگه نون بیافرید، آن ماهی که زمین به پشت او نهاده است، و زمین بر پشت او بنهاد. نون بجنبید و زمین را بجنبانید- تفسیر ابو الفتوح رازی (خلاصه از لغتنامه دهخدا)

۲- آیه ۳۱ از سوره انبیا: «وَجَعَلْنَا فِي الْأَرْضِ رَوَاسِيَ أَنْ تَمِيدَ بِهِمْ وَجَعَلْنَا فِيهَا فِجَاجًا سُبُلًا لَعَلَّهُمْ يَهْتَدُونَ». (و در روی زمین کوه های استوار قرار دادیم تا خلق را از اضطراب حفظ کند و نیز راه ها در کوه و جاده ها در زمین برای هدایت مردم مقرر فرمودیم). قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

ابن عباس و ضحاک و مجاهد و دیگران گفتند: «هر روزی از این روزهای ششگانه که خداوند در طی آنها آسمان و زمین را آفرید، مانند هزار سال است.» من گفتم: اما آنچه درین اخبار آمده راجع به این که خدای بزرگ زمین را در چنین روز و آسمان را در چنان روزی آفرید، فقط مجازی است و گرنه در آن هنگام، روزهایی و شبهایی وجود نداشتند زیرا روزها عبارتند از آنچه میان طلوع خورشید و غروب آن قرار دارند. شبها هم عبارتند از آنچه در میان غروب و طلوع خورشید است. در آن هنگام نه آسمان بوده نه خورشید لکن مراد از آن این است که خداوند هر چیزی را در مدتی به اندازه یک روز آفرید. چنان که می فرماید: «وَلَهُمْ رِزْقُهُمْ فِيهَا بُكْرَةً وَعَشِيًّا» (۱) در صورتی که در بهشت بامداد و شامگاهی نیست. ای

ص: ۱۶۲

۱- آیه ۶۲ از سوره مریم که چنین است: «لَا يَسْمَعُونَ فِيهَا لَغْوًا إِلَّا سَلَامًا وَلَهُمْ رِزْقُهُمْ فِيهَا بُكْرَةً وَعَشِيًّا». (و در آن بهشت هرگز سخن لغوی نشنوند بلکه همه گفتارشان سلام و ستایش یک دیگر است و روزی آنها صبح و شام (بی هیچ رنج) به آنها می رسد). قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

گفتار درباره این که شب و روز کدامیک پیش از دیگری آفریده شده است

ما هم اکنون از آنچه خدای بزرگ پیش از آفرینش اوقات آفریده، یاد کردیم و گفتیم که ازمنه و اوقات، فقط ساعات شب و روز هستند و شب و روز هم در اثر گردش خورشید و ماه در درجات فلک به وجود می آیند.

اکنون می پردازیم به گفتار درباره این که نخست کدامیک از این دو بوده است. شب یا روز؟

در این باره علما اختلاف کرده اند:

یکی از ایشان می گوید: «شب پیش از روز آفریده شد.» و چنین استدلال می کند که روز از روشنایی خورشید است و هنگامی که خورشید پنهان می شود، شب فرا می رسد و از این جا آشکار می شود که روز عبارت از روشنی است که چیره می شود بر تاریکی که شب است. و اگر نور خورشید وارد نمی شد، شب همچنان ثابت می ماند.

این دلالت می کند بر آن که نخست شب بوده است.

سخنان بالا گفته ابن عباس است.

دیگران گفته اند: «روز پیش از شب بود. و استدلال می کنند که خدای بزرگ بود و هیچ چیز دیگری با او نبود. نه شب بود و نه روز. نور او بود که بر هر چه می آفرید پرتو می افکند

ص: ۱۶۳

تا شب را خلق کرد.» ابن مسعود می گوید: «بی گمان در نزد خدای شما نه شب است و نه روز. روشنایی آسمان ها از نور وجه اوست.» ابو جعفر می گوید: «گفتار نخستین درست تر است. اولاً به خاطر علتی که در آن ذکر شده و همچنین به سبب این که خدای بزرگ فرموده است: «أَأَنْتُمْ أَشَدُّ خَلْقًا أَمْ السَّمَاءُ بَنَاهَا، رَفَعَ سَمَكَهَا فَسَوَّاهَا، وَأَغَطَّسَ لَيْلَهَا وَ أَخْرَجَ ضُحَاهَا» (۱).

پس شب پیش از روز آغاز شده است.» عبید بن عمیر الحارثی گفته است: من در نزد علی بن ابی طالب (علیه السلام) بودم که ابن الکواء از سیاهتی که در ماه بود پرسش کرد.

در پاسخ فرمود: این نشانه ای است که محو شده است.

ابن عباس نیز همانند این را گفته و مجاهد و قتاده و دیگران هم چنین گفته اند. بنابر این خدای بزرگ خورشید را درخشان تر از ماه آفرید.

من می گویم:

«ابو جعفر در این جا یک حدیث طولانی چند ورقی از ابن عباس آورده که او نیز از پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره آفرینش خورشید و ماه و گردش آنها روایت کرده، که این دو، سوار بر دو گردونه هستند، و هر گردونه ای سیصد و شصت (دستی)

ص: ۱۶۴

۱- آیه های ۲۷ تا ۲۹ از سوره «النازعات» (آیا بنای شما آدمیان استوارتر است با بنای آسمان بلند، که سقفی بس بلند ستون و استوار ساخت، و شامش را تیره و روزش را روشن گردانید.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

دارد، و به شماره این دسته ها فرشتگانی هستند که هر کدام دسته ای را گرفته می کشند.

این دو- یعنی خورشید و ماه- از گردونه می افتند و در دریائی که میان آسمان و زمین است غوطه می خورند، این است علت خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی.

بعد که فرشتگان آنها را از آب بیرون می کشند، چهره آنها دوباره روشن می شود و خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی برطرف می گردد.

و از ستارگان و گردش آنها و دمیدن خورشید پس از فرو رفتن آن سخن گفته، بعد، از شهری سخن رانده در باختر به نام جابرس (جابلسا) و شهر دیگری در خاور به نام جابلق (جابلقا) که هر یک از این دو شهر ده هزار دروازه دارند و بر هر دروازه، ده هزار مرد پاسداری می کنند و تا روز رستخیز از نگهبانی باز نمی مانند.

همچنین از یاجوج و ماجوج و منسک و ثاریس یاد کرده تا چیزهای دیگری که نیاز به ذکر آنها نیست.

من از نقل آن خودداری کردم زیرا با عقل منافات داشت.

اگر اسناد این حدیث درست بود، بی گمان ما هم آن را نقل می کردیم و از اسناد آن نیز نام می بردیم. ولی این حدیث نادرست است و نباید درباره کار بزرگی مانند گردش ماه و خورشید، در کتابها با چنین روایت ضعیفی سخن گفته شود.»
پیش ازین مقدمدار مدتی را بیان کرده ایم که خدای عز و جل آفرینش آنچه را می خواست به وجود آید آغاز کرد تا هنگامی که از ایجاد همه جهان و درازی زمان آن فراغت یافت.

غرض ما از ذکر آنچه درین کتاب بیان کردیم آن بود که ما از تاریخ پادشاهان قدرتمند و سرکشان از فرمان خدا و پیروان فرمان خدا و زمان های زندگانی پیامبران سخن می گوئیم. از این رو پرداختیم به ذکر آنچه تاریخ ها بدان درست در می آید و اوقات بدان شناخته می شود که گردش خورشید و ماه است.

اینک یاد می کنیم از نخستین کسی که خدای بزرگ بدو فرمانروائی بخشید و نیکی فرمود. ولی او به کفران نعمت خداوند پرداخت و خدائی او را انکار کرد و گردنکشی نمود.

خداوند نیز نعمت خود را از او باز گرفت و او را رسوا و خوار ساخت.

بعد می پردازیم به گفتار درباره کسی که به راه او رفت و از او پیروی کرد و خدا نیز نعمت خود را بر او حلال ساخت.

بعد سخن می گوئیم از کسی که همزمان او یا پس از او بود، از پادشاهانی که فرمانبردار خدای خویش بودند و نشانه های نیکوئی بر جای نهادند. همچنین از پیامبران و انبیاء، اگر خدای بزرگ بخواهد.

داستان ابلیس که خدا لعنتش کناد! و فریب دادن او آدم علیه السلام را

نخستین فرد گنهکاران و سرکشان و پیشوا و رئیس ایشان ابلیس بود.

خدای بزرگ او را زیبا آفریده و بزرگی بخشیده و در آسمان و زمین بر همه آفریدگان فرمانروائی داده بود.

از این گذشته، او را خازنی از خزانه داران بهشت ساخته بود.

ولی او در برابر پروردگار خویش به سرکشی پرداخت و دعوی خدائی کرد و و کسانی را که زیر دستش بودند فرا خواند تا او را بندگی کنند و بپرستند.

خدای بزرگ نیز، به کیفر این سرکشی، او را مسخ کرد و به صورت شیطان رجیم درآورد. پیکر زیبای او را زشت ساخت و آنچه به وی ارزانی فرموده بود، باز گرفت و نفرینش کرد.

ص: ۱۶۷

او را درین جهان از آسمان های خویش براند. در آن جهان نیز جای او و پیروان او را در آتش دوزخ قرار داد.

پناه می بریم به خدای بزرگ از آتش دوزخ، و پناه می بریم به خدای بزرگ از خشم او، و از نابودی و کاهش پس از فراوانی و افزایش.

اینک می پردازیم به ذکر خبرهایی از گذشته او، و ارجمندی و جلالی که خدا به او بخشیده بود، و آنچه را که می خواست و نمی یابد خواسته باشد.

به دنبال آن، اگر خدای بزرگ بخواهد، پیشآمدهائی را که در زمان توانائی و فرمانروائی او تا هنگام از میان رفتن این برتری رخ داد بیان می کنیم و سبب از دست رفتن جاه و مقام او را نیز باز می گوئیم.

ص: ۱۶۸

بیان خبرهائی درباره فرمانروائی ابلیس، که خدا لعنتش کند! و رویدادهای دوره فرمانروائی او

ابن عباس و ابن مسعود روایت کرده اند که ابلیس درین جهان بر آسمان فرمانروائی داشت و از گروه فرشتگانی بود که «جن» خوانده می شدند. و آنان را تنها از این رو «جن» می نامیدند که خزانه داران «جنت» بودند.

ابلیس نیز با وجود فرمانروایی خود، خازنی بود.

ابن عباس گوید: او سپس از فرمان خدای بزرگ سرپیچید و خدا نیز او را مسخ کرد و به صورت شیطان رجیم در آورد.

از قتاده روایت شده که این فرموده خدای بزرگ: «وَمَنْ يَقُلْ مِنْهُمْ إِنِّي إِلَهٌ مِنْ دُونِهِ» (۱) آیه ای است مخصوصا درباره ابلیس.

ص: ۱۶۹

و آنچه او- که خدا لعنتش کند- گفت و خدا نیز روی او را زشت گرداند و به صورت شیطان در آورد و از درگاه خویش براند، و فرمود: «فَذَلِكْ نَجْزِيهِ جَهَنَّمَ، كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ» (۱).

از ابن جریر نیز همانند خبر فوق روایت شده است.

از خبرهای دوره توانائی و فرمانروائی ابلیس یکی آنست که از ضحاک، از قول ابن عباس روایت شده که گفت: ابلیس اهل قبیله ای از قبائل فرشتگان بود که جن خوانده می شدند و در میان سایر فرشتگان، این گروه از آتش سوزان آفریده شده بودند.

ضحاک گفت: فرشتگان از نور، و جن هائی که در قرآن ذکرشان آمده از مارچ آتش آفریده شده بودند. و مارچ زبانه آتش است که هنگام التهاب آن از کنارش شعله می کشد. آدمی نیز از خاک آفریده شده است.

نخستین کسانی که بر روی زمین جای گرفتند، جن ها بودند که با یک دیگر به جنگ پرداختند و خونریزی کردند و برخی از آنان برخی دیگر را کشتند.

آنگاه خدای بزرگ، ابلیس را با لشکری از فرشتگان، که همان قبیله ای بودند که جن خوانده می شدند، به سرکوبی ایشان فرستاد.

ص: ۱۷۰

ابلیس و همراهانش با ایشان جنگیدند تا آنان را به جزیره هائی در میان دریاها، و اطراف کوه ها راندند.

ابلیس پس از انجام این کار به خود مغرور شد و در دل گفت: «من کاری کردم که هیچ کس نکرده است.» خدای بزرگ از آنچه در دل او گذشت آگاه شد، اگر چه هیچیک از فرشتگانی که همراهش بودند، از آن آگاهی نداشتند.

همانند خبر بالا از انس نیز روایت شده است.

ابو صالح از ابن عباس، و مره همدانی (۱) از ابن مسعود روایت کرده و گفته اند:

خدای بزرگ همینکه از آفرینش آنچه دوست داشت فراغت یافت، بر عرش قرار گرفت و ابلیس را به فرمانروائی آسمان گماشت.

او اهل قبیله ای از فرشتگان بود که جن خوانده می شدند و آنان را از این رو «جن» می نامیدند که از خزانه داران «جنت» بودند.

ابلیس با وجود فرمانروائی خود، منصب خزانه داری را نیز داشت. از این رو دچار خودپرستی شد و گفت: «خداوند این کار را به من نداد مگر به سبب برتری و مزیتی که بر فرشتگان دارم.» خداوند از این سخن او آگاهی یافت و فرمود: «من درر)

ص: ۱۷۱

روی زمین جانشینی خواهم گماشت.» ابن عباس گفته است: ابلیس عزازیل نام داشت و از همه فرشتگان سخت کوش تر بود و دانش بیش تری داشت.

این برتری ها مایه خودپرستی و سرکشی او شد. این هم سومین سخن درباره سبب کبر و نخوت اوست.

عکرمه از ابن عباس روایت کرده که خدای بزرگ گروهی را آفرید و فرمود:

«به آدم سجده کنید.» گفتند: «ما این کار را نمی کنیم.» خدا نیز آشتی برانگیخت که ایشان را سوزاند. آنگاه گروهی دیگر را آفرید و فرمود:

«من بشری از خاک آفریده ام. بنابراین به آدم سجده کنید.» از این کار خودداری کردند.

خدای بزرگ باز آتشی برانگیخت که ایشان را سوزاند.

آنگاه این فرشتگان را آفرید و فرمود: «به آدم سجده کنید.» گفتند: «به چشم.» ولی ابلیس از کسانی بود که سجده نکردند.

شهر بن حوشب گفته است: ابلیس از جن هائی بود که در زمین سکونت داشتند چون فرشتگان آنان را از آسمان رانده بودند.

یکی از فرشتگان او را اسیر کرد و به آسمان برد. همانند این خبر از سعید بن مسعود نیز روایت شده است.

اما درست ترین سخنی که درین باره باید گفته شود، همان است که خدای بزرگ فرموده است: «وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ» (۱) می توان گفت که سرپیچی و نافرمانی او به خاطر خود بینی و غروری بود که از کثرت عبادت و اجتهاد وی، یا از این که در شمار جن ها بوده، به وی دست داده است. ای

ص: ۱۷۳

۱- از آیه ۵۰، سوره کهف: (وای رسول به یاد آر وقتی را که به فرشتگان فرمان دادیم تا برای آدم همه سجده کنند، و آنها تمام سر به سجده فرود آوردند جز شیطان که از جنس دیو بود بدین جهت از طاعت خدای خود سرپیچید...) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

از رویدادهای دوره توانائی و فرمانروائی ابلیس، آفرینش آدم علیه السلام بود. بدین گونه که فرشتگان از خودپرستی و سرکشی ابلیس، تا هنگامی که کار او به بدبختی و فرمانروائی او به نیستی کشید، آگاهی نداشتند. وقتی خدای بزرگ خواست تا از آنچه راجع به کبر و نخوت ابلیس می داند، فرشتگان نیز آگاه شوند به ایشان گفت:

«إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً، قَالُوا: أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ» (۱) اما از ابن عباس روایت شده که فرشتگان این سخن را درباره جن هائی گفتند که پیش از آن، در زمین سکونت یافته و به کار پرداخته بودند. از این رو به پروردگار بزرگ خود گفتند:

«آیا در زمین کسانی را می گماری همانند آن جن ها که خونریزی می کردند و به تبهکاری می پرداختند و از فرمان تو سر می پیچیدند در حالیکه ما تو را نیایش و پرستش می کنیم؟» ای

ص: ۱۷۴

۱- از آیه ۳۰ سوره بقره: (... من در زمین خلیفه بر گمارم، و ملائکه گفتند: می خواهی کسانی را گماشتن که فساد کنند در زمین و خونها ریزند؟ ...) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

خداوند به ایشان فرمود: «من چیزی می دانم که شما نمی دانید. (یعنی دچار شدن ابلیس به کبر و خودپرستی و اندیشه او به سرپیچی از فرمان من و مغرور شدن او به خود.) و من اینک سرکشی او را برای شما روشن می کنم تا آن را آشکار ببینید.

خداوند هنگامی که خواست آدم را بیافریند به جبرئیل فرمود که خاک یا گلی از زمین برای او بیاورد.

همینکه جبرئیل برای انجام این کار به زمین فرود آمد، زمین گفت:

«پناه می برم به خدا از این که چیزی از من بکاهی و مرا رسوا کنی.» جبرئیل همینکه این را شنید، چیزی از زمین برنگرفت و تهیدست بازگشت و عرض کرد: «ای پروردگار من، زمین به تو پناهنده شد و من نیز او را پناه دادم.» پس از او، خداوند میکائیل را فرستاد.

میکائیل نیز وقتی خواست کفی خاک یا گل از زمین بگیرد، زمین به او پناه برد و او هم پناهِش داد.

از این رو میکائیل نیز بازگشت و همان سخنی را گفت که جبرئیل گفته بود.

خداوند، سپس ملک الموت، یعنی عزرائیل، را به زمین فرستاد.

این بار وقتی زمین از او پناه خواست پاسخ داد: «من خود پناه می برم به خدا از این که برگردم در حالیکه فرمان پروردگار خود را انجام نداده باشم.» بعد، از روی زمین خاک برداشت و درهم آمیخت. این

خاک را نیز از یک جا برداشت بلکه از خاک های سرخ و سپید و سیاه برداشت و گل چسبنده ای ساخت.

از این رو، فرزندان آدم به شکل ها و رنگ های گوناگون در آمدند.

ابو موسی از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که فرمود: خدای بزرگ آدم را از یک مشت خاک آفرید که آن را از از سراسر زمین برگرفت از این رو فرزندان آدم سراسر زمین را فرا گرفتند و آدمیانی سرخ پوست و سیاه پوست و سپید پوست هستند و میانشان شاد و اندوهگین و پلید و پاک هست.

بعد این خاک تر شد تا گل چسبنده ای گردید. آنگاه به حال خود گذاشته شد تا گل سیاه گندیده ای گردید. باز هم ماند تا گل خشک شد چنانکه پروردگار ما، تبارک و تعالی فرمود: **وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ** (۱) لایب، گلی را می گویند که سرشته و به هم چسبیده شده باشد.

این گل ماند تا دگرگون و بد بوی شد و گل سیاه گندیده ای گردید. سپس صلصال شد، یعنی گل خشکی که چون انگشت بر آن زند صدا دهد.

و او ازین رو «آدم» نامیده شد که از «ادیم» زمین، یعنی از قشر زمین آفریده شده است.

ابن عباس گفته است: ای

ص: ۱۷۶

۱- - آیه ۲۶ سوره حجر: (همانا ما انسانی را از گل و لای سالخورده تغییر یافته بیافریدیم). قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

خداوند فرمود که خاک آدم را برایش ببرند. آنگاه آدم را از گل چسبیده ای آفرید که از گل سیاه گندیده ای به دست آمده بود. این گل سیاه گندیده پس از سرشتن و چسبیده شدن فراهم گردید.

پس خداوند از این گل، آدم را به دست خود آفرید تا ابلیس کبر نورزد و از سجود بر او خودداری نکند.

آنگاه چهل شب درنگ فرمود و گفته شده است که چهل سال پیکر آدم همچنان افتاده بود و ابلیس می آمد و با پای خود بر آن می کوبید چنان که صدا می داد.

باز ابن عباس می گوید: این فرموده خدای بزرگ است که: مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ (۱).

ابلیس در حالیکه بدان پا می زد، می گفت: این گل گندیده و بد بو مانند چیز باد کرده ای است که خاموش نیست.

آنگاه از دهانش داخل می شد و از نشیمنش بیرون می رفت.

باز از نشیمنش داخل می شد و از دهانش بیرون می آمد.

سپس می گفت: «تو چیزی نیستی و برای کاری هم آفریده نشده ای. اگر من بر تو چیرگی یافتم بی گمان نابودت خواهم کرد و اگر تو بر من چیره شدی از فرمانت سرپیچی می کنم.» فرشتگان بر او می گذشتند و از او می ترسیدند. ابلیس بیش از همه ایشان از او بیمناک بود. ای

ص: ۱۷۷

۱- - آیه ۱۴، سوره حجر: خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ (خدا انسان را از صلصال خشک گلی مانند گل کوزه گران آفرید.) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

چون هنگامی فرا رسید که خداوند می خواست در پیکر آدم روح بدمد، به فرشتگان فرمود:

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ» (۱).

آنگاه در پیکر آدم روح دمید و این روح از جلوی سر او داخل تنش شد.

هنوز ازین روح چیزی در تنش روان نشده بود که تن او تبدیل به گوشت گردید.

آدم، هنگامی که روح در درون سرش جای گرفت، عطسه ای کرد و فرشتگان به او گفتند: «بگو الحمد لله.» و گفته شده است که خداوند، خود این نیایش را بدو الهام فرمود. این بود که گفت: «الحمد لله رب العالمین.» (ستایش خدای را که پروردگار جهان ها است.) و خدا بدو فرمود: «ای آدم، پروردگار تو به تو رحمت آورد.» هنگامی که روح وارد چشمان آدم شد، به میوه های بهشت نگریست. و هنگامی که به شکمش رسید، اشتهای خوراک یافت و پیش از آن که روح به دو پای وی برسد، با شتاب به سوی میوه های بهشت پرید.

از این روست که خدای بزرگ می فرماید: «خُلِقَ الْإِنْسَانُ».

ص: ۱۷۸

۱- - آیه ۲۹، سوره حجر: پس چون آن عنصر رای معتدل بیارائیم و در آن از روح خویش بدمیم، همه (از جهت حرمت و عظمت روح الهی) بر او سجده کنید.

مِنْ عَجَلٍ» (۱) پس همه فرشتگان در برابر آدم به خاک افتادند جز ابلیس که سرکشی کرد و از کافران بود.

از این رو، خداوند به او فرمود: «ای ابلیس وقتی من به تو فرمان دادم که به آدم سجده کنی، چه باعث شد که از سجده خودداری کردی؟» در پاسخ گفت: «من بهترم از او و کسی نیستم که به بشری سجده کنم که تو از خاک آفریده ای.» بنابراین، از روی خودپرستی و کینه و رشک بر او سجده نبرد.

خدا نیز بدو فرمود: «یا اِبْلِيسُ مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ». تا آنجا که می فرماید: «لَا اَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ اَجْمَعِينَ» (۲) و

ص: ۱۷۹

۱- از آیه ۳۷- سوره انبیاء: (انسان از شتاب آفریده شده است ...) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای
۲- از آیه های ۷۵ تا ۸۵ سوره ص که چنین است: «قَالَ يَا اِبْلِيسُ مَا مَنَعَكَ اَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ، اَسْتَكْبَرْتَ اَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِينَ. قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِنْهُ، خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ. قَالَ فَاخْرِجْ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيمٌ. وَ اِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي اِلَى يَوْمِ الدِّينِ. قَالَ رَبِّ فَمَا نَظَرْنِي اِلَى يَوْمٍ يُبْعَثُونَ. قَالَ فَاِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ. اِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ. قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِينَ. اِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِينَ. قَالَ فَالْحَقُّ وَ الْحَقُّ اَقُولُ. لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ اَجْمَعِينَ.» (خدا به شیطان فرمود: ای ابلیس، ترا چه مانع شد که به موجودی که به دو دست (علم و قدرت) خود آفریدم سجده کنی؟ آیا تکبیر و نخوت کردی یا از رتبه گان بودی؟ شیطان در جواب گفت: من از او بهترم، که مرا از آتش «نورانی» و او را از گل «تیره پست» خلقت کرده ای. خدا فرمود: اینک از این جایگاه بیرون رو که تو سخت رانده «درگاه ما» شدی. و بر تو لعنت من تا به روز قیامت حتمی و محقق است. شیطان عرض کرد: پروردگارا (اینک که مرا مردود و مغضوب درگاه فرمودی) پس مهلتم ده که تا روز قیامت زنده مانم. خدا فرمود از مهلت یافتگانت قرار دادیم، تا روز معین و وقت معلوم. شیطان گفت: به عزت و جلال تو قسم که خلق را تمام گمراه خواهم کرد. مگر خاصان از بندگان تو که برای تو خالص شدند. خدا در پاسخ شیطان فرمود به حق سوگند و کلام من حق و حقیقت است، که جهنم را از جنس تو و پیروانت تمام پر خواهم کرد.) قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای

خداوند همینکه از کار ابلیس و نکوهش او فراغت یافت و هیچ مجالی جز مجال سرکشی و فریبکاری برایش باقی نگذاشت، بر او لعنت فرستاد و او را از بخشایش خود ناامید کرد و شیطانی ساخت که رانده درگاه بود و او را از بهشت بیرون انداخت.

شعبی گفته است: «ابلیس در حالی فرو رانده شد که پارچه ای بر خود پیچیده و دستاری بر سر نهاده بود. یک چشم بود و تنها در یک پای خود کفش داشت.» حمید بن هلال گوید: ابلیس در زمانی کوتاه فرود آمد، از این رو نماز کوتاه خواندن مکروه است. و هنگامی که فرو

ص: ۱۸۰

رانده شد، گفت: «ای پروردگار، مرا به خاطر آدم از بهشت بیرون کردی و من بر او پیروزی نخواهم یافت مگر به نیروی تو.» خدا فرمود: «تو نیرومند هستی.» گفت: «به نیروی من بیفزای.» فرمود: «همانند هر فرزندی که آدم آورد، فرزندی نیز» خواهی آورد.» گفت: «باز هم به نیروی من بیفزای.» فرمود: «همانند هر فرزندی که آدم آورد، فرزندی نیز تو مانند خونی که روان است، در تنشان جریان خواهی داشت.» گفت: «باز هم بیفزای.» فرمود: «آنان فریفته خدم و حشم و یاران تو خواهند شد. تو به سویشان باز گرد و در دارائی و فرزندانشان شریک و سهیم شو.» آدم عرض کرد: «ای پروردگار من، تو ابلیس را فرصت دادی و بر من چیره ساختی، و من در برابر او نمی توانم پایداری کنم مگر به یاری تو.» فرمود: «هر فرزندی که تو آوری من کسی را خواهم گماشت تا او را از گزند بدان نگهداری کند.» گفت: «پروردگارا، مرا بیش ازین ده.» فرمود: هر کار نیکی را ده برابر پاداش دهیم و بر آن نیز بیفزایم. و هر کار بدی را یک برابر کیفر دهیم و از این نیز چشم پوشم.» گفت: «پروردگارا، مرا بیش تر ازین ده.» فرمود: «يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنِّ

رَحْمَهُ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً» (۱) گفت: «پروردگارا، مرا باز هم بیش از این ده.» فرمود: «بر روی فرزندان، تا هنگامی که زنده هستند درهای توبه را نمی بندم.»

گفت: «پروردگارا، مرا باز هم بیش تر از این ده.» فرمود: «می آمرزم و پروا نمی کنم.» عرض کرد: «دیگر مرا بس است.» آنگاه خداوند به آدم فرمود: «در پیش این فرشتگان بیا و بگو: سلام علیکم.» آدم به نزد فرشتگان رفت و برایشان سلام کرد.

بدو گفتند: «و علیک السلام و رحمه الله» درود و بخشایش خداوند بر تو باد.

آنگاه آدم به پیشگاه پروردگار خود باز گشت.

خداوند بدو فرمود: «این درود و شادباشی بود که فرشتگان بر تو و بازماندگان تو فرستاده اند.» پس از خودداری ابلیس از سجود در برابر آدم و آشکار شدن به فرشتگان آنچه از ایشان پنهان بود، خداوند به آدم همه نام ها را آموخت. (ی)

ص: ۱۸۲

۱- - آیه ۳۵، سوره زمر که چنین است: «قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً، إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ». (ای رسول رحمت، بدان بندگانم که (به عصیان) اسراف بر نفس خود کردند بگو از رحمت (نامنتهای) خدا ناامید مباشید. البته خدا همه گناهان را (چون توبه کنید) خواهد بخشید که او خدائی بسیار آمرزنده و مهربان است. (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

نام هائی که خداوند به آدم آموخت

علما درباره این نام ها با هم اختلاف دارند.

ضحاک از قول ابن عباس می گوید:

«خداوند به آدم همه نام هائی را آموخت که بدان ها آفریدگان شناخته می شوند. مانند: آدمیان، چارپایان، زمین، دشت، کوه، اسب، خر و همانند اینها حتی باد شکم.» مجاهد و سعید بن جبیر نیز به همین گونه گفته اند.

ابن زید می گوید:

«به حضرت آدم علیه السلام نام های فرزندان وی آموخته شد.» ربیع می گوید:

«به ویژه نام های فرشتگان را آموخت، و خداوند پس از آن که این نام ها را بدو تعلیم فرمود، دارندگان این نام ها را به فرشتگان نشان داد و گفت: «أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ» (۱) (خبر دهید مرا از نام های اینان اگر راست می گفتید.) آخر می گفتید اگر از میان شما خلیفه ای بگمارم، مرا فرمان می برید و نیایش می کنید و از فرمانم سر نمی پیچید. ولی اگر از غیر شما چنین خلیفه ای برگزینم، به فساد و خونریزی می پردازد. اینک شما.»

ص: ۱۸۳

اینان را می بینید ولی نام های ایشان را نمی دانید. پس چون نه کسانی را که از شما هستند می شناسید و نه کسانی را که غیر شما هستند، اما آدم آنها را می شناسد و می داند، برای خلافت از شما بهتر و شایسته تر است.

این سخن ابن مسعود و روایت ابو صالح از ابن عباس بود.

اما از حسن و قتاده روایت شده که این دو تن گفتند:

هنگامی که خداوند فرشتگان را از آفرینش آدم و خلیفه ساختن او آگاه ساخت، گفتند: «می خواهی کسانی را گماشتن که فساد کنند در زمین و خونها ریزند؟» فرمود: «آنچه من می دانم، شما نمی دانید.» آنگاه فرشتگان به همدیگر گفتند: «بی گمان پروردگار ما هر چه بخواهد می آفریند ولی هر چه بیافریند، ما در نزد خدا از او گرامی تر و داناتر خواهیم بود.» ولی هنگامی که خداوند حضرت آدم علیه السلام را آفرید و به فرشتگان فرمود تا در برابرش به خاک بیفتند، دانستند که آدم بهتر از ایشان و در نزد خداوند گرامی تر از ایشان است. این بود که گفتند: «اگر او در نزد خدا بهتر و گرامی تر از ما باشد، ما از او داناتریم.» همینکه فریفته دانائی خود شدند، خدا همه نام ها را به آدم آموخت و برای این که فرشتگان را بیازماید، دارندگان نام ها را به ایشان نمود و فرمود: «مرا از نام های اینان خبر دهید، اگر راست می گوئید.» که من گرامی تر و داناتر از شما نمی آفرینم.

ص: ۱۸۴

فرشتگان از آنچه گفته بودند پشیمان شدند و به توبه پرداختند چنان که هر مؤمنی به توبه می پردازد.

آنگاه عرض کردند: «پروردگارا، تو منزهی و ما چیزی نمی دانیم جز آنچه تو ما را آموخته ای. تو دانا و حکیمی.» [\(۱\)](#) حسن و قتاده گفته اند:

خداوند به آدم نام همه آفریدگان مانند: اسب و استر و شتر و جن و درندگان و چیزهای دیگر را آموخت..»

ص: ۱۸۵

۱- - آیه ۳۲ سوره بقره: «قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

جا دادن آدم در بهشت و بیرون کردن او از آن جا

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱ ۱۸۶ جا دادن آدم در بهشت و بیرون کردن او از آن جا ص : ۱۸۶

تی آنچه که درباره گناهکاری و سرکشی ابلیس از فرشتگان پوشیده بود بر آنان آشکار شد و خداوند او را به خاطر خودداری او از سجود بر آدم نکوهش کرد، ابلیس که خدا لعنتش کند در گناهکاری اصرار ورزید و در گمراهی خود پایدار ماند.

خداوند او را از بهشت بیرون کرد و راند و فرمانروائی آسمان و زمین و خزانه داری بهشت را که به او سپرده بود، از او باز گرفت و فرمود: «از آن جا- یعنی از بهشت- بیرون شو.

زیرا تو رانده در گاه منی و بی گمان تا روز جزا بر تو نفرین خواهد بود.» (۱) و من آدم را در بهشت جای می دهم.

ابن عباس و ابن مسعود گفته اند:

هنگامی که خداوند حضرت آدم علیه السلام را در بهشت جای داد، او تنها در بهشت می گشت و همسری نداشت که در آن جا پهلویش باشد..»

ص: ۱۸۶

۱- آیه های ۳۴ و ۳۵ از سوره حجر: «قَالَ فَأَخْرَجَ مِنْهَا فَاِنَّكَ رَجِيمٌ. وَ إِنَّ عَلَيْنَكَ اللَّعْنَةَ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ.»

یک بار که خواب رفت و بیدار شد، زنی را دید که بالای سرش نشسته است.

این زن را خداوند از دنده پهلوی او آفریده بود.

آدم از او پرسید: «تو کیستی؟» جواب داد: «زنی هستم.» پرسید: «برای چه آفریده شده ای؟» پاسخ داد: «برای همنشینی با تو.» در این هنگام فرشتگان برای اینکه اندازه دانائی آدم را ببینند، پرسیدند: «نام این زن چیست؟» پاسخ داد: «حواء» پرسیدند: «چرا نام او حواء شد؟» پاسخ داد: «برای اینکه از یک «حی»- یعنی یک زنده- آفریده شده است.» خداوند نیز به حضرت آدم علیه السلام فرمود:

«ای آدم، تو و همسرت در بهشت جای گزینید و از خوراک های بهشتی هر چه می خواهید، رایگان و بی رنج بخورید.»
(۱) ابن اسحاق بر پایه آنچه از اهل کتاب و دیگران، منجمله عبد الله بن عباس درین باره بدو رسیده، گفته است:

خدای بزرگ آدم را به خواب فرو برد و هنگامی که در خواب بود، دنده ای از دنده های پهلوی چپ او برگرفت و جایش را با گوشت التیام بخشید، و از آن حوا را آفرید..»

ص: ۱۸۷

۱- - آیه ۳۵ از سوره بقره: «وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا...»

آدم همینکه بیدار شد و حوا را در کنار خود دید، گفت:

«تو گوشت و خون و روح من هستی.» (۱) و هنگامی که خداوند برای آدم همسری آفرید و او را جایگاهی بخشید، بدو فرمود:

«ای آدم، تو و همسرت در بهشت جای گزینید... ولی بدین درخت- یعنی گندم- نزدیک نشوید، که اگر بدان نزدیک شدید از جمله ستمکاران خواهید بود.» (۲) همانند خبر بالا از مجاهد و قتاده نیز روایت شده است.

خداوند همینکه آدم و همسرش را در بهشت جای داد، آن دو را آزاد گذاشت که از همه میوه ها هر چه می خواهند بخورند جز از محصول یک درخت (یا یک گیاه) برای این که آن دو را بدین گونه بیازماید و خواسته خود را درباره آن دو و فرزندان آن دو به کار بندد.

ولی شیطان به فریب دادن آن دو پرداخت.

سبب رسیدن شیطان به آدم و حوا این بود که چون خواست به بهشت در آید نگهبانان بهشت بدو راه ندادند.

شیطان که چنین دید به نزد هر یک از چار پایان رفت و خود را به او شناساند که او را سوار کند و به درون بهشت برد تا با آدم و حوا به گفت و گو پردازد.

ولی هیچیک از چار پایان حاضر نشد که بدین کار تن در.

ص: ۱۸۸

۱- در تورات: «گوشتی از گوشت من و استخوانی از استخوان من.»

۲- از آیه ۳۵ سوره بقره: «... وَ لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ.»

شیطان سرانجام پیش مار رفت و به او گفت: «اگر مرا به درون بهشت ببری، همیشه پاسدار تو خواهم بود و نخواهم گذاشت که فرزندان آدم به تو آسیبی رسانند.» مار نیز او را میان دو نیش از نیش های خود گرفت و به درون بهشت برد.

مار، پیش از آن، چهار پای داشت و از بهترین چار پایانی به شمار می رفت که خدا آفریده بود. گوئی شتری بود.

ولی پس از این کاری که کرد، خدا پاهای او را گرفت و چنان کرد که بر روی شکم خود راه بسپرد.

ابن عباس گوید: هر جا مار یافتید، او را بکشید و بدین گونه زینهارى را که دشمن خدا- یعنی شیطان- بدو داده، از میان ببرید.

باری، هنگامی که مار به بهشت درآمد، ابلیس از دهان او بیرون جست و در برابر آدم و حوا به گریه افتاد و گریه ای کرد که آن دو از شنیدنش اندوهگین شدند، و از او پرسیدند:

«برای چه گریه می کنی؟» در پاسخ گفت: «به حال شما دو نفر می گریم که می میرید و از این فراوانی و نعمت و نازی که دارید، جدا می شوید.» این دلسوزی دروغین او در آن دو کارگر افتاد و آنان را فریفته وی ساخت.

بار دیگر به نزد آدم و حوا رفت و به فریب دادن و گمراه کردن آن دو پرداخت و گفت: ای آدم، آیا می خواهی ترا به سوی درخت جاودانگی و پادشاهی همیشگی رهبری کنم؟ «... خدا شما را از خوردن میوه این درخت نهی نکرده جز برای این که

مبادا دو پادشاه شوید یا عمر جاویدان یابید.» و در برابرشان سوگند یاد کرد که من خیرخواه شما هستم و شما را به خیر و صلاح دلالت می‌کنم. (۱) می‌خواهید که دو پادشاه شوید یا اگر هم پادشاه نشوید، جاویدان در نعمت بهشت به سر برید؟

خدای بزرگ می‌فرماید: «با این سخن آنان را به فریفتگی و گمراهی کشاند.» (۲) حوا برای فریب خوردن از شیطان، بیش از آدم آمادگی داشت. از این رو، هنگامی که آدم به حوا نیازمند شد و او را به نزد خود فرا خواند، حوا گفت: «نه، من نمی‌آیم. مگر این که تو به اینجا بیایی.» همینکه آدم پیش او رفت، گفت: «نه! من به تو دست نمی‌دهم مگر هنگامی که از این گیاه بخوری.»

آن هم گندم بود.

پس آن دو از گندم خوردند و چیزی نگذشت که - زشتی های ایشان - یعنی عورت های ایشان بر ایشان آشکار گردید. لذا بر آن شدند که از برگ درختان بهشت خود را بپوشانند.

گفته شده است که این برگ انجیر بود و آن درختی است که هر کس از آن بخورد، پلیدی کند.

آدم، پس از این پیشآمد، گریزان در بهشت به هر سو.

ص: ۱۹۰

۱- از آیه های ۲۰ و ۲۱ از سوره اعراف: «... وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَائِكَةً أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ. وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ.»

۲- از آیه ۲۲ سوره اعراف: «فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ...»

پروردگار او بدو فرمود: «ای آدم، ایا از من می گیزی؟» گفت: «نه، پروردگارا، از تو نمی گریزم، از شرم تو می گریزم.» خدا فرمود: «ای آدم، این آسیب از کجا به تو رسید؟» گفت: «پروردگارا، از دست حوا بدین روز افتادم.» خدا فرمود: «درین صورت بر من است که هر ماه از او خون روان کنم (یعنی او را حائضه سازم) و او را تهی مغز سازم، اگر چه پیش از این او را خردمند و بردبار ساخته بودم. و کاری کنم که آبستنی را با رنج به سر برد و با رنج بزاید چنان که از سختی و تلخکامی نزدیک به مرگ گردد، در صورتی که پیش از این او را چنان ساخته بودم که آبستنی را آسان بگذارند و آسان بزاید.» بنابراین، اگر برای گرفتاری حوا نبود، اکنون زنان حائضه نمی شدند و بردبار شکبیا بودند و آبستنی و زایمان ایشان به آسانی انجام می شد.

همچنین خدای بزرگ به آدم فرمود: «بی گمان من زمینی را که تو از خاکش آفریده شده ای نفرین خواهم کرد. نفرینی که کارگرفتند و میوه های آن سرزمین تبدیل به خس و خارشوند.» و در بهشت درختی والاتر از موز و سدر نبود.

خداوند همچنین، به مار فرمود: «شیطان ملعون در شکم تو داخل شد تا بنده مرا فریفت. از این رو تو نیز نفرین شده ای.

نفرینی که پاهای ترا در شکمت برد و روزی تو جز خاک چیز دیگری نباشد. تو دشمن فرزندان آدمی و فرزندان آدم نیز دشمنان تو خواهند بود. هر جا یکی از ایشان را ببینی پایش را بگری و

هر جا او تو را بیند، سرت را بکوبد.» آنگاه فرمود: «بروید. به پائین روید در حالیکه شما سه تن - آدم و ابلیس و مار - دشمنان همدیگر هستید.» خدا سپس آنان را به سوی زمین فرو فرستاد.

بدین گونه خداوند تمام بزرگی و نعمتی را که به آدم و حوا ارزانی داشته بود از آن دو باز گرفت.

گفته شده است: سعید بن مسیب به خدا سوگند می خورد که آدم تا وقتی که عقل داشت و هوشیار بود از آن گیاه نمی خورد ولی حوا بدو شراب نوشاند تا مست شد و او را در مستی به سوی گندم برد، که از آن خورد.

من گفتم: از سعید در شگفتم که چگونه چنین سخنی می گوید زیرا خداوند درباره شراب بهشت فرموده است: «در آن مستی نیست.»

روزی که آدم در بهشت جای گزید و روز که از آن بیرون شد و روزی که بدان جا بازگشت

ابو هریره از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که فرمود:

«بهترین روزی که خورشید در آن دمید روز آدینه بود.

درین روز، آدم آفریده شد. درین روز او به بهشت راه یافت و جای گرفت. درین روز از بهشت فرود آمد و درین روز نیز بدان جا بازگشت.

درین روز، ساعت (یعنی روز رستاخیز) آغاز می گردد و هم درین روز، ساعتی است که هر بنده مسلمانی در آن ساعت، اگر خیری از خدا بخواهد، خدا نیاز او را برآورده می سازد.» عبد الله سلام گفته است: «من به یقین دانسته ام این کدام ساعت است. این آخرین ساعت روز آدینه است.» ابو العالیه گفته است: آدم در نهمین یا دهمین ساعت روز آدینه از بهشت بیرون شد و نه ساعت از این روز گذشته بود که بر زمین فرود آمد. درنگ او در بهشت پنج ساعت از روز جمعه بود.

همچنین گفته شده است که درنگ او سه ساعت بود.

ص: ۱۹۳

اگر گوینده این سخن، مرادش آن بود که حضرت آدم در مدت دو ساعت از روز آدینه ای که به اندازه روزهای جهان امروز ماست در بهشت جای داشت، سخن او از راستی دور نبود زیرا از علمای گذشته، اخبار چنین آمده که آدم در آخرین ساعت روز ششم - که هر روزش به اندازه هزار سال از سالهای ما طول داشت - آفریده شد.

پس پیداست که یک ساعت از این روز - یعنی روز آدینه - هشتاد و سه سال از سالهای ما درازا داشته است.

پیش از این گفتیم که پروردگار ما پس از آن که گل آدم را سرشت، چهل سال درنگ فرمود، بعد روح در پیکر او دمید.

شکی نیست که منظور از «چهل سال» همین سال های معمولی ماست.

آنگاه پس از دمیده شدن روح در پیکر آدم تا پایان یافتن کار او و جایگزین شدن او در بهشت و فرود آمدن به زمین به اندازه سی و پنج سال از سالهای ما طول کشیده است.

اما اگر مراد او این است که آدم مدت دو ساعت از روز آدینه زمانی که هر روزش هزار سال درازا داشت در بهشت جای داشته، سخن او درست نیست زیرا از اهل علم هر کس که درین باره سخنی گفته، بر آنست که در پایان روز آدینه، پیش از فرو رفتن خورشید روح در پیکر آدم دمیده شد.

ابو صالح نیز از ابن عباس روایت کرده که درنگ آدم در بهشت نصف روز بود که پانصد سال درازا داشت.

این هم بر خلاف خبرهایی است که درین باره از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، و از علما رسیده است.

جائی کہ آدم و حوا در زمین فرود آمدند

گفته شده است: پس از آن که خدای بزرگ پیش از غروب خورشید روز آدینه، آدم و همسرش حوا را از آسمان فرو فرستاد، چنان که علی و ابن عباس و قتاده و ابو العالیه می گویند:

آدم در هندوستان بر کوهی از سرزمین سراندیب که «نود» (۱) خوانده می شد، و حوا در جده فرود آمد.

ابن عباس گفته است: آدم به جست و جوی حوا پرداخت و هر گامی که در این راه برمی داشت، جای پای او قریه ای می شد و میان هر دو گام او بیابانی پدیدار می گردید.

بدین گونه راه پیمود تا به «جمع» رسید و در آن جا حوا به سودی او «ازدلاف» کرد. یعنی به سوی او پیش رفت، از این رو آن جا «مزدلفه» (۲) نامیده شد. و در عرفات یک دیگر را باز شناختند بدین جهت آن جا نیز «عرفات» نامیده شد. همچنین در «جمع»، آن دو تن اجتماع کردند از این رو آن نقطه هم «جمع» خوانده شد.

آن مار در اصفهان و ابلیس در میسان (۳) فرود آمد. عد

ص: ۱۹۵

۱- «نود» به ضم نون و سکون واو- ابن اثیر

۲- مزدلفه: جائی در حجاز بین منی و عرفات که حاجیان از ۹ تا ۱۰ ذی الحجه شب را در آن جا می گذرانند.

۳- میسان، به موجب اعلام المنجد شهری در محل فعلی محمره (خرمشهر) بوده و در کتیبه های میخی نیز از آن یاد شده.

ولی آقای احمد بقیه ذیل ر صفحه بعد

و گفته شده است: آدم به صحرا و ابلیس به ابله (۱) فرو رانده شد.

ولی ابو جعفر طبری می گوید: درستی این رویداد روشن نمی شود مگر به وسیله خبری که از منبع موثقی رسیده باشد. و ما درین باره خبری نمی دانیم جز آنچه راجع به فرود آمدن آدم در هند رسیده و این از اخباری است که علماء اسلام درستی آن را انکار نمی کنند.

ابن عباس گوید:!

ص: ۱۹۶

۱- ابله (به ضم الف و باء و فتح لام مشدد): شهری است بر کنار دجله در زاویه خلیج فارس که به بصره داخل شود و پیش از بصره بنا شده و آن را «ابله البصره» نیز گویند، یکی از جنات اربعه. زرادخانه ها و سرهنگی از جانب کسری بر آن گماشته بوده است. اصمعی گوید: بهشتهای دنیا سه است: غوطه دمشق، ابله بصره، و نهر بلخ (مراصد). ابله شهری است استوار به عراق و آب آن از گردوی برآید و بر مغرب دجله است. و از وی دستار و عمامه ابلی خیزد. (حدود العالم) (از لغتنامه دهخدا)

«هنگامی که آدم بر کوه نود فرود آمد، دو پای او با زمین تماس داشت و سرش در آسمان نیایش فرشتگان را می شنید.

فرشتگان سراسیمه می شدند بدین سبب از خدا خواستند تا از بلندی قد او بکاهد.

خداوند نیز از بلندی بالای او کاست تا به شصت ذراع رسید.

پس از آن، آدم اندوهگین شد زیرا به شنیدن بانگ فرشتگان و آواز و نیایش آنان خوی گرفته، و اکنون این خوشی را از دست داده بود.

از این رو گفت: «پروردگارا، من در خانه تو همسایه تو بودم. تو مرا به بهشت خویش درآوردی تا از هر چه می خواهم بخورم و در هر جا که می خواهم به سر آورم.

آنگاه مرا بدین کوه مقدس فرو فرستادی، و من در این جا آواز فرشتگان را می شنیدم و نسیم بهشت را در می یافتم که از بلندی بالای من کاستی و آن را به شصت ذراع رساندی.

در نتیجه، از شنیدن بانگ فرشتگان و دیدن چهره ایشان محروم و از نسیم بهشت بی بهره ماندم.» خدای بزرگ در پاسخ فرمود: «ای آدم، من به کیفر گناهی که از تو سر زد با تو چنین کردم.» خدای بزرگ، همچنین، هنگامی که برهنگی آدم و حوا را نگریست به آدم فرمود تا از هشت جفت گوسفند نر و ماده که پروردگار از بهشت فرو فرستاده بود، قوچی را برگیرد و بکشد.

آدم قوچی را گرفت و کشت و پشمش را برداشت. حوا آن پشم را رشت و آدم آن را بافت و برای خود جامه و برای حوا

پیرهن و روپوش ساخت.

بدین گونه آن دو لباس پوشیدند.

و گفته شده است: فرشته ای به سوی آن دو فرستاده شد تا آماده کردن پوشاک از پوست گوسفندان و ستوران را به آن دو بیاموزد.

همچنین گفته شده است: این جامه فرزندان آدم بود.

ولی او و حوا همان پوشاکی را داشتند که از برگ درختان بهشت بر خود دوخته بودند.

آنگاه خدا به آدم وحی فرمود که: «من در برابر عرش خود حرمی دارم. برو و در آن جا خانه ای بساز و گرداگردش بگرد همچنان که دیدی فرشتگان من به گرد عرش من می گردند.

در آن جاست که من نیاز تو و فرزندان تو را که به پرستش من می پردازند، برآورده خواهم ساخت.» آدم عرض کرد: «پروردگارا، من چگونه چنین کاری بکنم! نه نیروی این کار را دارم و نه بدان جا راه برده ام.» خداوند فرشته ای فرستاد که آدم را برگرفت و به سوی مکه برد.

در راه هر جا که به باغ سرسبز و خرمی می رسیدند، آدم به فرشته می گفت: «در این جا فرود آئیم.» فرشته نیز می پذیرفت.

بدین گونه راه سپردند تا به مکه رسیدند.

در طول این راه هر جا که آدم فرود آمده بود آباد شد و هر جا که گام نهاد بیابان خشک ماند.

آدم، همینکه به مکه رسید، خانه ای از خاک پنج کوه ساخت که عبارت بودند از: «طور سینا و طور زیتون و کوه لبنان

و کوه جودی.» و پایه های این خانه را هم از کوه حرا ساخت.

همینکه ساختمان خانه کعبه را به پایان رساند، فرشته او را به عرفات برد و با مناسکی آشنا کرد که امروز مردم انجام می دهند. آنگاه او را به مکه برد.

آدم مدت یک هفته به گرد خانه کعبه گشت. سپس به هند بازگشت و بر کوه «نود» درگذشت.

پس - بنا بر این گفته - آدم و حوا هر دو با هم فرود آمدند. و این که آدم خانه کعبه را ساخته، خلاف آن است که ما، اگر خدای بزرگ بخواهد، بعدا درین باره خواهیم گفت که:

بی گمان این خانه از آسمان فرود آمده است.

و گفته شده است: آدم چهل بار از هند به پای پیاده حج کرد. و هنگامی که به سوی هند فرود می آمد، افسری از برگهای درخت بهشت بر سر داشت.

همینکه به زمین رسید، آن تاج خشک شد و برگی از آن به خاک افتاد که از آن در هندوستان گیاهان خوشبوی گوناگون روئید.

همچنین گفته شده است: این گیاهان خوشبو از برگی روئید که آدم و حوا به خود بسته بودند.

و گفته شده است: آدم، هنگامی که فرمان یافت تا از بهشت بیرون رود بر آن شد تا به هر درختی که می گذرد شاخه ای از آن بگیرد.

با این شاخه ها به زمین فرود آمد و ریشه گیاهان خوشبوی هندوستان از آنهاست.

همچنین، خداوند از میوه های بهشت توشه ای به آدم بخشید

و میوه های ما از آنهاست جز آنکه این میوه ها دگرگون می شوند و آنها تغییر نمی یافتند.

خدا به آدم شیوه ساختن هر چیزی را نیز آموخت. با آدم گیاهان خوشبوی بهشت فرود آمد.

همچنین حجر الاسود فرود آمد که از برف سپیدتر بود و از یاقوت بهشت بود.

با آدم عصای موسی فرود آمد که از چوب مورد و صنوبر بهشت بود.

پس از آن، سندان و پتک و انبر آهنگری فرو فرستاده شد.

آدم چنان زیبا روی بود که از فرزندانش جز یوسف هیچ کس دیگری در زیبایی بدو نمی رسید.

پس از فرود آمدن آدم به زمین جبرائیل برایش کیسه ای آورد که در آن گندم بود.

آدم پرسید: «این چیست؟» پاسخ داد: «این چیزی است که تو را از بهشت بیرون انداخت.» پرسید: «با آن چه بکنم؟» پاسخ داد:

«آن را در زمین پاش.» آدم گندم را در خاک افشاند و خداوند در همان ساعت آن را رویاند.

آنگاه آدم آن را درو کرد و گرد آورد و پوست کند و غربال کرد و آسیا کرد و خمیر کرد و نان پخت.

همه این کارها را به تعلیم جبرائیل آموخت.

جبرائیل، همچنین، برای آدم سنگ و آهن گرد آورد

و از بهم زدن آنها آتش برافروخت.

او به آدم ساختن چیزهای آهنین و کشاورزی را آموخت.

برای او گاو نر فرود آورد که آدم با آن کشاورزی می کرد. گفته شده است: این همان سختی و بدبختی است که خدای بزرگ از آن یاد کرده و فرموده است: **فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى (۱)** بعد، هنگامی که خدا آدم را از آن کوه فرو فرستاد و بر زمین، و آنچه از جنیان و چار پایان و پرندگان و جنندگان دیگر در آن بودند، فرمانروائی بخشید، آدم به درگاه خداوند شکایت برد و گفت:

«ای پروردگار، آیا در روی این زمین جز من کس دیگری نیست که تو را نیایش کند؟» خدای بزرگ فرمود: «به زودی من از پشت تو فرزندی خواهم آورد که به ستایش و نیایش من پردازند و در روی زمین خانه هائی قرار خواهم داد که برای پرستش من برپا شده اند خانه ای را نیز ویژه بزرگواری و ارجمندی خود خواهم ساخت و آن را «خانه خدا» خواهم نامید و حرم امن خواهم خواندی.»

ص: ۲۰۱

۱- آیه ۱۱۷ از سوره طه که چنین است: **فَقُلْنَا يَا آدَمُ إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَ لِرِزْقِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى (آنگاه گفتیم: ای آدم، محققا این شیطان با تو و همجفتت دشمن است. مبادا شما را از بهشت بیرون آرد و از آن پس به شقاوت و بدبختی گرفتار شوید.)** (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

پس هر کس که به خاطر حرمت من آن خانه را گرامی دارد، بی گمان شایسته بخشایش و بزرگواری است و هر کس که اهل این خانه را بترساند، پیمان مرا شکسته و بی احترامی به من روا داشته است.

این نخستین خانه ای است که برای مردم بنیاد نهاده شده و هر کس که بدان روی آورد نباید به چیزی جز آن نیازمند شود زیرا پیش من آمده و به دیدار من شتافته و مهمان من است. و جوانمرد بخشنده را سزاست که مهمانان خود را گرامی دارد و نیازشان را برآورد.

ای آدم، تو تا زنده هستی این خانه را آباد می کنی و پس از تو نیز، در طی قرن ها، مردم و پیغمبرانی که از پشت تو هستند، گروه پس از گروه، به آبادانی آن خواهند پرداخت.» آنگاه خداوند آدم را فرمود که به خانه کعبه رود.

در آن هنگام یک یاقوت، یا یک در برای کعبه از بهشت آمده بود.

خانه کعبه به همین گونه ماند تا هنگامی که خدا قوم نوح علیه السلام را غرق کرد. در این هنگام بود که کعبه از میان رفت و تنها پایه آن بر جای ماند تا زمانی که خدا ابراهیم علیه السلام را در آن سرزمین جای داد و ابراهیم آن را ساخت. به گونه ای که ما اگر خدای بزرگ بخواهد، در جای خود شرح خواهیم داد.

آدم روانه خدا شد تا حج کند و به توبه پردازد. او و حوا برای لغزشی که از ایشان سرزده و ناز و نعمت بهشت که از دستشان رفته بود، دویست سال گریسته و چهل روز نه خورده و نه

آشامیده بودند، پس از آن خوردند و آشامیدند. آدم همچنین تا صد سال به حوا نزدیک نشد.

آدم مراسم حج به جای آورد و سخنانی از پروردگار خود فرا گرفت و باز گفت و توبه کرد.

این سخن خدای بزرگ است که فرمود: رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ. «(۱)»

ص: ۲۰۳

۱- از آیه ۲۳، سوره اعراف: (گفتند: بار خدایا بر خویش ستم کردیم و اگر تو ما را نبخشی و به ما رحمت و رأفت نفرمائی، سخت از زیانکاران شده ایم.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

بیرون آوردن فرزندان آدم از پشت او و پیمان گرفتن

سعید بن جبیر از ابن عباس روایت کرده است که گفت:

«خداوند در وادی نعمان (۱) در عرفه، از فرزندان آدم پیمان گرفت. بدین گونه که از پشت او همه فرزندان او که تا روز رستاخیز می آفرینند، بیرون آورد و آنان را مانند ذره هائی در پیش روی خود پاشید.

آنگاه قبلا با ایشان سخن گفت، و فرمود: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى. شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ» تا آنجا که می فرماید.

«بِمَا فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ» (۲). و

ص: ۲۰۴

۱- - وادی النعمان: ناحیه ای است نزدیک مکه. (لغتنامه دهخدا)

۲- از آیه های ۱۷۲ و ۱۷۳ از سوره اعراف که چنین است: وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ، قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ. أَوْ

همچنین از زبان ابن عباس گفته شده است که خداوند از فرزندان آدم در حناء، که موضعی است (۱)، پیمان گرفت.

سدی گفته است:

خداوند آدم را از بهشت بیرون کرد ولی او را از آسمان به زمین نفرستاد.

آنگاه به بخش راست او دست کشید و از آن ذریه یعنی فرزندان او چون ذره های سپید مانند لؤلؤ بیرون آورد و به ایشان

ص: ۲۰۵

۱- - دحناء، یا دجنی (به ضم یا فتح یا کسر دال): زمینی است که خداوند آدم را از آن سرزمین آفریده است و آن از روستاهای طائف است - معجم البلدان - (از لغتنامه دهخدا)

فرمود: «در سایه رحمت و بخشایش من به بهشت بروید.» سپس بخش چپ پشت آدم را دست کشید و از این سو نیز فرزندان را چون ذره های سیاه بیرون آورد و آنان را فرمود: «به دوزخ بروید که مرا- از دوزخی شدن شما- باکی نیست.» این رویداد در هنگامی است که می فرماید: اصحاب الیمین و اصحاب الشمال (۱) سپس از ایشان پیمان گرفت و فرمود: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟» (آیا من پروردگار شما نیستم؟) گفتند: «آری.» و به خدای خود قول دادند.

از آنان گروهی (دست راستی) فرمانبر و پرستشگر خدا، و گروهی (دست چپی) نافرمان و گمراه شدند. (۱)

ص: ۲۰۶

۱- اصحاب الیمین و اصحاب الشمال: یاران یا خداوندان دست راست و یاران یا خداوندان دست چپ. خداوندان دست راست یعنی بهشتیان که نامه اعمالشان به دست راستشان داده می شود یا در دست راست عرصات محشر می ایستند- فرهنگ نظام. خداوندان دست چپ یعنی دوزخیان که نامه اعمالشان به دست چپشان داده می شود یا در دست چپ عرصات محشر می ایستند- فرهنگ نظام. (از لغتنامه دهخدا)

اشاره

نخستین پیشامد این بود که قابیل، برادر خود هابیل را کشت.

اهل علم در نام قابیل اختلاف دارند. برخی او را قین و برخی دیگر او را قاین می خوانند. گروهی او را قاین و گروهی دیگر او را قابیل می نامند.

درباره سبب برادر کشی او نیز اختلاف کرده اند. برخی گفته اند سببش این بود که آدم در بهشت، پیش از این که چنان گناهی کند، با حواء نزدیکی کرد. و در نتیجه این نزدیکی حوا به قابیل آبتن شد که همزاد نیز داشت یعنی دو قلو آبتن شد. در دوره آبتنی خود نیز نه دچار ویار شد نه گرفتار بیماری.

هنگام زادن آن دو نیز برای زایمان درد نکشید. همچنین به سبب پاکی بهشت وقتی آن دو به دنیا آمدند آنها را خون آلود ندید.

بعد، آدم و حوا پس از خوردن آن گیاه ممنوع و فرود

آمدن به سوی زمین و قرار گرفتن در زمین، باز با یک دیگر نزدیکی کردند.

در نتیجه این نزدیکی، حواء به هابیل آبستن شد با یک همزاد. یعنی دوباره دو قلو آبستن شد ولی این بار در دوره آبستنی خود به ویار و بیماری گرفتار گردید.

هنگام زادن آن دو نیز درد کشید و وقتی که به دنیا آمدند آن دو را خون آلود دید.

حوا- چنان که می گویند- آبستن نمی شد مگر دو قلو:

یکی پسر، یکی دختر.

بدین گونه او بیست شکم زائید و از پشت آدم چهل فرزند برای او آورد.

هر فرزندی نیز با هر یک از خواهران خود که دلش می خواست می توانست زناشوئی کند جز با خواهری که همزادش بود. زناشوئی با خواهران دیگر، حلال شمرده می شد زیرا در آن روزگار جز خواهرانشان و مادرشان- حواء- زن دیگری نبود.

از این رو، آدم به پسر خود قابیل فرمود که با همزاد هابیل زناشوئی کند. همچنین به هابیل فرمود که همزاد قابیل را به زنی بگیرد.

و نیز گفته شده است که: آدم غائب بود. و هنگامی که می خواست به گردش برود، به آسمان گفت: «فرزند مرا به امانت نگهداری کن.» ولی آسمان نپذیرفت.

بعد به زمین گفت، زمین هم نپذیرفت. به کوه ها گفت ولی کوه ها نیز نپذیرفتند.

آنگاه به قابیل گفت. قابیل پاسخ داد: «بسیار خوب، برو.

من او را چنان نگه می دارم که وقتی برگردی خوشحال شوی.» آدم نیز روانه شد و پس از رفتن او پیشامدی روی داد که ما به ذکرش خواهیم پرداخت.

درین باره است که خدای بزرگ فرمود: «ما امانتی را به آسمان ها و زمین و کوه ها پیشنهاد کردیم ولی همه از پذیرفتنش خودداری کردند و اندیشناک شدند تا انسان آنرا پذیرفت که بسیار ستمکار و نادان بود.» (1) هنگامی که آدم به قابیل و هابیل گفت که هر یک با خواهر دیگری زناشوئی کند، هابیل پذیرفت و بدین کار رضا داد ولی قابیل نپذیرفت زیرا خواهر هابیل را دوست نداشت و از دادن خواهر خود به هابیل دریغ می کرد.

این بود که گفت: «من و خواهرم در بهشت زاده شده ایم ولی هابیل و خواهرش در روی زمین به جهان آمده اند. از این جهت، من شایسته ترم که با خواهر خود زناشوئی کنم نه با خواهر هابیل.

برخی از اهل علم نیز گفته اند: خواهر قابیل زیباترین مردم بود. از این رو قابیل رشک برد و او را به برادر خود نداد چون او را برای خود می خواست.

همچنین گفته اند که قابیل و خواهرش در بهشت زاده نشده و در روی زمین زاده شدند. خدا حقیقت را بهتر می داند.

باری، آدم به قابیل گفت: «ای پسر من، خواهر تو به تو روا نیست.»

ص: ۲۰۹

۱- - آیه ۷۷ سوره احزاب: **إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا**

ولی قابیل به سخن پدر خود گوش نداد.

آدم به او گفت: «ای پسر من، پس تو یک قربانی کن و برادرت هم یک قربانی کند. هر یک از شما دو تن که قربانی وی در پیشگاه خداوند پذیرفته شد، او برای زناشوئی با خواهرت شایسته تر است.» قابیل خوشه گندم و هابیل بره هائی را قربان کرد.

همچنین گفته اند که گاو نری را قربان کرد.

خداوند آتش سپید رنگی را فرستاد که قربانی هابیل را فرو خورد و قربانی قابیل را فرو گذاشت. این نشانه پذیرفته شدن قربانی هابیل از سوی خداوند بود.

همینکه خداوند قربانی هابیل را پذیرفت و بدین گونه فرمان زناشوئی هابیل با خواهر قابیل صادر شد، قابیل به خشم آمد.

خود پسندی بر او چیره شد و شیطان او را فریفت. از این رو به برادر خود، هابیل، گفت: «من بی گمان تو را خواهم کشت تا با خواهرم زناشوئی نکنی.» پاسخی که هابیل داد این بود: «خدا، تنها قربانی پرهیزگاران را می پذیرد. اگر تو به کشتن من دست دراز کنی، من دست به کشتن تو دراز نخواهم کرد زیرا از خدای جهانیان می ترسم» (۱) سرانجام چنان که خداوند در قرآن کریم می فرماید، قابیل را دیو نفس بر آن داشت که برادر خود را بکشد. (۲) ..

ص: ۲۱۰

۱- از آیات ۲۷ و ۲۸ سوره مائده: «... قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ. لَئِنْ بَسَّيْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ.»

۲- از آیه ۳۰ سوره مائده: فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ ...

او نیز به دنبال برادر خویش رفت که در میان گله گاو و گوسفند خود بود. و او را کشت.

این دو برادر، کسانی هستند که خداوند داستان سرگذشت ایشان را در قرآن آورده و فرموده:

«و بخوان بر آنها به حقیقت و راستی، حکایت دو پسر آدم، هابیل و قابیل، را که قربانی کردند. این قربانی، از یکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد.» (۱) تا آخر داستان.

گفته شده است: قابیل، همینکه برادر خود، هابیل، را کشت، سرآسیمه شد و نمی دانست که چگونه جسد او را مدفون سازد. و این از آن رو بود که هابیل، به گمان برخی، نخستین فرزند آدم به شمار می رفت که کشته شد.

آنگاه خداوند کلاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال خود گود کند و به قابیل نشان دهد که چگونه پیکر مرده برادر را زیر خاک پنهان سازد. قابیل با خود گفت: ای وای بر من! آیا من از آن زبون ترم که مانند این کلاغ باشم تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟ پس (برادر را به خاک سپرد) و از این کار پشیمان شد. (۲) عد

ص: ۲۱۱

۱- - آیه ۲۷ از سوره مائده: «وَ اتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقْبَلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَ لَمْ يُتَقَبَلْ مِنَ الْآخَرِ.

۲- آیه ۲۱ از سوره مائده: فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُورِي سَوْأَةَ أَخِيهِ، قَالَ يَا وَيْلَتَى أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأُوَارِي سَوْأَةَ أَخِي، فَأَصْرَبِحَ مِنَ النَّادِمِينَ. ابن اثیر پس از آیه فوق به آیه دیگر یعنی آیه ۲۳ نیز اشاره کرده که چنین است: مِنْ أَجْلِ ذَلِكَ كَتَبْنَا عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ أَنَّهُ مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ النَّاسَ جَمِيعًا وَ مَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا وَ لَقَدْ جَاءَتْهُمْ رُسُلُنَا بِالْبَيِّنَاتِ ثُمَّ إِنَّ كَثِيرًا مِنْهُمْ بَعِيدَ ذَلِكَ فِي الْأَرْضِ لُمْسِرِفُونَ. (بدین سبب بر بنی اسرائیل چنین حکم نمودیم که هر کس نفسی را بدون حق قصاص و یا بی فساد کردن او و فتنه در زمین به قتل رسانده مثل آن باشد که همه مردم را به قتل رسانده و هر که نفسی را حیوه بخشد (از مرگ نجات دهد) مثل آنست که همه مردم را حیوه بخشیده (که یک تن منشاء حیوه خلقی تواند شد. و هر آینه رسولان ما به سوی خلق با ادله معجزات آمدند. سپس بسیاری از مردم، بعد از فرستادن رسول باز در روی زمین بنای افساد و سرکشی گذاشتند.) (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

همینکه قایل برادر خود را کشت، خدای بزرگ گفت:

«ای قایل، برادر تو هابیل کجاست؟» گفت: «نمی دانم. من مراقب او نبودم.» خدا فرمود: «ولی صدای خون برادر تو، اکنون از زیر خاک مرا ندا می دهد. تو از زمینی که دهن گشوده و خون برادرت را فرو خورده، نفرین شده ای. پس هر چه درین زمین کار کنی و دانه بکاری، خاک، حاصل بذرها و کشته های تو را به تو باز نخواهد داد تا جائی که در روی زمین هراسان و سرگردان شوی.»

ص: ۲۱۲

قابیل گفت: «درین صورت اگر مرا نیامرزی گناه من سخت خواهد بود و برای من گران تمام خواهد شد.» گفته شده است: خونریزی قابیل در نزدیک گردنه کوه حراء صورت گرفت.

بعد، قابیل، در حالیکه دست خواهر خود را گرفته بود، از کوه فرود آمد و با او از یمن به عدن گریخت.

ابن عباس گفته است: قابیل، پس از کشتن برادر خود، هابیل، دست خواهر خود را گرفت و از کوه نود به دشت فرود آمد.

آدم به او گفت: «برو که همیشه ترسان خواهی بود و از هر کسی که می بینی ایمنی نخواهی داشت.» از فرزندان آدم، هر که به قابیل می گذشت، بر او سنگ می انداخت.

یکی از پسران قابیل، که نابینا بود، بدو رسید در حالیکه پسر خود را همراه داشت. پسر این مرد نابینا به پدر خود گفت:

«این قابیل پدر تست، بر او سنگ بزن.» آن مرد نابینا نیز به سوی پدر خود، قابیل، سنگی پرتاب کرد و او را کشت.

پسرش بدو گفت: «تو پدر خود را کشتی!» نابینا که این شنید، بر پسر خود، که او را بدان کار واداشته بود، خشم گرفت و دست خود را بلند کرد و مستی بر او کوفت که پسر از ضربت آن جان سپرد.

نابینا که از مردن پسر خود آگاه شد، گفت: ای وای بر من! با سنگی که انداختم پدرم را کشتم و با مستی که زدم پسر را به هلاک رساندم.

هابیل هنگامی که کشته شد بیست ساله بود و قابیل، هنگامی که او را کشت بیست و پنج سال داشت.

حسن گفته است: آن دو تن کسانی بودند که خدای بزرگ در قرآن از ایشان یاد کرده و فرموده وَ اٰتٰلُ عَلَيْهِمْ نَبَاً اٰبْنٰی اٰدَمَ بِالْحَقِّ (ای موسی، به این گروه از فرزندان اسرائیل بخوان به راستی خبر دو پسر آدم را) ولی این دو تن از فرزندان آدم، از پشت آدم نبودند و آدم نخستین کسی بود که درگذشت.

ابو جعفر گفته است: به نظر ما درست این است که آن دو تن از پسران آدم، از پشت او، بودند. بدلیل حدیث درستی که از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت شده که فرمود: «تنها کسی که نخستین بار از روی بیداد کشته شد پسر آدم بود که از آدمکشی ظالمانه نخستین بهره را برد. و چون بنیاد گذاری شیوه خونریزی و آغاز بدین کار به دست دو تن از پشت آدم صورت گرفت، تا پیش از بنی اسرائیل همیشه کشتار میان فرزندان آدم روی می داد.» و یک دلیل بر این که پیش از آدم چند تن از فرزندان او مردند، مطلبی است که در تفسیر این دو آیه است: هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاِحْدَةٍ وَ جَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا لِيَسْكُنَ اِلَيْهَا فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلًا خَفِيًّا فَامْرَتْ بِهٖ فَلَمَّا اُنْقَلَتْ دَعَوَا اللّٰهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنُكُوْنَنَّ مِنَ الشَّاكِرِيْنَ. فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهٗ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا فَتَعَالٰى اللّٰهُ عَمَّا يُشْرِكُوْنَ. (اوست خدائی که شما را از یک تن بیافرید و از او نیز جفتش را مقرر داشت تا با او انس و آرام گیرد. و چون با او هماغوشی کرد باری سبک برداشت. پس چندی بر آن بگذشت تا سنگین شد. آنگاه هر دو، خداوند، پروردگار خود را، خواندند که: خدایا اگر به ما فرزند شایسته ای دادی، بی گمان ترا سپاسگزار خواهیم بود. پس چون فرزند شایسته ای به آن دو

داده شد، در آنچه به ایشان داده شده بود برای خدا شریکانی قرار دادند. و خدای بزرگ برتر است از آنچه مشرکان گویند.)
از ابن عباس و ابن جبیر و سدی و دیگران روایت شده که گفتند: حوا برای آدم فرزندان می زاد و آنان را بندگان خدا می خواند. یعنی آنان را به نام های عبد الله و عبد الرحمن و امثال اینها می نامید.

ولی آنها می مردند.

از این رو ابلیس به نزد آدم و حوا آمد و گفت: «اگر بجز این نام ها روی فرزند خود بگذارید بی گمان او زنده خواهد ماند.»
حوا هم فرزندی آورد و نامش را «عبد الحارث» گذاشت.

و این نام ابلیس بود.

بدین جهت آیه هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ و آیه بعد نازل شد.

من گفتم: خدای بزرگ فرزندانشان را میمیراند و از جهان می برد. و این را که «عبد الحارث» نامیده شده بود، روی آزمایش و امتحان زنده نگه داشت و اگر خدای بزرگ، حقیقت هر کس و هر چیز را، بدون امتحان، بلکه به علم خود، می دانست، دیگر به او پاداش و کیفری تعلق نمی گرفت.

دلیل دیگر بر این که آن قاتل و مقتول پسران آدم، از پشت او، بودند، خبری است که اهل علم از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که فرمود: آدم، پس از کشته شدن هابیل گفت:

تغیرت البلاد و من علیها فوجه الارض مغبر قبیح

تغیر کل ذی طعم و لون و قل بشاشه الوجه الملیح

ص: ۲۱۵

(شهرها و مردمی که در آن می زیستند دگرگون شدند و روی زمین تیره و زشت گردید. هر چه طعم و رنگی داشت دگرگون شد و شادابی روی نمکین کاهش یافت.) بیشتر دانشمندان ایران گمان برده اند که کیومرث همان آدم است و برخی از ایشان نیز پنداشته اند که او پسر آدم، از پشت اوست که از حوا زاده شده است.

درین باره سخنان بسیار گفته اند که ذکر همه آنها این کتاب را طولانی می کند و قصد ما بیان زندگانی پادشاهان و روزگار فرمانروائی ایشان است و ذکر اختلاف در نسب یک فرمانروا، از فرمانروایانی که به خاطرشان این کتاب را پرداخته ایم، نیست.

پس اگر چیزی درین باره گفتیم برای شناساندن او بود تا اگر کسی با او آشنائی ندارد، او را بشناسد.

اما با آنچه دانشمندان ایرانی درین باره گفته اند، دانشمندان دیگر که گمان برده اند او همان آدم بوده، مخالفند، با دانشمندان ایرانی بر روی نام او توافق دارند. اختلافشان تنها درباره ذات و صفت اوست و گمان می برند کیومرثی که ایرانیان او را آدم پنداشته اند همان حام بن یافث بن نوح است.

او، یعنی حام، مردی سالمند و بزرگوار بود که از کوه دماوند، از کوه های طبرستان، در سرزمین مشرق، فرود آمد و بر آنجا و فارس دست یافت و کار او و پسرش بالا گرفت تا بر بابل چیره شدند و همه اقلیم ها را رفته رفته به تصرف خویش درآوردند.

کیومرث شهرها و دژها ساخت و جنگ افزارهایی آماده کرد و چارپایان را به کار گرفت.

سرانجام گردنکشی آغاز کرد و خود را «آدم» خواند و گفت: «هر کس که مرا جز این بنامد او را خواهم کشت.»

او سی زن گرفت، و از این سی زن نسل او افزایش یافت.

ماری، پسر او و ماریانه خواهرش، دو فرزند بودند که در آخر عمرش به جهان آمدند.

کیومرث آن دو را پسندید و بر فرزندان دیگر خویش برتری داد. از این رو پادشاهانی از تخمه این دو به وجود آمدند ابو جعفر گفته است: آنچه من درباره کیومرث در این جا بیان کردم تنها از آن رو بود که میان عجم در این که او پدر ایرانیان بود حرفی نیست. تنها اختلاف در این است که آیا او همان آدم ابو البشر بوده یا کس دیگری است که ما درباره اش سخن گفتیم.

با این وصف فرمانروائی او و فرزندان او بر سرزمین خاور و کوه های آن مانند رشته های منظم بوده و به هم پیوستگی داشته تا هنگامی که یزدگرد بن شهریار در روزگار عثمان بن عفان، در مرو کشته شده است.

تحقیق و تاریخ نویسی درباره پادشاهان ایران نیز آسان تر از بررسی و تاریخ نگاری راجع به پادشاهان کشورهای دیگر و مردم دیگر است چون در میان ملت ها ملت دیگری شناخته نشده که مانند این مردم نسب به آدم برسانند و فرمانروائی ایشان از زمان آدم ادامه داشته باشد و روزگار فرمانروائی پادشاهانشان به هم پیوسته باشد چنانکه آخری از اولی و بعدی از قبلی فرمانروائی را بگیرد.

و من باز گوینده سخنانی هستم که درباره روزگار آدم و روزگار فرزندان او- از پادشاهان و پیامبران و کیومرث، پدر پارسیان- به ما رسیده است. پس اگر خدا بخواهد، قسمت هائی از زندگانی و کارهای ایشان را که درباره اش اختلاف کرده اند

بیان می‌کنم تا برسم به ذکر آنچه مورد قبول همه است و همه اتفاق نظر دارند راجع به پادشاهی سلطانی در زمانی، درست همچنان که در آن زمان می‌زیسته است.

و آدم، افزون بر آنچه خداوند از فرمانروائی روی زمین به وی بخشیده بود، پیامبری صاحب کتاب نیز به شمار می‌رفت که سوی فرزند خود فرستاده شده بود.

خداوند بیست و یک صحیفه بر او فرو فرستاد که آدم به دست خود، چنان که جبرئیل بدو آموخت، آنرا نوشت.

ابو ذر از پیامبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که فرمود:

«پیامبران یکصد و بیست و چهار هزار تن هستند.» ابو ذر گفته است:

من پرسیدم: «ای پیامبر خدا، چند تن از این پیغمبران صاحب کتاب بوده اند؟» فرمود: «سیصد و سیزده تن، که گروهی انبوه و خوشرفتار و نیکوکار بودند.» پرسیدم: «نخستین فرد ایشان که بود؟» فرمود: «آدم.» پرسیدم: «ای پیامبر خدا، آیا او پیغمبر صاحب کتاب بود؟» فرمود: «آری. خدا او را به دست خود آفرید و از روح خود در پیکر او دمید و او را استقرار و آمادگی بخشید.»

آدم از پیامبرانی بود که فرمان تحریم مردار و خون و گوشت خوک، و همچنین حروف معجم در بیست و یک برگ بر او فرستاده شد.»

از پیشآمدهای روزگار آدم علیه السلام، زاده شدن شیث بود.

شیث هنگامی به جهان آمد که یکصد و بیست سال از عمر آدم و پنج سال از کشته شدن هابیل گذشته بود.

و گفته شده است که او تنها به جهان آمد و همزادی با او نبود. (یعنی دو قلو نبودند.) شیث را به معنی «هبه الله» تفسیر کرده اند و مراد از این نام آن است که او را خداوند به جای هابیل به آدم بخشیده است.

از این رو، او وصی آدم است.

اما ابن عباس گفته است: او همزاد داشت.

آدم، علیه السلام، هنگامی که زمان مرگش فرا رسید، رشته کارها را به دست شیث سپرد و ساعت های شب و روز و پرستش در خلوت در هر ساعت از شبانه روز را بدو آموخت. و او را از طوفان آگاه ساخت.

پس از آدم، فرمانروائی به شیث رسید و خداوند پنجاه صحیفه بر او فرستاد.

امروز نسب همه فرزندان آدم بدو می رسد.

اما پارسیانی که گفته اند کیومرث همان آدم است، همچنین گفته اند که از کیومرث دختری به نام میشان به جهان آمد.

که خواهر میشی بود.

میشی با خواهر خود، میشان، زناشوئی کرد و از این ازدواج سیامک و سیامی را آورد.

سیامک پسر کیومرث نیز دارای فرزندان شد به نام های «افروال» و «دقس» و «بواسب» و «اجرب» و «اوراش» که مادر همه آنها «سیامی»، دختر «میشی» بود. سیامی خواهر پدرشان، یعنی همه ایشان، به شمار می رفت.

و گفته اند که سراسر روی زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل و آنچه مردم از دریا و خشکی بدانجا می آورند، جزو یک اقلیم است و ساکنانش فرزندان افروال بن سیامک و بازماندگان او هستند.

افروال، پسر سیامک، از افری، دختر سیامک، فرزندی آورد به نام هوشنگ پادشاه پیشدادی، و این هوشنگ کسی است که در پادشاهی جانشین جد خود کیومرث گردید.

هوشنگ نخستین پادشاهی است که فرمانروائی هفت اقلیم را یکجا به دست آورد. و ما به زودی خبرهای او را باز خواهیم گفت.

برخی از پارسیان پنداشته اند که این هوشنگ، فرزند آدم و حوا است.

اما ابن الكلبي گمان دارد نخستین کسی که روی زمین را به زیر فرمان خویش درآورد، او شهتق بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بود. و گفته است: «پارسیان می پندارند که او شهتق، یعنی هوشنگ، دویست سال پس از آدم ظهور کرد، در صورتی که او دویست سال پس از نوح برخاست. پارسیان از آنچه پیش از نوح روی داده بود آگاهی نداشتند.»

ص: ۲۲۰

آنچه هشام بن الكلبي گفته، اعتباری ندارد. زیرا هوشنگ در نزد ایرانیان بلند آوازه است و هر قومی از نیاکان و پیشینیان خود و روزگار آنان بیش از اقوام دیگر آگاهی دارد.

هشام بن الكلبي می گوید: «برخی از نسب شناسان ایرانی پنداشته اند که این هوشنگ، همان مهلائیل، و پدرش، افروال، همان قینان است، سیامک، انوش ابو قینان است، میشی، شیث ابو انوش است و کیومرث نیز آدم ابو البشر می باشد.» اگر چنان باشد که ابن الكلبي پنداشته، پس شک نیست که هوشنگ در زمان آدم، مردی بوده است. چون مهلائیل، بنابر آنچه در کتب پیشینیان آمده، مادرش، دینه، دختر براکیل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بود و قین هنگامی به جهان آمد که سیصد و نود و پنج سال از عمر آدم گذشته بود. و او هنگام درگذشت آدم ششصد و شصت و پنج سال داشت بدین حساب که عمر آدم هزار سال بوده است.

پارسیان مدت فرمانروائی هوشنگ را چهل سال تخمین زده اند. پس اگر چنان باشد که نسب شناسی که من از آن یاد کردم پنداشته، دور نیست که هوشنگ دویست سال پس از درگذشت آدم به فرمانروائی رسیده باشد.

گفته شده است که آدم یازده روز بیمار بود و پسر خود، شیث، را وصیت کرد و فرمود که دانش خویش را از قابیل و فرزندش پنهان دارد زیرا قابیل هابیل را از آن رو کشت که بدو رشک می برد چون آدم هابیل را دانش آموخته بود.

بنابر این، شیث و فرزندش دانش خود را پنهان داشتند و قابیل و فرزندش هم دانشی نداشتند که از آن سود برند.

ابو هریره از پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده است که فرمود:

خدای بزرگ، هنگام آفرینش آدم، بدو فرمود: برو در پیش آن فرشتگان و بگو: سلام علیکم.

آدم به نزدشان رفت و سلام کرد. فرشتگان در پاسخ گفتند: علیک السلام و رحمه الله.

بعد، آدم به نزد پروردگار خویش بازگشت.

خداوند فرمود: «این درود فرشتگان به تو و فرزندان و بازماندگان تو بود.» آنگاه دست های خود را برای او گرفت و فرمود:

«اختیار کن و بگیر.» آدم گفت: «من دست راست پروردگار خویش را دوست دارم.»

هر دو دست او راست بود.

خداوند دست خود را برای آدم گشود و در آن چهره آدم و همه فرزندان او نمودار گردید. هر مردی نیز مدت زندگانی و زمان مرگش نگاشته شده بود.

در آن جا عمر آدم هزار سال نوشته شده بود.

گروهی هم بودند که پرتوی بر ایشان می تابید. آدم پرسید: «پروردگارا، کیستند اینها که پرتوی بر ایشان می تابد؟» خداوند در پاسخ فرمود: «ایشان انبیاء و رسولانی هستند که من به سوی بندگان خویش می فرستم.» آدم در آن میان مردی را دید که از همه نورانی تر بود و بیش تر می درخشید و عمرش بیش از چهل سال نوشته نشده بود.

گفت: «پروردگارا، این کیست که از همه درخشنده تر است ولی از چهل سال بیشتر عمر برای او نوشته نشده؟» خداوند آدم را آگاه ساخت که آن مرد داود علیه السلام است و فرمود: «این عمری است که من برای او نوشته ام.» آدم گفت: «پروردگارا، شصت سال از عمر من بکاه و بر عمر او بیفزای.» از این رو بود که پیامبر خدا، صلی الله علیه و سلم، فرمود:

آدم، هنگامی که به زمین فرود آمد، روزهای عمر خود را می شمرد.

و وقتی عزرائیل بدو رسید تا جانش را بگیرد، آدم گفت:

«ای ملک الموت، زود آمده ای، زیرا هنوز شصت سال از عمر من مانده است.» عزرائیل پاسخ داد: «از عمر تو دیگر چیزی نمانده. چون تو خود از پروردگارت خواستی که این شصت سال را به عمر پسرت داود بیفزاید.»

ص: ۲۲۳

آدم گفت: «من چنین درخواستی نکردم.» بدین جهت پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود: «آدم دچار فراموشی گردید و فرزندان او نیز فراموشکار شدند. آدم انکار کرد و فرزندان او نیز به انکار پرداختند. از این رو خداوند نوشتن را بنیاد نهاد و گواه گرفتن را فرمان داد.» و از ابن عباس روایت شده است که گفت:

هنگامی که آیه وام (۱) فرود آمد، پیامبر خدا، عد

ص: ۲۲۴

۱- آیه ۲۸۲ از سوره بقره که چنین است: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا تَدَايَيْتُمْ بِعَدِينِ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى فَاكْتُبُوهُ وَلْيَكْتُب بَيْنَكُمْ كَاتِبٌ بِالْعَدْلِ وَلَا يَأْب كَاتِبٌ أَنْ يَكْتُبَ كَمَا عَلَّمَهُ اللَّهُ فَلْيَكْتُبْ وَلْيُمْلِلِ الَّذِي عَلَيْهِ الْحَقُّ وَلْيَتَّقِ اللَّهَ رَبَّهُ وَلَا يَبْخَسْ مِنْهُ شَيْئًا فَإِنْ كَانَ الَّذِي عَلَيْهِ الْحَقُّ سَفِيهًا أَوْ ضَعِيفًا أَوْ لَا يَسْتَطِيعُ أَنْ يُمِلَّ هُوَ فَلْيُمْلِلْ وَلِيُّهُ بِالْعَدْلِ وَاسْتَشْهِدُوا شَهِيدَيْنِ مِنْ رِجَالِكُمْ فَإِنْ لَمْ يَكُونَا رَجُلَيْنِ فَرَجُلٌ وَامْرَأَتَانِ مِمَّنْ تَرْضَوْنَ مِنَ الشُّهَدَاءِ أَنْ تَضِلَّ إِحْدَاهُمَا فَتُذَكَّرَ إِحْدَاهُمَا الْأُخْرَىٰ وَلَا يَأْبُ الشُّهَدَاءُ إِذَا مَا دُعُوا وَلَا تَسْئَمُوا أَنْ تَكْتُبُوهُ صَغِيرًا أَوْ كَبِيرًا إِلَىٰ أَجَلِهِ ذَلِكُمْ أَقْسَطُ عِنْدَ اللَّهِ وَأَقْوَمٌ لِلشَّهَادَةِ وَأَدْنَىٰ أَلَّا تَرْتَابُوا إِلَّا أَنْ تَكُونَ تِجَارَةً حَاضِرَةً تُدِيرُونَهَا بَيْنَكُمْ فَلَيْسَ عَلَيْكُمْ جُنَاحٌ أَلَّا تَكْتُبُوهَا وَأَشْهِدُوا إِذَا تَبَايَعْتُمْ وَلَا يُضَارَّ كَاتِبٌ وَلَا شَهِيدٌ وَإِنْ تَفَعَّلُوا فَإِنَّهُ فَسُوقٌ بِكُمْ وَاتَّقُوا اللَّهَ وَيَعْلَمُكُمُ اللَّهُ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ. (ای اهل ایمان، چون به قرض و نسیه معامله کنید تا زمانی معین، سند و نوشته ای در میان باشد. و باید نویسنده درستکاری معامله شما را بنویسد و از نوشتن ابا نکند، که خدا به وی نوشتن آموخته، پس باید بنویسد و مدیون امضاء کند و از خدا بترسد و از آنچه مقرر شده چیزی نکاهد (و نیفزاید) و اگر مدیون سفیه یا صغیر است و صلاحیت امضاء ندارد، ولی او به عدل و درستی امضاء کند. و دو تن از مردان گواه آورید. و اگر دو مرد نباشد یک مرد و دو زن، هر کرا طرفین راضی شوند، گواه گیرند، که اگر یک نفر آنها فراموش کند دیگری را در خاطر باشد و هر گاه شهود را (به مجلس یا به محکمه بخوانند) امتناع نکنند و در نوشتن مسامحه نکنید، چه معامله کوچک و چه بزرگ باشد، با تاریخ معین. این درست تر است در نزد خدا و محکم تر برای شهادت، و نزدیک تر به این که شک و ریبی در معامله پیش نیاید که موجب نزاع باشد. مگر آن که معامله نقد و حاضر باشد که دست به دست میان شما برد. درین صورت باکی نیست که ننویسید. و گواه گیرید هر گاه معامله کنید و نباید به نویسنده و گواه (در حال کارشان) ضرری رسد (و بی اجر مانند) اگر چنین کنید نافرمانی کرده اید. از خدا بترسید (نافرمانی حکم او نکنید) و خداوند به شما تعلیم مصالح امور کند و خدا به همه چیز داناست. (قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای)

صلی الله علیه و سلم فرمود: نخستین کسی که به انکار پرداخت، آدم بود که سه بار انکار کرد. خدا هنگامی که او را آفرید به پشتش دست کشید و از او چیزی بیرون آورد که تا روز رستاخیز مایه پیدایش و آفرینش آدمیان است.

آنگاه آدمیانی را که از او به وجود می آمدند بدو نشان داد.

آدم در میان آنان مردی را دید که نورانی بود و می درخشید.

پرسید: «پروردگارا، این کدام پسر من است؟» فرمود: «پسر تو داود است.» پرسید: «عمر او چقدر است؟» فرمود: «شصت سال.»

ص: ۲۲۵

گفت: «پروردگارا، عمر او را زیاد کن.» خدای بزرگ فرمود: «نه، این نمی شود مگر در صورتی که تو از عمر خود بر او بیفزائی.» عمر آدم هزار سال بود. از این رو چهل سال از عمر خویش را به او بخشید.

خداوند این بخشش او را نوشت و فرشتگان را نیز بر آن گواه گرفت.

هنگامی که مرگ آدم فرا رسید و فرشتگان پیش او آمدند تا جانش را بگیرند، گفت: «هنوز چهل سال از عمر من مانده است.» گفتند: «تو این چهل سال را به پسر خود، داود بخشیدی.» گفت: «من این کار را نکرده و چیزی به او نبخشیده ام.» در این هنگام خداوند نوشته را بر او فرستاد و فرشتگان را به گواهی برانگیخت. بدین گونه عمر آدم را هزار سال و عمر داود را صد سال کامل کرد.

همانند این خبر از گروهی روایت شده که یکی از آنان سعید بن جبیر است.

ابن عباس گفته است: عمر آدم نهصد و سی و شش سال بود.

و اهل توره گمان می برند که عمر او نهصد و سی سال بوده است.

اخبار از پیامبر خدا و علما درین باره همان است که ذکر کردیم. و رسول خدا، صلی الله علیه و سلم، از همه مردم داناتر است.

در برابر روایت ابو هریره که به موجب آن آدم شصت سال از عمر خویش را به داود بخشید، بین این دو حدیث و آنچه در توره آمده که عمر آدم نهصد و سی سال بود، اختلاف زیاد نیست.

بنابر این شاید خدا عمر او را در توره، بجز آنچه به داود بخشید، ذکر کرده است.

ابن اسحاق از یحیی بن عباد، و یحیی از زبان پدر خود، نقل کرده که گفت:

«شنیدم هنگام درگذشت آدم خدا از بهشت فرشتگان را برای شست و شو و کفن و دفن او فرستاد. فرشتگان بر آرامگاه او حاضر شدند و او را به خاک سپردند و از دیده پنهان کردند.» ابی بن کعب از پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، روایت کرده که وقتی مرگ آدم فرا رسید خداوند از بهشت، فرشتگان را برای شست و شو و کفن و دفن او فرستاد.

حوا، همینکه آن فرشتگان را دید، پیش رفت تا همراهشان به بالین آدم نزدیک شود.

آدم به او گفت: «از من و از فرستادگان پروردگارم کناره بگیر چون هر چه به سر من آمد از دست تو آمد و هیچ آسیبی به من نرسید مگر از سوی تو.» همینکه آدم جان سپرد، فرشتگان او را با سدر و بهترین آب شستند و در بهترین جامه پیچیدند. آنگاه گوری برایش کردند و او را به خاک سپردند.

بعد گفتند: «این روش فرزند آدم، پس از او، خواهد بود.» ابن عباس گفته است: همینکه آدم درگذشت، شیث به جبرائیل گفت: «بر او نماز بگذار.»

جبرائیل گفت: «تو پیش برو و بر پدرت نماز کن.» شیث سی بار بر او تکبیر زد که پنج بارش نماز و بیست و پنج بار دیگرش به خاطر آدم بود.

و گفته شده است: آدم در غاری، در کوه ابوقیس، به خاک سپرده شد که آن را «غار الکنز» می خوانند.

ابن عباس گفته است که نوح وقتی از کشتی خود بیرون آمد، آدم را در بیت المقدس به خاک سپرد.

در گذشت آدم، چنانکه گفته شد، در روز آدینه بود و نوشته اند که حواء یک سال دیگر پس از آدم زندگی کرد، سپس از جهان رفت و با شوهر خویش در غاری که ذکر کردم به خاک سپرده شد تا هنگامی که طوفان نوح برخاست.

نوح، در زمان طوفان آن دو را از آرامگاه خود بیرون آورد و در تابوتی گذاشت و به کشتی خود برد. و همینکه آب در زمین فرو نشست پیکر آن دو را به جایی که پیش از طوفان بودند، برگرداند.

ابن عباس، همچنین، گفته است: حواء چنان که ذکر شده، ریسندگی و بافندگی می کرد و خمیر می کرد و نان می پخت و همه کارهایی را که زنان می کنند انجام می داد.

ما بیان سرگذشت آدم و دشمن او ابلیس و ذکر خبرهای این دو را به پایان رساندیم و گفتیم که دشمن او ابلیس وقتی که گردنکشی و خودخواهی آغاز کرد چه کیفی دید و همینکه از درگاه خداوند رانده شد و دور گردید و تا روز رستاخیز مهلت

یافت چگونه به نافرمانی و گمراهی و بیداد پرداخت.

همچنین گفتیم که آدم وقتی که دچار لغزش شد و کیفر لغزش را از یاد برد خدا با او چه کرد و بعد، هنگامی که آدم از لغزش بازگشت چگونه او را بار دیگر به سایه رحمت خود درآورد.

اکنون که از شرح آدم و ابلیس فراغت یافته ایم، به خواست خدا به بیان سرگذشت قابیل و شیث، دو پسر آدم، و فرزندان آن دو می پردازیم.

ص: ۲۲۹

پیش از این اندکی از کار شیث یاد کردیم و گفتیم که او پس از این که روش پدر خود آدم، و صحیفه هائی را که بر او فرود آمده بود آموخت، وصی او گردید.

گفته شده است که شیث همیشه در مکه اقامت داشت و به حج و عمره می پرداخت تا روزی که درگذشت.

شیث صحیفه هائی را که از سوی پروردگار به او و پدرش فرود آمده بود، گرد آورد و آنها را به کار بست. او همچنین، کعبه را با سنگ و گل بساخت.

اما علماء گذشته ما گفته اند: قبه ای که خدا برای آدم در محل خانه کعبه قرار داد همچنان تا روزگار طوفان نوح بر جای بود. و خدا هنگامی که می خواست طوفان بفرستد، آن را برداشت.

گفته شده است که شیث چون بیمار شد، پسر خود، انوش، را وصیت کرد و کار خود را بدو سپرد و درگذشت و در غار ابو قییس، کنار پدر و مادر خود به خاک رفت.

دویست و سی و پنج سال از عمر آدم گذشته بود که شیث به

جهان آمد. جز این هم گفته شده، که پیش از این ذکرش گذشت.

او هنگامی از جهان رفت که نهصد و دوازده سال از عمرش گذشته بود.

انوش، پسر شیث، پس از مرگ پدر خود، برای فرمانروائی و پیشبرد کار مردم به جای پدر نشست و هیچیک از کارها و روش های او را دگرگون نساخت.

سراسر عمر انوش هفتصد و پنج سال بود.

انوش هنگامی به جهان آمد که از عمر پدرش، شیث، ششصد و پنج سال گذشته بود. این سخن اهل توراه است.

ابن عباس گفته است که شیث کارهای خود را به انوش سپرد.

برای انوش، پسر شیث، از خواهرش نعمه، دختر شیث، قینان زاده شد و قینان هنگامی به جهان آمد که نود سال از عمر انوش گذشته بود.

با قینان نیز گروه بسیاری زاده شدند.

انوش به قینان وصیت کرد و درگذشت.

قینان، مهلائیل را آورد و با مهلائیل نیز گروه بسیاری زاده شدند.

مهلائیل وصی و جانشین پدر خود، قینان، گردید. او نیز یرد را آورد. این یرد همان یارد است. با او نیز گروهی به جهان آمدند.

مهلائیل یرد را جانشین خود ساخت.

یرد خونخ را آورد و او همان ادریس پیغمبر است. با او نیز گروهی زاده شدند.

خونخ که جانشین یرد شد، متوشلخ را آورد و گروهی نیز با متوشلخ آمدند. متوشلخ نیز به جانشینی خونخ برگزیده شد.

اما در توراه آمده که مهلائیل هنگامی زاده شد که از عمر آدم علیه السلام سیصد و نود و پنج سال و از عمر قینان هفتاد سال گذشته بود. مهلائیل نیز یرد را هنگامی آورد که از عمر آدم چهار صد و شصت سال گذشته بود. یرد راه و رسم پدر خود را داشت، چیزی که هست پیشآمدهائی در زمان او روی داد.

ص: ۲۳۲

پیش‌آمدهائی که از زمان فرمانروائی شیث تا فرمانروائی یرد روی داد

گفته اند که قابیل پس از کشتن هابیل و گریختن از پیش پدر خود آدم به سوی یمن، با ابلیس روبرو شد.

ابلیس به او گفت: «قربانی هابیل، تنها از آن رو پذیرفته شد و آتش آن را فرو خورد که او به آتش خدمت می کرد و آن را می پرستید. تو هم برای خود و بازماندگان آتشی برپا کن.» قابیل هم پذیرفت و آتشکده ای ساخت. بنابراین او نخستین کسی است که آتش برپای کرد و آن را پرستید.

ابن اسحاق گفته است:

قین، که همان قابیل باشد، با خواهر خویش، اشوت دختر آدم، زناشوئی کرد.

اشوت برای او پسر و دختری آورد: حنوخ پسر قین و عذب دختر قین.

بعد، حنوخ با خواهر خود، عذب، ازدواج کرد. عذب برای او سه پسر و یک دختر زاد. سه پسر به نام های: غیرد، محویل

ص: ۲۳۳

و انوشیل و یک دختر به نام مولیث.

انوشیل، پسر حنوخ، خواهر خود، مولیث، را گرفت.

مولیث برای او پسری آورد به نام لامک.

لامک دو زن گرفت که نام یکی عدی و نام دیگری صلی بود.

عدی از لامک پسری به نام بولس آورد. بولس نخستین کسی بود که در قباب (1) به سر برد و مال اندوخت. پسر دیگری زاد به نام توبلین، و او نخستین کسی بود که به نواختن ساز و سنج پرداخت. سومین پسرش نیز توبلقین نام داشت و نخستین کسی بود که مس و آهن را به کار برد.

فرزندان ایشان فرعون ها و فرمانروایان خود کامه بودند و بر مردم روی زمین چیرگی بسیار یافتند.

ابن اسحاق همچنین گفته است:

بعد فرزندان قین بر افتادند و از میان رفتند و از آنان جز اندکی برجای نماندند. همه فرزندان آدم دودمانشان ناشناخته ماند و نژادشان بریده شد جز کسانی که بازماندگان شیت بودند.

بنابر این نسل شیت پایدار ماند و همه کسانی که امروز هستند، نسبشان به شیت می رسد بی این که به آدم پیوندند.

ابن اسحاق از قابیل و فرزندانش جز آنچه من حکایت کردم چیز دیگری نگفته است.

از ابن اسحاق که بگذریم، برخی از اهل توراها گفته اند:!

ص: ۲۳۴

۱- - قباب جایی است در نجد، در راه حاجیان که از بصره به مکه روند. - معجم البلدان، منتهی الارب (از لغتنامه دهخدا)

از فرزندان قاییل نخستین کسی که به خوشگذرانی و هوسرانی پرداخت مردی بود که او را ثوبال پسر قاییل می خواندند.

ثوبال در زمان مهلائیل بن قینان سرگرم عیش و طرب شد و به نواختن نی و تنبور و طبل و عود و چنگ دست برد. از آن پس، فرزندان قاییل همچنان غرق در عیش و نوش و کامرانی شدند.

خبر خوشگذرانی این گروه به بازماندگان شیث رسید که در کوه ها به سر می بردند.

در نتیجه، صد تن از ایشان بر آن شدند که از کوه فرود آیند تا به فرزندان قاییل بیوندند و به هوسرانی پردازند و بدانچه پدرانشان آنها را اندرز داده بودند پشت پا زنند.

یارد، همینکه این خبر را شنید، آنان را پسند داد و از این کار باز داشت. ولی به اندرز او گوش ندادند و به سوی فرزندان قاییل فرود آمدند و بدانچه از ایشان دیدند در حیرت افتادند.

هنگامی که می خواستند برگردند دچار تردید شدند که از خوشگذرانی فرزندان قاییل پیروی کنند یا از پندهایی که پدرانشان بدانها داده بودند.

در نتیجه درنگ ایشان، کسانی که دچار انحراف بودند و هنوز در کوه می زیستند گمان بردند که آنها از شادی و خوشگذرانی بسیار در آن جا مانده اند.

بدین گمان آنان نیز از کوه فرود آمدند و فریفته خوشگذرانی فرزندان قاییل شدند. زنانی هم که از بازماندگان قاییل بودند به ایشان پیوستند و به گناهکاری پرداختند. و زنجاری و آلوده دامنی و شرابخواری در میانشان آشکار شد.

این گفته از راستی دور نیست زیرا گروهی از دانشمندان

اسلامی گذشته نیز همانند آن را روایت کرده ولی روشن ساخته اند که این پیشامد در روزگار فرمانروائی چه کسی رخ داده است. تنها گفته اند که در روزگاری میان عهد آدم تا نوح چنین اتفاقی افتاد.

از جمله این راویان، ابن عباس و دیگری است.

همانند او حکم بن عتیبه، از پدرش، با اختلافی نزدیک بدین دو قول، روایت کرده است. خدا بهتر می داند.

اما آنچه را که نسب شناسان ایرانی درباره مهلائیل بن قینان گفته اند پیش ازین ذکر کردم.

او همان هوشنگ است که فرمانروای هفت اقلیم شد.

سخن کسانی را هم که با ایرانیان اختلاف دارند روشن ساختم.

هشام بن کلبی گفته است:

هوشنگ نخستین کسی بود که بنا ساخت و از کان ها فلز بیرون آورد و مردم روزگار خود را فرمان داد که به پرستشگاه ها روی آورند.

دو شهر ساخت که نخستین شهرهای روی زمین به شمار می رفتند: یکی شهر بابل در عراق و دیگری شهر شوش در خوزستان. مدت فرمانروائی هوشنگ چهل سال بود.

دیگری گفته است:

هوشنگ نخستین کسی بود که سود آهن را دریافت و این فلز را به کار برد و از آن افزارهایی برای صنعت ها ساخت. و آب را در جاهائی که سود می رسانیدند ارزیابی کرد و مردم را به کشاورزی و دلبستگی به کار واداشت. و فرمود که درندگان زیانمند را بکشند و از پوست آنها جامه و فرش بسازند. گاو و

گوسفند و حیوانات وحشی را سر ببرند و گوشت آنها را بخورند.

هوشنگ شهر ری را ساخت و گفته اند، پس از شهری که کیومرث در دماوند برای سکونت خود ساخت، ری نخستین شهری بود که ساخته شد.

همچنین گفته اند: هوشنگ نخستین پادشاهی بود که آئین هائی گزارد و فرمان هائی داد و برای گسترش داد و دهش احکام و حدودی وضع کرد. از این رو به لقب «پیشداد» ملقب شد که به فارسی یعنی نخستین کسی که به دادگستری فرمان داده است.

زیرا «پیش» به معنی «پیش از همه» و «نخست» است و «داد» به معنی «دادگستری و داوری» می باشد.

هوشنگ نخستین فرمانروائی است که کنیزکان را به کار گمارد و نخستین کسی است که درخت را برید و در ساختمان به کار برد.

گفته اند که او در هندوستان فرود آمد و از آن سرزمین به شهرهای دیگر کوچ کرد و بر سر خویش افسری بست.

همچنین گفته اند که او بر ابلیس و لشکریانش خشم گرفت و نگذاشت که با مردم درآمیزند. از این کار آنان را ترساند و پیروانشان را نیز کشت.

آنان نیز از بیم او به بیابان ها و کوه ها گریختند ولی همینکه او مرد، باز گشتند.

و گفته شده است که هوشنگ مردم بدنهاد را شیطان نامید و آنان را به کار واداشت. و بر همه اقلیم ها دست یافت.

گفته شده است که مادر یرد بن مهلائیل، سمعن، دختر براکیل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بوده است.

یرد هنگامی زاده شد که از عمر آدم چهار صد و شصت سال می گذشت.

در روزگار او بت پرستی رواج یافت و گروهی از خداپرستی برگشتند.

بعد، یرد- به گفته ابن اسحاق- هنگامی که صد و شصت و دو سال داشت با برکتا زناشوئی کرد که دختر در مسیل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بود.

برکتا برای او حنوخ را زاد که همان ادريس پیغمبر است و نخستین پیغمبر از فرزندان آدم است که مقام پیامبری و نویسندگی با قلم بدو بخشیده شد.

نخستین کسی است که به دانش های ستاره شناسی و حساب روی آورد و فرزندان یونان او را هرمس حکیم می نامند. و او در نزدشان بسیار گرامی است.

یرد پس از ولادت ادريس هشتصد سال زیست. درین مدت

پسران و دخترانی آورد و عمر او بر رویهم نهصد و شصت و دو سال بود.

گفته شده است که سی صحیفه بر ادریس فرود آمد. او نخستین کسی است که در رهنمائی مردم به راه خدا کوشید و جامه برید و درزیگری کرد. و نخستین کسی است که فرزندان قابیل را ربود و گرفتار ساخت.

او وصی پدر خود یرد بود تا اندرزهایی را که پدران یرد به او، یا برخی از آنان به برخی دیگر داده بودند، به کار برد.

آدم ابو البشر هنگامی در گذشت که از عمر ادریس سیصد و هشت سال سپری شده بود.

ادریس مردم خود را فرا خواند و پند داد و فرمود که خدا را فرمان برند و از شیطان روی بگردانند و با فرزندان قابیل در نیامیزند.

ولی آنان سخنان او را نپذیرفتند.

در توره است که خدا ادریس را هنگامی از جهان برد که سیصد و شصت و پنج سال از عمرش گذشته و از عمر پدرش پانصد و بیست و هفت سال سپری شده بود.

پس از درگذشت او، پدرش چهارصد و سی و پنج سال دیگر بزیست و بر رویهم نهصد و شصت و دو سال زندگی کرد.

پیامبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود:

«ای ابو ذر، چهار تن از پیغمبران سریانی بودند: آدم و شیث و نوح و حنوخ. و این حنوخ (ادریس) نخستین کسی است

که با قلم نوشت و خداوند صحیفه بر او فرو فرستاد.» و گفته شده است که خدا او را برای همه مردم روی زمین - که در روزگار او می زیستند - به پیامبری برانگیخت و دانش گذشتگان را در او گرد آورد و سی صحیفه نیز بر آن افزود.

برخی گفته اند: بیوراسب در روزگار ادریس به فرمانروائی رسید چون به جادوگری شمه ای از سخنان آدم را به دست آورده بود و آنها را به کار می بست.

ص: ۲۴۰

فرمانروائی طهمورث

ایرانیان گمان می برند که پس از درگذشت اوشهنج (هوشنگ)، طهمورث بن و یونجهان- یعنی بهترین مردم روی زمین- به فرمانروائی رسید که پسر حبایداد بن هوشنگ بود.

درباره دودمان او جز این هم گفته شده است.

ایرانیان، همچنین، گمان می برند که طهمورث بر اقلیم های هفتگانه فرمانروائی یافت و بر سر خویش افسری بست.

به گونه ستوده ای فرمانروائی کرد و با مردم به مهربانی پرداخت.

شهر شاپور را در استان فارس ساخت و در آن جا فرود آمد و به شهرهای دیگر نیز رفت.

او بر ابلیس چیرگی یافت چندان که بر پشت او، جست و سوار بر او، دورترین و نزدیک ترین قسمت های روی زمین گردش کرد.

و او و پیروان او را هراسان و بیتاب ساخت تا جائی که همه پراکنده شدند.

طهمورث نخستین کسی بود که برای تهیه پوشاک و فرش، پشم و موی به کار برد. همچنین نخستین کسی بود که اسبان و استران و خران را مورد استفاده فرمانروایان قرار داد و فرمود که سگان را برای نگهداری گوسفندان و غیره به کار گیرند.

از حیوانات شکاری نیز در نخجیر استفاده کرد. همچنین به زبان پارسی سخن گفت و نوشت.

بیوراسب در نخستین سال فرمانروائی او برخاست و مردم را به کیش صابئین فرا خواند.

این را ابو جعفر طبری و دانشمندان دیگر گفته اند که:

«طهمورث بر پشت ابلیس جست و سوار بر او به گردش پرداخت.» راستی و ناراستی این سخن بر عهده خود آنهاست و ما تنها آنچه را که ایشان گفته اند باز گفتیم! ابن کلبی گفته است:

نخستین پادشاه روی زمین که از بابل برخاست طهمورث بود.

او از فرمان خدا پیروی می کرد و روزگار فرمانروائی او تا چهل سال دوام یافت.

نخستین کسی بود که به پارسی نوشت. مردم در روزگار او بت پرستی می کردند. او، همچنین نخستین پادشاهی بود که در دوره فرمانروائی وی روزه شناخته شد و سبب روزه داری این بود که تنگدستان خوراک کافی نمی یافتند. از این رو مردم روز از خوردن خودداری کردند و تنها شب به خوردن پرداختند و خوراک روز خود را به گرسنگان دادند.

آنگاه مردم که در اثر تدبیر طهمورث از تنگدستی و گرسنگی رهیده بودند به او معتقد شدند و همانند او به خدای یگانه نزدیک گردیدند.

بدین گونه طهمورث آئین خداپرستی را به جهانیان آموخت.

ص: ۲۴۲

وصف حنوخ که همان ادریس علیه السلام است

بعد، حنوخ بن یرد با هدانه- که اذانه هم خوانده شده- زناشوئی کرد.

او دختر باویل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بود.

حنوخ درین هنگام شصت و پنج سال داشت. زنش برای او متوشلخ بن حنوخ را زاد.

حنوخ پس از تولد متوشلخ سیصد سال بزیست و هنگامی که می خواست از این جهان برود متوشلخ را برای رسیدگی به کار فرزندان خود و پیروی از فرمان های خداوند، جانشین خویش ساخت و پیش از مرگ به او خانواده خود سفارش کرد و ایشان را آگاه ساخت از این که در آینده نزدیک خداوند فرزندان قایل و کسانی را که با ایشان درآمیزند کیفر خواهد داد.

و خانواده خود را از آمیزش با خانواده قایل منع کرد.

متوشلخ نخستین کسی بود که اسب سواری پیشه کرد زیرا او نیز در جهاد راه پدر خود حنوخ، را می پیمود.

بعد، متوشلخ با عربا، دختر عزازیل بن انوشیل بن حنوخ بن قین زناشوئی کرد.

ص: ۲۴۳

متوشلخ درین هنگام یکصد و سی و هفت سال داشت. زنش برای او لمک بن متوشلخ را آورد. و او پس از تولد فرزندش لمک تا هفتصد سال دیگر زنده ماند. و درین مدت دارای پسران و دخترانی شد.

متوشلخ رویهمرفته نهصد و هفت سال بزیست و هنگامی که مرگ وی فرا رسید، پسر خود لمک را جانشین خود ساخت و درگذشت.

لمک قوم خود را پند می داد و از همنشینی با فرزندان قابیل منع می کرد ولی ایشان اندرزهای او را نمی پذیرفتند تا کار به جایی رسید که همه کسانی که در کوه با ایشان می زیستند از کوه پائین رفتند و با فرزندان قابیل درآمیختند.

این هم گفته شده است که متوشلخ پسر دیگری داشت که صابی خوانده می شد و صابئون نام خود را از او گرفته اند.

لمک بن متوشلخ با قینوش، دختر براکیل بن محویل بن حنوخ بن قین، زناشوئی کرد.

لمک درین هنگام یکصد و هشتاد و هفت سال داشت.

همسرش پس از چندی برای او نوح بن لمک را آورد. و این همان نوح پیغمبر است.

لمک پس از زاده شدن نوح پانصد و نود و پنج سال بزیست و دارای پسران و دخترانی شد.

آنگاه درگذشت.

نوح با عزره زناشوئی کرد که دختر براکیل بن محویل بن حنوخ بن قین بود.

هنگام ازدواج با این دختر، نوح پانصد سال داشت.

همسرش برای او سه پسر به نام های سام و حام و یافث

آورد که به پسران نوح معروفند.

نوح یکصد و بیست و شش سال پس از درگذشت آدم به جهان آمده بود.

همینکه به سن بلوغ رسید، پدرش، لمک، به او گفت:

«اکنون دانستی که در این کوه جز ما کس دیگری بر جای نمانده است. از این تنهایی دل‌تنگ مباش و از آن گروه خطا کار- که به دنبال فرزندان قایل رفتند- پیروی مکن.» نوح کسان خویش را به سوی خدا فرا می خواندند ولی به سخنش گوش نمی دادند و او را خوار می ساختند.

این هم گفته شده است که نوح در روزگار بیوراسب بود و مردم آن روزگار از کسان وی به شمار می رفتند. نوح ایشان را نهصد و پنجاه سال به سوی خدای یکتا فرا خواند ولی ایشان نمی شنودند. درین مدت دراز نسلی می رفت و نسلی دیگر در پی اش می آمد و همه، همچنان یک راه را که راه کفر بود می پیمودند تا خداوند عذاب خود را بر ایشان فرو فرستاد.

ابن عباس با استفاده از آنچه ابن کلبی از ابو صالح روایت کرده، از قول او می گوید: لمک دارای پسری به نام نوح شد و هنگامی که نوح بجهان آمد، لمک هشتاد و دو سال داشت. در آن روزگار هیچکس نبود که مردم را از کار بد باز دارد. ازین رو خداوند نوح را- هنگامی که چهار صد و هشتاد سال از عمرش می گذشت- برهبری مردم برانگیخت.

نوح مدت یکصد و بیست سال آنان را به پرستش خدای یگانه فرا خواند ولی سودی نگرفت.

بعد خداوند به او فرمود که آن کشتی را بسازد و او هم ساخت و به آب انداخت و سوارش شد.

درین هنگام ششصد سال داشت.

ص: ۲۴۵

در طوفان نوح کسانی که غرق شدنی بودند، غرق شدند.

نوح پس از به آب انداختن کشتی و فرو نشستن طوفان سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.

از زبان گروهی از گذشتگان روایت شده که میان آدم و نوح ده نسل گذشت که همه بر آئین خداپرستی بودند. و کفر، تنها در میان نسلی آشکار شد که نوح را خدا برای رهبری ایشان فرستاد.

او نخستین پیغمبری است که برای ترساندن مردم از خشم خدا و فراخواندنشان به یکتاپرستی برانگیخته شد. این گفته ابن عباس و قتاده است.

ص: ۲۴۶

دانشمندان ایران گفته اند که پس از طهمورث جمشید به فرمانروائی رسید.

به زبان پارسی «شید» به معنی «پرتو» و «جم» به معنی «ماه» است. و او را به سبب زیبایی چهره اش «جمشید» نامیده اند.

جمشید پسر و یونجهان و برادر طهمورث است.

گفته شده است که جمشید به فرمانروائی اقلیم های هفتگانه رسید و بر جن و انس چیرگی یافت و افسر پادشاهی بر سر بست.

از نخستین سال فرمانروائی خویش تا پنجاه سال فرمود که شمشیر و زره و جنگ افزارها و آلات صنعتی دیگر از آهن بسازند.

از پنجاهمین سال فرمانروائی خود تا صدمین سال دستور داد که ابریشم و پنبه و کتان و هر چیز دیگر که می توان رشت و بافت، به عمل آورند و آنها را گوناگون رنگ کنند و از آنها پوشاک بسازند.

از سال صدم تا سال صد و پنجاهم مردم را به چهار طبقه تقسیم کرد: طبقه جنگجویان، طبقه دانشمندان، طبقه نویسندگان و صنعتگران و طبقه کشاورزان. و آنان را به کارهایی گماشت و برای هر کاری مهر ویژه ای قرار داد. بر مهر جنگ نوشت: «نرمی و مدارا» بر مهر خراج نوشت: «آبادانی و دادگستری» بر مهر پیام رسانی نوشت: «راستگویی و امانت» و بر مهر دادرسی نوشت:

شعارهایی که بر روی آن مهرها نقش شده بود همچنان تا ظهور اسلام بر جای ماند.

جمشید از سال صد و پنجاهم تا سال دویست و پنجاهم پادشاهی خویش با اهریمنان پیکار کرد و آنان را خوار و زبون ساخت و به فرمان خود درآورد.

از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم نیز اهریمنان را واداشت تا سنگ ها را از کوه ها برکنند و سنگ مرمر و گچ و آهک آماده کنند و با این مصالح گرمابه ها بسازند. همچنین از دریاها و کوه ها و کان ها سیم و زر و سایر موادی را که می توان آب کرد، و گیاهان خوشبوی و داروهای گوناگون بیاورند.

آنان نیز دستورهای او را به کار بستند.

آنگاه فرمان داد تا برایش گردونه ای از شیشه بسازند. و اهریمنان را بر آن بست و سوار گردونه شد و بر آسمان پرواز کرد و در هوا ظرف یک روز از دنیاوند (دماوند) تا بابل پیش رفت.

آن روز، هرگز روز از فروردین ماه بود و مردم آن را تا پنج روز بعد عید گرفتند.

روز ششم جمشید به مردم خبر داد که با آنان چنان رفتار کرده که روش وی موجب خشنودی خداوند شده و پاداشی که خدا در برابر آن رفتار پسندیده به وی داده، این است که کسان و پیروان او را از گرما و سرما و بیماری و پیری و رشک دور داشته است.

از این رو مردم، پس از سیصد و شانزدهمین سال پادشاهی جمشید، تا سیصد سال آسوده زیستند و از آسیب هائی که گفته شد، برکنار بودند.

جمشید سپس پلی بر روی دجله ساخت که روزگاری دراز

بر جای ماند تا اسکندر آن را ویران کرد و پادشاهان دیگر خواستند همانندش را بسازند و نتوانستند. از این رو به ساختن پلهای چوبی پرداختند.

بعد، نعمت خداوند جمشید را مغرور ساخت. او به گردنکشی پرداخت و آدمیان و جنیان و اهریمنان را گرد آورد و به ایشان خبر داد که او سرور و خداوندگار آنهاست و به نیروی خویش آنان را از بیماری ها و پیری و مرگ در امان می دارد.

او به گمراهی خود ادامه داد و کسی هم نمی توانست به سخنانش پاسخی دهد.

بدین گونه بلندپایگی و روشنی و ارجمندی او از دست رفت و فرشتگانی که به فرمان خدا کارهای جمشید را می گرداندند از او کناره گرفتند.

بیوراسب، که ضحاک نامیده می شود، این پیشآمد را دریافت و بر جمشید تاخت تا بدو گزند رساند. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱ ۲۴۹ پادشاهی جمشید ص : ۲۴۷

شید نخست گریخت ولی بعد بیوراسب بر او چیره شد و روده هایش را بیرون کشید و با اره آنها را برید.

و گفته شده است که: جمشید دعوی خدائی کرد. از این رو برادرش که اسغثور یا اسفتور نام داشت، بر او حمله برد تا او را بکشد.

جمشید گریخت و مدت یکصد سال گریزان بود. در این حال بیوراسب بر او چیره شد و فرمانروائی را از او گرفت.

همچنین گفته شده است که مدت فرمانروائی جمشید هفتصد و شانزده سال و چهار ماه بود.

ما می خواستیم از بیان پادشاهی جمشید چشم بپوشیم زیرا دارای نکاتی است که به گوش ها گران می آید و خردها و سرشت ها

ص: ۲۴۹

از پذیرفتن خودداری می کنند چون آنها و مطالب دیگری که پیش از آنها گذشت، از خرافات ایرانیان است.

ولی این فصل را تنها از آن جهت ذکر کردیم که نادانی ایرانیان شناخته شود زیرا آنان نادانی تازیان را بسیار سرزنش می کنند در صورتی که تازیان تا این حد پیش نرفتند. (۱) از این گذشته، اگر پادشاهی جمشید را ذکر نمی کردیم، اخبار پادشاهان ایران- که در این کتاب آمده- ناقص می ماند. جم

ص: ۲۵۰

۱- رام کردن دیوان و اهریمنان و همچنین استفاده از نیروی آنان برای رفتن بر آسمان به سلیمان نیز نسبت داده شده است. البته اگر به ظاهر قضایا بنگریم، حق با ابن اثیر است و این گونه مطالب جزء خرافات به نظر می آید ولی اگر به قول سعدی «سوی معنی گرائیم» می توانیم بگوییم افسانه به هوا رفتن جمشید و کیکاوس و قالیچه حضرت سلیمان به ظن قوی نشانه آرزوی پرواز در آسمان هاست که از قدیم ترین ایام فکر بشر را مشغول داشته و به صورت این گونه داستان ها درآمده است. مترجم

آنچه در روزگار نوح علیه السلام روی داد

دانشمندان درباره دیانت کسانی که نوح به میانشان برای پیامبری فرستاده شد، اختلاف دارد.

برخی از ایشان می گویند: آن مردم همه بارتکاب اعمال زشت و کفر و باده خواری و غفلت از خدا و اشتغال به لهو و لعب و اینگونه کارها که خدا همه را ناصواب شمرده، می پرداختند.

برخی دیگر از ایشان برآنند که: آن مردم فرمان خدا می بردند و بیوراسب نخستین کسی بود که سخن از مذهب صابئین بر زبان آورد و گروهی در گرایش بدین مذهب ازو پیروی کردند و نوح برای هدایت ایشان فرستاده شد.

ما در فصلی که بعد خواهد آمد اخبار بیوراسب را ذکر خواهیم کرد.

اما کتاب خدا آنان را بت پرست شمرده است چنانکه می فرماید:

«وَقَالُوا لَا تَدْرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَلَا تَذَرُنَّ وَدًّا وَلَا سُوَاعًا وَلَا يَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا. وَقَدْ أَضَلُّوا كَثِيرًا...» (۱) نوح

ص: ۲۵۱

(و قوم نوح گفتند: هرگز خدایان خود را، رها نکنید و به خصوص دست از پرستش (این پنج بت: ود، سواع، یغوث و یعوق و نسر، هرگز بر ندارید. آنها بسیاری از خلق را گمراه کردند...) (۱) من می گویم تناقض در میان این سه گفتار نیست.

زیرا به فرموده خدای بزرگ، که در آن هیچ شکی نیست، آنان بت هائی را می پرستیده اند چنانکه در قرآن آمده است ... این هم مذهب گروهی از صابئین (اصحاب روحانیات) است زیرا ریشه مذهب ایشان پرستش روحانیات یعنی فرشتگان است به سبب تقرب و منزلتی که در نزد خدای بزرگ دارند.

پس آنها به وجود پروردگار جهان، و اینکه او حکیم قادر مقدسی است اعتراف دارند. چیزی که هست می گویند: بر ما واجب است که به عجز خود از رسیدن به معرفت جلال خداوند اقرار کنیم و تنها با میانجیگری آنان که مقرب درگاه خدا هستند، خود را به خدا نزدیک سازیم. این نزدیکان درگاه الهی هم روحانیات هستند.

و از آنجا که نمی توانستند روحانیات مذکور را به چشم بنگرند، به وسیله هیاکل که ستارگان سیار هفتگانه ای هستند و به نظر آنها گردانندگان کارهای این جهان شمرده می شوند، تقرب جستند.

بعد، گروه دیگری از ایشان، که به «اصحاب اشخاص» معروف شده اند، چون دیدند که هیاکل طلوع و غروب می کنند و شب دیده می شوند و روز دیده نمی شوند، بت هائی ساختند که دری.

ص: ۲۵۲

برابر دیدگان قرار دهند و به وسیله بت ها به هیاکل و به وسیله هیاکل به روحانیات و به وسیله روحانیات به صانع عالم برسند.

این نخست ریشه رواج بت پرستی بود و تا پیش از اسلام نیز تازیان راه بت پرستی می پیمودند.

خدای بزرگ فرموده است: «مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَى» (۱) (ما آن بتان را نمی پرستیم جز برای این که ما را به درگاه خدا نزدیک و مقرب گردانند) (۲) باری از پرستش بت ها مذهب صابئین و کفر و شهوترانی ها و گناهان دیگر به بار آمد.

قوم نوح روزگاری دراز بر کفر و نافرمانی خود پایدار ماندند تا خدای بزرگ نوح را فرستاد که تا ایشان را از خشم و کيفر خدا بر حذر دارد و آنان را به توبه و بازگشت به سوی حق و عمل به آنچه خدای بزرگ فرموده، فرا خواند.

نوح که در آن هنگام پنجاه سال از عمرش می گذشت تا نهصد و پنجاه سال در میان ایشان درنگ کرد.

عون بن ابو شداد گفته است:

«نوح، هنگامی که از سوی خدای بزرگ به پیغمبری فرستاده شد، سیصد و پنجاه سال داشت و تا نهصد و پنجاه سال در میانشان درنگ کرد. پس از آن نیز تا سیصد و پنجاه سال دیگر بزیست.» جز این هم گفته شده که پیش از این بیان گردید.

ابن اسحاق و دیگران گفته اند: ی.

ص: ۲۵۳

۱- از آیه سوم سوره زمر

۲- از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه ای.

قوم نوح به او حمله می بردند و می خواستند او را خفه کنند تا جائی که او از هوش می رفت. و هنگامی که به هوش می آمد، می گفت: «خدایا، مرا و قوم مرا ببخش زیرا آنها نمی دانند که چه می کنند.» وقتی آن قوم در گناهکاری پایدار ماند و لغزش های ایشان بسیار شد و کشمکش در میان نوح و مردمش بالا گرفت و عرصه بر او تنگ گردید چشم براه نسلی پس از نسل دیگر شد ولی هر نسلی که آمد از نسل پیشین تباهکارتر بود تا نسلی فرا رسید که می گفت: «این همان دیوانه ای است که پدران و نیاکان ما را نیز در دسر داده است.» و نوح را می زدند و می پیچاندند و در خانه اش می انداختند تا جائی که می دیدند به مرگ نزدیک شده است.

ولی نوح، هنگامی که به هوش می آمد، شست و شو می کرد و به نزدشان می رفت و ایشان را به پرستش خدای یگانه می خواند.

وقتی این وضع دوام یافت و نوح دید فرزندان از پدران بدترند، گفت: «خدایا، هم اکنون دیده ای که بندگان تو با من چه می کنند. اگر ترا به ایشان نیازی هست پس هدایتشان فرمای و اگر جز این است مرا از این کار باز دار تا خود درباره آنان داوری فرمائی.» به او وحی شد که:

«از قوم تو جز همان کسانی که تاکنون ایمان آورده اند، هیچ کس دیگر ایمان نخواهد آورد.» نوح همینکه از ایمان آوردن ایشان ناامید شد، در حقشان نفرین کرد و گفت:

«رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا» (۱) (پروردگارا، هیچیک از کافران را بر روی زمین باقی مگذار.) تا پایان داستان

...

و هنگامی که از دستشان به خدا شکوه کرد و برای پیروزی بر آنان از خدا یاری خواست، خداوند به او وحی فرستاد که:

«اضْمَعْ الْفُلْمَكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحَيْنَا وَلَا تُلَاطِبُنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ» (۲) (به ساختن کشتی در حضور ما و به دستور ما مشغول شو و درباره ستمکاران - که البته باید غرق شوند - با من سخن مگوی.) (۳) نوح از فراخواندن قوم خود به پرستش خدای یگانه خودداری کرد و به ساختن کشتی پرداخت و سرگرم آماده کردن لوازمی شد مانند چوب و آهن و قیر و چیزهای دیگری شد که به کار کشتی سازی می خورد.

در مدتی که مشغول این کار بود قوم او بر او می گذشتند و او را مسخره می کردند.

نوح می گفت:

«إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ، فَسَوْفَىٰ.»

ص: ۲۵۵

۱- - سوره نوح - آیه ۲۶

۲- - سوره هود - آیه ۳۷

۳- - از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه ای.

تعلّمون...» (۱) اگر ما را مسخره می کنید، ما هم شما را مسخره خواهیم کرد چنانکه شما امروز به تمسخر ما می پردازید. پس به زودی خواهید دانست...) گفته شده است:

قوم نوح می گفتند: «ای نوح، تو بعد از پیغمبری نجار شده ای!» خداوند نیز زنان ایشان را نازا ساخت چنان که دیگر فرزندی برای ایشان نیامد.

نوح این کشتی را از چوب ساج ساخت و خداوند به او فرمود که درازای کشتی را هشتاد ذراع و پهنای آن را پنجاه ذراع قرار دهد و ارتفاع کشتی از سطح آب به بالا نیز سی ذراع باشد.

قتاده گفته است: «درازای آن کشتی سیصد ذراع، پهنای آن پنجاه ذراع و بلندی آن از سطح آب سی ذراع بود.» حسن گفته است: «درازای آن هزار و دویست ذراع و پهنای آن ششصد ذراع بود.» خدا بهتر می داند.

خداوند به نوح فرمود که در آن کشتی سه طبقه بسازد:

طبقه پائین، طبقه میانه، طبقه بالا.

نوح همچنان کرد که خدای بزرگ فرموده بود تا کار کشتی را به پایان رساند.

خدا به او سفارش کرده بود که:

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَأَهْلَكَ إِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَمَنْ آمَنَ وَمَا آمَنَ إِلَّا

ص: ۲۵۶

مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ» (۱) (تا وقتی که فرمان «قهر» ما فرا رسید و از تنور آتش، آب جوشید. در آن هنگام به نوح خطاب کردیم که تو با خود از هر جفتی دو فرد، نر و ماده، به کشتی همراه بر. آنگاه خدا همه را هلاک کرد جز کسی که در علم ازلی حق گذشته، و مؤمنان به نوح، که آنها هم جز عده قلیلی نبودند.) (۲) خداوند این تنور را نشانه ای میان خود و نوح قرار داد تا هنگامی که آب از تنور فوران کرد. این تنور سنگی، چنانکه گفته شده، از آن حوا بود.

ابن عباس گفته است: «این تنور در سرزمین کوفه بود.» و همسر نوح به او خبر داد که از تنور آتش آب فوران کرده است.

در این هنگام جبرائیل به فرمان خداوند، کعبه را- که پیش ازین گفتیم از یاقوت بهشت بود- برداشت و به آسمان چهارم برد. حجر الاسود را نیز در کوه ابو قیس پنهان کرد که در آن جا ماند تا حضرت ابراهیم علیه السلام خانه کعبه را ساخت و آن سنگ را برگرفت و به جای خود گذاشت.

همینکه آب از تنور فوران کرد، نوح کسانی را که خدا دستور حملشان را داده بود، به کشتی برد. این کسان سیزده تن بودند: سه فرزند نوح: حام و سام و یافث و همسرانشان و عده ای دیگر.

ابن عباس گفته است: درین کشتی هشتاد مرد سوار شدند.

ص: ۲۵۷

۱- - آیه ۴۰ سوره هود.

۲- - از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه ای.

یکی از آنان «جرهم» (۱) و بقیه همه فرزندان شیث بودند.

قتاده گفته است که: در کشتی هشت تن بودند: نوح و همسرش و سه پسر او با همسرانشان.

الاعمش آنان را هفت تن دانسته و همسر نوح را ذکر نکرده است.

نوح، همچنین، جسد حضرت آدم را نیز با خود به کشتی برد. آنگاه چار پایانی که خدا دستور فرموده بود به کشتی داخل کرد.

پسر او، یام، که کافر بود، از سوار شدن به کشتی سرپیچید.

آخرین موجودی که درون کشتی رفت، خر بود. هنگامی که سینه او داخل شد، ابلیس به دم او آویخت و او نتوانست پاهای خود را بلند کند و به درون کشتی بگذارد.

نوح پی در پی به او می فرمود که داخل شود و او نمی توانست. تا این که به او گفت: «حتی اگر شیطان هم با تست داخل شو.» این سخن اشتباهها بر زبان او لغزید، ولی همینکه آن را گفت، شیطان نیز به دنبال خر وارد کشتی شد.

نوح از او پرسید: «ای دشمن خدا، چه کسی تو را بدین جا راه داد؟» پاسخ داد: «مگر خودت نگفتی: حتی اگر شیطان همب»

ص: ۲۵۸

۱- - جرهم (به ضم جیم و هاء): قبیله ای است از یمن که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند و حضرت اسماعیل در آن قبیله تزویج کرد. (منتهی الارب)

با تست داخل شو؟» نوح که چنین دید، او را به حال خود گذاشت.

هنگامی که حیوانات را به درون کشتی فرامی خواند، گفت: «پروردگارا، من با شیر و گاو چکنم؟ با بزغاله و گرگ و پرنده و گربه چکنم؟» خداوند فرمود: «همان کسی که میان آنها دشمنی انداخته، خود نیز میانشان دوستی برقرار خواهد کرد.» بعد شیر را دچار تب ساخت و او را به خود مشغول کرد.

از این روست که گفته اند.

و ما الکلب محموما و ان طال عمره و لکنما الحمی علی الاسد الورد (سگ) - با همه ناتوانی - هر قدر که عمرش دراز شود تب دار نمی گردد ولی شیر - با همه توانائی - گهگاه دچار تب می شود. نوح پرندهگان را در طبقه پائین کشتی و وحوش را در طبقه میانه جای داد. و خود با سایر آدمیزادگان در طبقه بالا سوار شد.

در این هنگام به گفته برخی از دانشمندان ششصد سال از عمر نوح می گذشت. گفته برخی دیگر را نیز درین باره قبلا ذکر کردیم.

وقتی از وضع کشتی اطمینان یافت و همه کسانی را که به او امر شده بود سوار کرد و هر چه را که لازم داشت با خود به کشتی برد، آب آمد چنان که خدای بزرگ فرموده است:

«فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُّنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ» (۱) مر

ص: ۲۵۹

(ما هم درهای آسمان را گشودیم و سیلابی از آسمان فرو ریختیم. و در زمین چشمه ها جاری ساختیم تا آب آسمان و زمین با هم به طوفانی که مقدر حتمی بود، اجتماع یافت) (۱).

از روزی که آب فرستاده شد تا روزی که آب کشتی را برد چهل روز و چهل شب طول کشید.

در این مدت آب رفته رفته زیاد می شد و شدت می یافت و زمین را فرا می گرفت و نوح، جای خود و همراهانش را در طبقات کشتی تامین می کرد.

پس از چهل شبانه روز که آب همه جا را پوشاند. کشتی برخاست و با کشتی نشینان در میان امواجی چون کوه ها، روان گردید.

آن پسر نوح که در طوفان جان خود را از دست داد، در خلوتگاه بود. همینکه طوفان آغاز گردید، نوح بدو گفت:

«یا بُنَّیَّ اِزْكَبْ مَعَنَا وَ لَا تُكُنْ مَعَ الْكَافِرِیْنَ.» (۲) (ای پسر، تو هم با ما سوار کشتی شو و با کافران همراهی مکن.) ولی پسرش کافر بود و گوش نداد.

«قَالَ: سَاوِیْ اِلٰی جَبَلٍ یَّعِصَہُ مِنِّیْ مِنَ الْمَآءِ.» (۳) (گفت: به زودی بر فراز کوهی جای می گیرم که مرا از خطر این آب در امان خواهد داشت.) در آن روزگار مردم از هر آسیبی به کوه ها پناه می بردند.

نوح گفت: ۴۳

ص: ۲۶۰

۱- - از ترجمه قرآن مجید به خامه مهدی الهی قمشه ای.

۲- - سوره هود- آیه ۴۲

۳- - سوره هود- آیه ۴۳

«لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ وَحَالٌ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ» (۱) (امروز هیچ کس از آنچه خدا خواسته رهایی نمی یابد مگر کسی که رحمت خداوند شامل حالش شده باشد).

موج در میان پدر و پسر جدائی افکند و پسر به دریا غرق شد. آب از فراز کوه ها گذشت تا جائی که از بلندترین کوه روی زمین، پانزده ذراع بلندتر بود.

هر چه در روی زمین بود، از حیوانات و گیاهان، همه نابود شدند و هیچ کس باقی نماند جز نوح و همراهانش، و عوج بن عنق، به گمان اهل تورات.

از هنگامی که آب برآمد تا وقتی که فرو نشست شش ماه و ده شبانه روز طول کشید.

ابن عباس گفته است که خداوند چهل روز باران فرستاد.

حیوانات، هنگامی که در معرض باران و گل و لای واقع شدند به نوح روی آوردند و به فرمان او درآمدند و نوح نیز، چنانکه خداوند فرموده بود، آنها را به کشتی برد.

آنها ده شب از ماه رجب گذشته سوار شدند و درین هنگام سیزده روز از ماه آب (۲) سپری شده بود.

در روز عاشورای ماه محرم نیز از کشتی بیرون آمدند و

ص: ۲۶۱

۱- - سوره هود، آیه ۴۳

۲- - آب: نام ماه یازدهم سال سریانی یا رومی مطابق مرداد ماه، نام ماه یازدهم از سال ملی یهود. (فرهنگ عمید)

به همین جهت است که برخی از مردم در روز عاشوراء روزه می گیرند.

آب نیز بر دو نیمه بود. نیمی از آسمان فرو می بارید و نیمی از زمین می جوشید.

کشتی نوح سراسر زمین را گردش کرد و در هیچ جا نایستاد تا به حرم کعبه رسید و به درون حرم نرفت و مدت یک هفته به گرد حرم گشت. بعد همچنان رفت تا به «جودی» رسید و راه خود را پایان داد.

«جودی» کوهی در «قردی» از سرزمین موصل است.

کشتی در کوه جودی استقرار یافت و درین هنگام بود که گفته شد: «بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ» (۱) امن و سلامت از ستمکاران دور باد.

همینکه کشتی بر آن کوه قرار گرفت از درگاه خداوند خطاب آمد:

«يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَ كِ وَ يَا سَمَاءُ أَقْلِعِي، وَ غِيضَ الْمَاءِ» (۲) (ای زمین، آب خود را فرو خور و ای آسمان بس کن.

و آب فرو نشست.) نوح تا هنگام فرو نشستن آب و خشک شدن زمین، در کشتی ماند. و وقتی که از کشتی بیرون آمد، در ناحیه ای از قردی، در سرزمین جزیره، موضعی را برگزید و در آن جا قریه ای ساخت و آن را «ثمانین» (به معنی «هشتاد») نامید. آن جا هم اکنون بازار ثمانین نامیده می شود زیرا هر کس که همراه نوح بود در آن جا خانه ای برای خود ساخت. و همراهان نوح نیز هشتاد تند.

ص: ۲۶۲

۱- آیه ۴۴ از سوره هود.

۲- آیه ۴۴ از سوره هود.

بودند.

برخی از اهل تورات گفته اند که نوح فرزندی نیاورد مگر از طوفان.

همچنین گفته شده است که: سام نود و هشت سال پیش از طوفان به جهان آمده بود.

و گفته اند: نام آن فرزند نوح که غرق شد کنعان بود که همان یام است.

اما زرتشتیان این طوفان را نمی شناسند و می گویند: «از زمان کیومرث، که همان آدم است، فرمانروائی در میان ما بوده است. اگر چنین پیشامدی روی می داد هم اکنون رشته نسب این فرمانروایان قطع شده و فرمانروائی ایشان برافتاده بود.» برخی از زرتشتیان حادثه طوفان را باور می داشتند و گمان می بردند که طوفان در سرزمین بابل و نواحی نزدیک آن برپا شده و چون محل سکونت فرزندان کیومرث در مشرق بوده، طوفان به آنجا نرسیده است.

ولی فرموده خدای بزرگ راست تر است درین باره که فرزندان نوح باقی ماندند و از همراهان او هیچکس فرزندی باقی نگذاشت جز پسران نوح: سام و حام و یافث.

هنگامی که مرگ نوح فرا رسید، از او پرسیدند: «جهان را چگونه دیدی؟» پاسخ داد: «مانند خانه ای که دو در دارد. از دری داخل شدم و از در دیگری بیرون رفتم.» و پسر خود، سام، را که بزرگترین فرزندش بود، جانشین خود ساخت.

ص: ۲۶۳

سخن درباره بیوراسب که ازدهاگ است و همان کسی است که تازیان او را ضحاک می نامند

مردم یمن ادعا می کنند که ضحاک از ایشان است. و او نخستین فرد از فراعنه بود و هنگامی که ابراهیم خلیل علیه السلام وارد مصر شد او در آن سرزمین فرمانروائی می کرد.

ایرانیان می گویند ضحاک از میان ایشان برخاسته است.

و او را به خود نسبت می دهند. او را بیوراسب، پسر اروناسب، پسر رینکار، پسر وندریشتک پسر یارین پسر فروال پسر سیامک پسر میشی پسر کیومرث می دانند.

گروهی از ایرانیان نیز دودمان او را جز این می پندارند.

به گمان اهل اخبار ضحاک بر هفت اقلیم دست یافت و فرمانروائی کرد.

او جادوگری تبهکار بود.

هشام بن الكلبي گفته است:

ص: ۲۶۴

ضحاک، پس از جمشید، چنان که می گویند، هزار سال پادشاهی کرد. خدا حقیقت را بهتر می داند.

او در سواد (۱) در قریه ای که بدان برس (به ضم باء) می گویند، واقع در ناحیه ای در راه کوفه فرود آمد و سراسر روی زمین را گرفت و بر مردم بیداد و ستم روا داشت و به خونریزی دست گشاد.

او نخستین کسی بود که به بریدن اعضاء بدن مردم و به دار آویختن ایشان پرداخت.

همچنین نخستین کسی بود که دریافت ده یک مالیات و ضرب سکه های درهم را مرسوم ساخت.

نخستین کسی بود که ساز و آواز را رواج داد و خنیاگرانا)

ص: ۲۶۵

۱- سواد (به کسر سین): نام دو موضع است: یکی در نزدیکی بلقاء که به مناسبت سیاهی سنگ هایش چنین نامی را به وی داده اند. دیگری عبارت است از روستاهای عراق و ضیاع هائی که در عهد عمر بن خطاب به دست مسلمانان افتاده و به مناسبت نخلستان ها و کشتزارهای سبز چنین نامی به آنها داده شده است. - از معجم البلدان. سواد دواند: یکی سواد کوفه، و آن سکر است تاراب و حلوان است تا قادسیه، و دوم سواد بصره، و آن اهواز است و دشت میشان فارس. - تاریخ قم. ص ۱۸۱ (لغتنامه دهخدا)

برای او خوانندگی و نوازندگی کردند.

هشام بن کلبی، همچنین، گفته است:

شنیده ایم که ضحاک همان نمرود است و ابراهیم علیه السلام در روزگار او به جهان آمده است. و ضحاک سرور او بود که می خواست او را در آتش بسوزاند.

به عقیده ایرانیان تنها کسانی شایسته پادشاهی بودند که از دودمان هوشنگ و جمشید و طهمورث شمرده می شدند و این ضحاک اورنگ فرمانروائی را غصب کرده بود.

او همچنین، تمام مردم روی زمین را به نیروی جادوگری و بدکاری زبون خود ساخته و آنان را به وسیله دو مار که بر روی شانه هایش قرار داشتند، ترسانده بود.

بسیاری از اهل کتاب گفته اند:

آنچه بر روی دو شانه ضحاک قرار داشت، دو تکه گوشت دراز بود.

هر یک از این دو تکه گوشت شباهتی به سر ازدها داشت.

ضحاک با جامه خویش روی آن دو تکه گوشت را می پوشاند و برای ترساندن مردم می گفت: «اینها دو مار هستند و خوراک می خواهند.» این دو، هنگامی که گرسنه می شدند، در زیر جامه او به حرکت در می آمدند.

مردم، بدین سبب، از ضحاک آزار بسیار می دیدند و جوانان را می کشتند چون دو تکه گوشتی که بر روی شانه های او

ص: ۲۶۶

روئیده بودند مضطرب و ناآرام می گردیدند و هنگامی که مغز سر آدمیزاد بدانها مالیده می شد، آرام می گرفتند.

از این رو، هر روز دو جوان را می کشتند (تا مغز سرشان را برای ضحاک بفرستند).

این کار همچنان پیگیری می شد تا روزی که خداوند هلاک ضحاک را اراده فرمود.

درین هنگام، مردی که او را کاوه می خواندند، از میان توده مردم اصفهان برخاست و چون دو پسرش را یاران ضحاک و برای گوشت های روی دوشش کشته بودند، شورش کرد.

کاوه، چوبی را برگرفت و چرمی را که با خود داشت بر سرش آویزان کرد. بعد این را مانند پرچمی برافراشت و مردم را برای پیکار با بیوراسب و چیره شدن بر او فرا خواند.

مردم بسیاری به خاطر آسیب ها و بیدادهای گوناگونی که از ضحاک دیده بودند، به شتاب دعوت کاوه را پاسخ گفتند و در اطراف او گرد آمدند.

کاوه به یاری ایشان بر ضحاک دست یافت و هنگامی که بر او چیره شد، مردم این پیروزی را از برکت آن پرچم دانستند و آن را به فال نیک گرفتند و گرامی شمردند و در بزرگداشت آن کوشیدند تا جائی که این پرچم در نزد پادشاهان ایران بزرگترین پرچمی شد که از آن خیر و برکت می جستند و آن را درفش کاویان می نامیدند.

آن را به راه نمی انداختند مگر در کارهای بسیار بزرگ و آن را بر نمی افراشتند مگر برای فرزندان پادشاهان هنگامی که با پیشامدهای بزرگ روبرو می شدند.

درباره کاوه گفته اند که او اهل اصفهان بود. پیروان خود را به شورش برانگیخت و توده های مردم بدو گرویدند.

هنگامی که به ضحاک نزدیک شد، از او بیمی در دل ضحاک راه یافت. این بود که از جایگاه خود گریخت و اورنگ فرمانروائی را تهی گذاشت.

مردم دور کاوه را گرفتند و همه بر آن شدند که او را به پادشاهی برگزینند. ولی کاوه آنان را آگاه ساخت که او خواستار پادشاهی نیست زیرا شایسته این کار نمی باشد.

آنگاه به ایشان دستور داد تا یکی از فرزندان جمشید را پادشاه کنند زیرا جمشید پسر بزرگتر هوشنگ پسر فروال است.

این مرد پیش از این در صدد پادشاهی برآمده و بر ضد ضحاک برخاسته است.

او فریدون پسر اثغیان بود. و از بیم ضحاک پنهان می زیست.

همینکه کاوه و همراهانش ضحاک را براندند، مردم این پیروزی را به فال نیک گرفتند و شادمانی کردند و او را بر تخت پادشاهی نشانند.

کاوه و بزرگان کشور نیز در شمار یاران فریدون در آمدند.

فریدون وقتی آنچه را که برای فرمانروائی می خواست به دست آورد و بنیاد کار خود را استوار ساخت، تمام پایگاه های ضحاک را گرفت و در پی او شتافت و او را در کوه های دماوند گرفتار ساخت.

برخی از ایرانیان گمان می برند که فریدون گروهی از دیوان را به مراقبت ضحاک گماشت.

برخی دیگر می گویند:

ضحاک سلیمان بن داود را دید و سلیمان که در این هنگام به شام بود، او را گرفت و در کوه دماوند زندانی کرد. اما بیوراسب بند و زندان خویش را همچنان با خود تا خراسان کشاند.

سلیمان همینکه از این موضوع آگاهی یافت به دیوان دستور داد که ضحاک را با زنجیر محکم ببندند تا نتواند بگریزد.

دیوان چنین کردند و در برابر او طلسمی ساختند مانند دو مرد که تا ابد بر در غاری که ضحاک در آن زندانی است می کوبند تا او نتواند از آن جا بیرون برود.

او همچنان در نزد ایشان است و نمی میرد.

این هم از دروغ های خنک ایرانیان است. دروغ هائی شگفت انگیزتر ازین دارند که ما از ذکرش در گذشتیم.

برخی از ایرانیان عقیده دارند که فریدون ضحاک را در روز نوروز کشته است.

بنابر این عقیده، هنگام کشته شدن ضحاک، ایرانیان

گفتند:

«امروز نوروز است.» یعنی: روزگار برای ما روزی نوین پیش آورد است.

آنگاه این روز را جشن گرفتند.

روز اسارت و گرفتاری ضحاک نیز، روز مهرگان بود.

در این روز ایرانیان گفتند: «مهرگان آمد برای کشتن کسی که مردم را می کشت.» و عقیده داشتند که از ضحاک هیچ خبر نیکوئی نشنیده بودند جز یک خبر. و آن این بود که وقتی بیدادگری و مردم آزاری او شدت یافت و ستمکاری او ادامه پیدا کرد و بزرگان برای پایان دادن به گزند او به نامه نگاری پرداختند و برای رفتن به درگاه او هماهنگ شدند، همه موافقت کردند که کاوه اصفهانی بر او وارد گردد.

کاوه بر او وارد شد و سلام نکرد و گفت: «ای پادشاه، می خواهی چگونه بر تو سلام کنم. سلامی که شایسته فرمانروای سراسر روی زمین است یا سلامی که تنها برای فرمانروای این سرزمین شایستگی دارد؟» ضحاک گفت: «سلامی می خواهم که شایسته پادشاه هفت اقلیم باشد زیرا من فرمانروای سراسر روی زمینم.» در این هنگام کاوه گفت: «اگر تو فرمانروای سراسر روی زمین هستی، پس چرا برای تحمل بار سنگین همه فشارها و

ص: ۲۷۰

آزارهای خود، تنها ما را از میان مردم روی زمین برگزیدی و این رنج ها را میان ما و مردم دیگر تقسیم نکردی؟» آنگاه آسیب های فراوانی را که مردم از دست او دیده بودند یکایک در پیش او برشمرد.

ضحاک همه را تصدیق کرد.

بدین گونه، سخن کاوه در ضحاک کارگر افتاد. چنانکه ضحاک به سیاهکاری خود اعتراف کرد و با آنان به مهربانی پرداخت و وعده داد که هر چه می خواهند برای ایشان فراهم آورد.

آنگاه دستور داد که باز گردند. همچنین فرمود که نیازهای ایشان را برآورند.

آنان نیز به شهرهای خود باز گشتند.

مادر ضحاک در آن جا حاضر بود و نکوهش ایشان را می شنید. او که بدنهادتر از پسر خود بود همینکه آنان از بارگاه ضحاک بیرون آمدند، پیش او رفت در حالیکه از بردباری و شکیبائی فرزند خود خشمگین شده بود.

از این رو به سرزنش او پرداخت و بدو گفت: «چرا دست های آنان را نبریدی و آنان را نکشتی؟» همینکه ملامت او از حد درگذشت، ضحاک گفت: «مادر، آنچه به فکر تو می رسد، قبلا به فکر من هم رسید. منتهی این مردم حرف حق زدند و مرا به حق سرزنش کردند. و هر گاه که می خواستم با آنان درافتم به ذهنم می رسید که حق و حقیقت مانند

کوهی میان من و ایشان قرار گرفته بطوریکه در برابرشان هیچ کاری از دستم برنمی آید.» آنگاه با مردم آن نواحی به گفت و گو نشست و به وعده هائی که به ایشان داده بود، وفا کرد و بیشتر نیازهای ایشان را برآورد.

برخی از ایرانیان گفته اند:

مدت پادشاهی ضحاک ششصد سال به درازا کشید و عمر او هزار سال بود. و در باقی عمر خود نیز- به خاطر قدرت و نفوذی که داشت- به پادشاه همانند بود.

همچنین گفته شده است: مدت فرمانروائی او یک هزار و صد سال بود.

ما خبر پادشاهی بیوراسب را تنها از آن جهت در این جا ذکر کردیم که برخی عقیده دارند نوح در روزگار او می زیسته و برای راهنمایی او و مردم کشور او فرستاده شده بوده است.

همچنین گفته شده است: ضحاک کسی است که شهرهای بابل و صور و دمشق را ساخته است.

ص: ۲۷۲

فرزندان نوح علیه السلام

پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، از قول خدای بزرگ فرمود:

«وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِينَ» (۱)، نژاد و فرزندان او - یعنی نوح - را در روی زمین باقی گذاشتیم.

فرزندان نوح، حام و سام و یافث بودند.

وهب بن منبه گفته است:

«سام بن نوح پدر تازیان و ایرانیان و رومیان بود. حام پدر سیاهان و یافث پدر ترکان و یاجوج و ماجوج (نژاد زرد؟) بود.» همچنین گفته شده است که قبطیان از فرزندان قوط بن حام هستند. سیاهی در نژاد فرزندان حام نیز از آن جهت است که نوح هنگامی که به خواب رفت، عورت او مکشوف شد. حام آن را دید و رویش را نپوشانید ولی سام و یافث همینکه چشمشان بر آن افتاد، جامه ای به رویش کشیدند.

نوح وقتی از خواب بیدار شد و از آنچه حام و برادرانش کرده بودند آگاهی یافت، در حق حام نفرین و در حق برادرانش دعا کرد.

ابن اسحاق گفته است:

همسر سام بن نوح از پشت دختر بتاویل بن محویل بن حنوخ بن قین بن آدم بود. ۷۷

ص: ۲۷۳

این خانم برای سام چند فرزند آورد: ارفخشذ، اسود، لاود و ارم.

ابن اسحاق، همچنین گفته است: نمی دانم آیا ارم هم از مادر ارفخشذ و برادرانش بود یا نه.

از فرزندان لاود بن سام، فارس و جرجان و طسم و عملیق بودند. این عملیق پدر عمالقه است. جبابره در شام که کنعانیان خوانده می شوند و فراعنه مصر، و اهل بحرین و عمان که جاشم نام دارند، همه از آن قوم هستند.

از آن جمله فرزندان امیم بن لاود، اهل وبار، در سرزمین رمل بودند که میان یمامه و شحر قرار دارد.

این قوم که تعدادشان رو به فزونی نهاده بود، چون آلوده گناه شده بودند به خشم خداوند گرفتار آمدند و دچار آسیبی شدند و بیشترشان به هلاکت رسیدند و بقیه بر جای ماندند.

اینان کسانی هستند که نسناس خوانده می شوند.

طسمی ها یا فرزندان طسم در یمامه تا بحرین به سر می بردند.

طسمی ها و عمالقه و امیم و جاشم قومی عرب بودند که به زبان عربی سخن می گفتند.

قوم عبیل به شهر یثرب- پیش از آن که ساخته شود- رسیدند. همچنین، عمالقه به شهر صنعاء- پیش از آن که بدین نام نامیده شود- رفتند. برخی از ایشان نیز به سوی یثرب سرازیر شدند. از این رو قوم عبیل از آن جا بیرون رفتند و در موضع جحفه فرود آمدند. بعد، سیل به آنان «اجتحاف» کرد یعنی نابودشان ساخت. بدین جهت آن موضع، «جحفه» نامیده شد.

باز ابن اسحاق گفته است:

ارم، پسر سام، عوض (یا به گفته طبری: عوض) و غاثر

و حویل را آورد.

عوض، غاثر و عاد و عبیل را آورد.

غاثر، پسر ارم، ثمود و جدیس را آورد که عرب بودند و به این زبان مصری سخن می گفتند.

تازیان به این اقوام و همچنین به جرهم عرب «عربه» می گفتند. و به فرزندان اسماعیل عرب «متعربه» می گویند زیرا آنان تنها هنگامی به زبان آن اقوام سخن می گفتند که در میانشان به سر می بردند.

قوم عاد در رمل تا حضرموت بودند و قوم ثمود در حجر، میان حجاز و شام تا وادی القری سکونت داشتند.

دودمان جدیس به خاندان طسم پیوستند و با آنان در یمامه تا بحرین به سر می بردند. نام یمامه در آن زمان «جو» بود.

قوم جاشم نیز در عمان اقامت کردند.

خانواده نبط از فرزندان نیط بن ماش بن ارم بن سام، و خاندان فرس از فرزندان تیرش بن ماسور بن سام بودند.

ابن اسحاق، همچنین گفته است:

ارفخشد، پسر سام، فرزندی آورد به نام قینان. این پسر، جادوگر بود.

قینان، شالخ را آورد که شالخ بن ارفخشد نامیده می شود بدون ذکر نام قینان، به سبب آنچه از جادوگری او گفته شده است.

برای شالخ، غابر، و برای غابر، فالغ آمد که به معنی «قاسم» است زیرا در روزگار او زمین قسمت شد و زبان ها وضع آشفته ای یافت.

قحطان نیز پسر غابر بود که دو فرزند آورد به نام های یعرب و یقطان.

ص: ۲۷۵

این دو پسر در یمن فرود آمدند.

یعرّب نخستین کسی بود که در یمن سکونت گزید. همچنین کسی بود که به ابیت اللعن (۱) به او درود و تهنیت گفته شد.

فالغ بن غابر، ارغوا را آورد. ارغو، ساروغ را آورد.

ساروغ ناخور را آورد. ناخور، تارخ را آورد که نامش به عربی آزر بود.

آزر ابراهیم علیه السلام را آورد.

ارفخشد نیز نمرود را آورد. و گفته شده است که او نمرود بن کوش بن حام بن نوح بود.

هشام بن کلبی گفته است:

سند و هند پسران توقیر بن یقطن بن غابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بودند.

و جرهم از فرزندان یقطن بن غابر بود.

حضر موت پسر یقطن بود. و این یقطن همان قحطان است بگفته کسانی که او را به غیر اسماعیل نسبت می دهند.

بربر از فرزندان ثمیلا، پسر مارب، پسر فاران، پسر عمرو، پسر عملیق، پسر لاود بن سام بن نوح بود. غیر از سنه‌اجه و کتامه که

از فرزندان فریقش بن صیفی بن سبا بودند.

اما از فرزندان یافث، جامر و موعع، و مورک و بوان و فوبا و ماشج و تیرش بودند. (۱)

ص: ۲۷۶

۱- ابیت اللعن (به فتح الف و تاء و لام مشدد): کلامی است که در عرب جاهلیت در تهنیت ملک گفتندی و معنی آن سرباز

زدن از امری است که موجب لعن و نفرین گردد. (لغتنامه دهخدا)

از فرزندان جامر، به قولی، ملوک فارس، و از فرزندان تیرش، ترکان و خزرها، و از فرزندان ماشج اشبان، از فرزندان موع. یاجوج و مأجوج، و از فرزندان بوان صقالبه و قومی از رومیان بودند.

در قدیم، پیش از آن که در سرزمین روم واقعه ای روی دهد که به دست فرزندان عیص بن اسحاق صورت گرفت، خاندان اشبان (اسپانیائی ها) در روم بودند.

هر فرقه از نسل آن سه تن، یعنی حام و سام و یافث به سرزمینی روی آوردند و در آن جا سکونت گزیدند و کسانی را که با ایشان بیگانه بودند از آن جا راندند.

رومیان نیز از دودمان یافث هستند و فرزندان لنطی بن یونان بن یافث بن نوح به شمار می روند.

اما حام، کوش و مصرایم و قوط و کنعان را آورد.

از فرزندان کوش، نمرود بن کوش بود. همچنین گفته شده است که او از فرزندان سام بود.

فرزندان دیگر حام به کرانه های نوبه و حبشه و زنگبار رفتند.

گفته می شود: قبطیان و بربرها از دودمان مصرایم هستند.

اما قوط. می گویند او به هند و سند رفت و در آن سرزمین فرود آمد و مردم آن جا از فرزندان او هستند.

و اما کنعانیان. برخی از ایشان خود را به شام رساندند.

بعد بنی اسرائیل به سام آمدند و آنان را کشتند و از آن جا راندند و شام از آن بنی اسرائیل گردید.

آنگاه رومیان بر بنی اسرائیل تاختند و جز عده ای اندک،

بقیه آنان را از شام به سوی عراق راندند.

سپس تازیان آمدند و بر شام چیره شدند.

به قوم عاد، عاد ارم می گفتند و پس از نابودی ایشان، قوم ثمود، ثمود ارم گفته شد.

باز هشام بن کلبی گفته است:

اهل تورات پنداشته اند که سام هنگامی ارفخشذ را آورد که یکصد و دو سال از عمرش گذشته بود. و عمر سام رویهمرفته به ششصد سال می رسید.

بعد، ارفخشذ هنگامی قینان را آورد که سی و پنج سال از عمرش می گذشت. عمر ارفخشذ نیز رویهم رفته چهارصد و سی و هشت سال بود.

سپس قینان، هنگامی که سی و نه ساله بود، شالخ را آورد.

مدت عمر قینان در کتب، به سبب جادوگری او که پیش ازین گفتیم، ذکر نشده است.

آنگاه شالخ سی ساله بود که غابر را آورد. شالخ رویهمرفته چهارصد و سی و سه سال عمر کرد.

غابر، فالغ و برادرش قحطان را آورد.

فالغ یکصد و چهل سال پس از طوفان نوح زاده شد و عمرش چهارصد و هفتاد و چهار سال بود.

از عمر فالغ سی سال گذشته بود که خداوند بدو ارغو را داد. مدت زندگانی ارغو دویست و سی و نه سال بود.

ارغو سی و دو ساله بود که ساروغ را آورد و ساروغ دویست و سی و نه سال عمر کرد.

ساروغ در سی سالگی ناخور را آورد و ناخور بر روی هم دویست و سی سال بزیست.

ناخور بیست و هفت ساله بود که تارخ، پدر ابراهیم، را آورد، مدت عمر تارخ نیز دویست و چهل و هشت سال بود.

فرزندی که تارخ آورد، آزر، پدر ابراهیم علیه السلام بود.

فاصله میان طوفان نوح و تولد ابراهیم هزار سال و دویست و شصت و سه سال بود. و این سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از آفرینش آدم بود.

قحطان بن عابر نیز یعرب را آورد. یعرب دارای فرزندی به نام یشجب شد. یشجب نیز سبا را آورد.

فرزندان سبا، حمیر و کهلان و عمرو و انمار و اشعر و مر بودند.

عمرو بن سبا، عدی را آورد و عدی نیز دارای دو فرزند به نام های لخم و جذام شد.

ص: ۲۷۹

او فریدون، پسر اثغیان است که از فرزندان جمشید میباشد.

برخی از نسب شناسان ایرانی عقیده دارند که نوح همین فریدون است که بر ضحاک پیروزی یافت و اورنگ فرمانروائی را از او گرفت.

برخی دیگر از ایشان پنداشته اند که فریدون همان ذو القرنین مصاحب ابراهیم است که در فرموده های گرامی قرآن، خداوند از او یاد کرده است.

من این یادآوری را تنها از آن رو در این جا می کنم که داستان فریدون از نظر سه فرزندی که داشت- به گونه ای که قریبا شرحش خواهد آمد- همچنین به سبب نیکی رفتار او، همانند داستان نوح می باشد.

نابودی ضحاک نیز به دست فریدون انجام یافته و این را هم گفته اند که ضحاک به دست نوح کشته شده است.

اما بقیه نسب شناسان ایرانی، همه دودمان فریدون را به جمشید پادشاه می رسانند.

فریدون به ده پشت به جمشید نسب می رساند.

پدران و نیاکان فریدون که میان او و جمشید ده تن بودند همه از بیم ضحاک اثغیان نامیده می شدند و تنها راه تمیز و تشخیص آنها از یک دیگر به وسیله لقب هائی بود که داشتند.

مثلا یکی از آنها اثغیان صاحب گاو سرخ و دیگری اثغیان صاحب گاو سپید و سیاه خوانده می شد. همچنین دیگران را بدین لقب ها می نامیدند.

فریدون نخستین کسی بود که پیلان را رام کرد و بر آنها سوار شد، استر را نیز از اسب و خر پدید آورد.

از غار و کبوتر بهره برد. و نیز به کشت و پرورش تریاک پرداخت.

همچنین به دادرسی پرداخت و داد ستمدیدگان بداد.

مردم را به بندگی و پرستش خداوند واداشت و فرمود که داد گستری و نیکوکاری پیشه سازند.

زمین و چیزهای دیگری که ضحاک به ناروا از مردم گرفته بود، همه را به صاحبانش باز داد جز چیزهایی را که صاحبش یافت نمی شد و آنها را وقف تنگدستان کرد.

همچنین گفته شده است:

فریدون نخستین کسی است که صوفی نامیده شد و نخستین کسی است که به دانش پزشکی توجه کرد.

فریدون سه پسر داشت:

بزرگ ترین پسر او: شرم (سلم).

دومین پسر او: طوج (تور) سومین پسر او: ایرج.

و چون می ترسید که پس از مرگ او میان این سه پسر اختلاف افتد، قلمرو فرمانروایی خود را میان ایشان به سه بخش تقسیم کرد. و نام هر بخش را روی یک تیر نوشت.

آنگاه به هر یک از سه پسر خود فرمود که یکی از آن تیرها را برگیرد.

بدین گونه، روم و سرزمین عرب به سلم، ترکستان و چین به تور، و عراق و سند و هند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج رسید.

ایرج سومین فرزند فریدون بود و فریدون دوستش می داشت. از این رو افسر و اورنگ خود را بدو بخشید.

پس از درگذشت فریدون، در میان پسران او، بعد هم در میان فرزندان ایشان، دشمنی افتاد.

کار دشمنی و رشک و کینه توزی در میانشان همچنان بالا می گرفت تا این که تور و سلم به برادر خود، ایرج، تاختند و او و دو پسرش را کشتند و به سرزمینی که زیر فرمان ایرج بود دست یافتند و آن را میان خود تقسیم کردند و تا سیصد سال در آن جا به فرمانروائی پرداختند.

فریدون، از فرزندان نمرود و نبط و دیگران هر که را که در سرزمین سواد مانده بود، همچنان تعقیب کرد تا بر همه بزرگان ایشان دست یافت و آثارشان را از میان برد.

مدت پادشاهی فریدون پانصد سال بود.

ص: ۲۸۲

رویدادهائی که از روزگار نوح تا زمان ابراهیم پیش آمد

از سرگذشت نوح و فرزندان او که پس از او زمین را میان خود تقسیم کردند، و مساکن هر فرقه از آنها، پیش از این سخن گفتیم.

از آنان کسانی بودند که سرکشی آغاز کردند و به ستمگری پرداختند و خداوند پیامبری به سوی ایشان فرستاد. ولی به او گوش ندادند و سخنانش را دروغ انگاشتند.

خداوند نیز آنان را نابود ساخت.

آنان دو قبیله از فرزندان ارم بن سام بن نوح بودند.

یکی از این دو قبیله، عاد، و دیگری، ثمود نام داشت.

قبیله عاد منسوب به عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح بودند.

افراد این قبیله عاد- که عاد نخستین شمرده می شود-

ص: ۲۸۳

در زمین های میان شحر و عمان و حضرموت در احقاف سکونت داشتند. (احقاف سرزمین ریگزار پهناوری است که از کرانه شحر و عمان تا حضرموت امتداد یافته است.) آنان گردنکشانی بلند بالا بودند که در نیرومندی همتا نداشتند.

خدای بزرگ در این باره می فرماید:

«... وَ اذْكُرُوا اِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَ زَادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَضِیْطَةً...» (۱) (به یاد داشته باشید که خدا- پس از هلاک قوم نوح- شما را جانشین ایشان ساخت و در میان مردم به گشایش و فراوانی نعمت شما بیفزود.) وقتی گردنکشی و بیدادگری آنان از حد درگذشت، خداوند هود بن عبد الله بن رباح بن جلود بن عاد بن عوض، را به پیامبری نزد ایشان فرستاد.

قوم عاد که بت پرست بودند، سه بت را می پرستیدند که به یکی از آنها ضرا (یا به قول طبری: صداء)، به دومی ضمور (یا به قول طبری: صمود) و به سومی هبا، یا هباء می گفتند.

هود آنان را به یکتاپرستی و نیایش و بندگی خدا فرا خواند و از آنان خواست که جز خدای یگانه خدای دیگری را نپرستند و از بیدادگری درباره مردم دست بردارند.

آنان سخنان او را دروغ انگاشتند و گفتند: «کیست که از ما توانا تر باشد!» و جز اندکی از ایشان به هود ایمان نیاوردند. ۶۹

ص: ۲۸۴

در نتیجه، کارشان به جایی رسید که ابن اسحاق از آن یاد کرده و گفته است:

قوم عاد بر اثر بی‌اعتنائی به هود و تکذیب سخنان او گرفتار خشکسالی شدند.

برای رهائی از این تنگنا بزرگان قوم به ایشان توصیه کردند و گفتند:

«نمایندگان را از سوی خود به مکه بفرستید تا به دعا برای شما باران بخواهند.» آنان نیز قیل بن عیر و لقیم بن هزال و مرثد بن سعد و جهلمه بن خیبری - دائی معاویه بن بکر - و لقمان بن عاد بن فلاان (یا میلان) پسر عاد بزرگتر را با هفتاد مرد از میان خود برگزیدند و به سوی مکه روانه ساختند.

مرثد بن سعد خداپرست بود ولی خداپرستی خویش را پنهان می‌کرد.

این گروه همینکه به مکه رسیدند در حومه مکه، بیرون از حرم، در خانه معاویه بن بکر فرود آمدند و مهمان او شدند.

معاویه بن بکر ایشان را گرمی داشت و در پذیرائی از ایشان کوشید زیرا آنان دائی‌های او بودند. داماد او نیز در میانشان بود چون لقیم بن هزال با هزیله، دختر بکر، خواهر معاویه زناشوئی کرده و از او فرزندانی آورده بود که در مکه پیش معاویه می‌زیستند.

پسران معاویه، عبید و عمرو و عامر و عمیر نام داشتند و اینان از گروه عاد بعدی به شمار می‌روند که پس از قوم عاد نخستین بر جای ماندند.

نمایندگان قبیله عاد در خانه معاویه مدت یک ماه ماندند و

در تمام این مدت به عیش و نوش و میگساری پرداختند.

دو کنیز آواز خوان نیز معاویه داشت که برای ایشان خنیاگری می کردند.

معاویه همینکه دید ایشان بیش از اندازه در خانه او مانده و وظیفه ای را که مامور انجامش بودند فراموش کرده اند، نتوانست آن وضع را تحمل کند و گفت: «دائی های من تلف خواهند شد.» اما شرم داشت از این که بی پرده آنان را از خانه خود براند و برای ماموریتی که داشتند بفرستد.

از این رو موضوع را با کنیزکان خنیاگری که داشت در میان گذاشت.

آن دو زن به او گفتند: «شعری بگو که ما بخوانیم بدون این که از گوینده شعر نامی ببریم و بگذاریم آنها او را بشناسند.

شاید بدین تدبیر از جای بجنبند و در پی کاری که آمده اند بشتابند.» معاویه این دو شعر را ساخت:

الا یا قیل و یحک، قم فهینم لعل الله یصبحنا غماما

فیسقی ارض عاد ان عاد اقد امسوا لا یبینون الکلاما (ای قیل، وای بر تو، برو و دعا کن. شاید خداوند برای ما ابری بفرستد و سرزمین عاد را سیراب کند زیرا قبیله عاد همچنان روز را به شب رسانده اند و از کاری که در پیش دارند سخنی به میان نمی آورند.) همینکه آن دو کنیز این اشعار را خواندند و ایشان شنیدند به یک دیگر گفتند:

«قوم شما از آسیبی که به ایشان رسیده به شما پناه برده و شما را فرستاده اند که به دعا باران بخواهید ولی شما در انجام این

کار درنگ روا داشته اید. برخیزید و به درون حرم روید و برای قوم خود باران طلب کنید.» مرشد بن سعد در این هنگام خداپرستی خویش را آشکار ساخت و گفت:

«به خدا سوگند که دعای شما کارگر نخواهد افتاد و قوم شما باران نخواهد یافت مگر این که از پیامبر خود پیروی کنید تا باران بر شما بیارد.» جهلمه بن خیبری، دائی معاویه، به شنیدن این سخنان برآشفت و به معاویه بن بکر گفت:

«مرثد را از ما جدا کن و به زندان درانداز!» آنگاه همه به سوی مکه روانه شدند تا در آن جا برای قوم عاد باران بخواهند.

در کعبه به درگاه خدای بزرگ برای قوم خود دعا کردند و باران خواستند.

خداوند سه گونه ابر پدیدار ساخت: یکی سپید و یکی سرخ و یکی سیاه.

سپس از میان ابرها منادی ندا در داد:

«ای قیل، برای خود و قوم خود یکی از این ابرها را برگزین!» قیل بن عیر گفت:

«من ابر سیاه را برگزیدم چون بیش از همه ابرها آب دارد.» منادی بار دیگر ندا در داد:

«تو خاکستر تباه کننده ای را برگزیده ای که از خاندان عاد هیچ کس را زنده نخواهد گذارد، نه فرزندی و نه پدری را.»

بلکه همه را خاموش و نابود خواهد کرد جز فرزندان لودیه را که به راه راست هدایت شده اند.

این فرزندان لودیه همان پسران لقیم بن هزال بودند که در مکه پیش معاویه بن بکر، دایی خویش، اقامت داشتند.

خداوند ابر سیاه را با آنچه مایه عذاب بود برای قوم عاد فرستاد.

این ابر از دشتی که آن را «مغیث» می گفتند به سوی ایشان پیش آمد.

قوم عاد همینکه آن را دیدند شاد شدند و گفتند: «این ابری است که بر ما باران می بارد.» خداوند بزرگ در قرآن می فرماید:

«... بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ. تَدْمُرُ كُلَّ شَيْءٍ بِأَمْرِ رَبِّهَا...» (۱۱) این ابر باران زای نیست، بلکه این چیزی است که خود به شتاب درخواست کردید. این بادی است که عذابی دردناک دارد و هر چه را که پروردگار فرمان دهد، نابود خواهد ساخت. نخستین کسی که دید در آن ابر چیست و دانست که بادی کشنده است زنی از قبیله عاد بود که او را فهدد می خواندند.

این زن همینکه آن را دید فریادی زد و بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد از او پرسیدند:

«چه دیدی؟» در پاسخ گفت:

«بادی دیدم مانند اختری آتشین که مردانی در پیشاپیش ۲۵

ص: ۲۸۸

آن قرار داشتند و آن را رهبری می کردند.» همینکه آن باد از دشت برخاست هفت تن از مردان عاد که یکی از ایشان خلجان بود، گفتند:

«بیائید تا بر کرانه دشت بایستیم تا از آسیب این باد بر کنار مانیم.» ولی باد در زیر هر یک از آن گروه می رفت و او را از جای برمی کند و گردنش را می شکست.

تنها خلجان بر جای ماند که به سوی کوه روانه شد و گفت:

لم یبق الا الخلجان نفسه یا لک من یوم دهانی امسه

بشابت الوطاء شدید و طسه لو لم یجئنی جئته اجسه (جز خلجان هیچ کس دیگر بر جای نمانده است. عجب روزی دارم که دیروزش مرا از آسیبی سخت و سهمگین می ترساند.

اکنون اگر آن به سوی من نیامده است، من به جست و جوی آن می روم.) هود به او گفت:

«به خدای یگانه ایمان بیاور تا از این آسیب در امان باشی.»

پرسید:

«از این کار چه نصیب خواهد شد؟» گفت:

«بهشت.» پرسید:

«اینها چیستند در آن ابر که مانند شتران به نظر می آیند؟» جواب داد:

ص: ۲۸۹

«فرشتگان هستند.» پرسید:

«اگر تسلیم شوم و به خداپرستی بگروم، آیا پروردگار تو آنها را مطیع من خواهد ساخت؟»

جواب داد:

«آیا دیده ای پادشاهی که سپاهیان خویش را مطیع دیگری سازد؟» گفت: «تا چنین کاری نکند، من رضا نخواهم داد.» بعد باد آمد و او را نیز به یاران دیگرش ملحق ساخت.

چنان که خدای بزرگ فرموده است:

«سَيَخْرُهَا عَلَيْهِمْ سَيْحَ لِيَالٍ وَ ثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا...» (۱) (آن باد تند را خداوند هفت شب و هشت روز پی در پی بر آنها چیره ساخت...) بدین گونه، آن باد از قوم عاد هیچ کس را بر جای نگذاشت و همه را نابود کرد. هود با کسانی که به وی ایمان آورده بودند به محوطه ای پناه برد.

در آنجا باد به او و یارانش آسیبی نمی رسانید. تنها پوستشان را نرم می کرد.

باد همچنین میان زمین و آسمان در حرکت بود و بر سر قوم عاد سنگ می بارید. نمایندگان قبیله عاد که به مکه رفته بودند، پیش معاویه بن بکر باز گشتند و در خانه او فرود آمدند و مهمان او شدند.

بعد مردی به نزدشان آمد که بر شتر ماده ای سوار بود و قه

ص: ۲۹۰

ایشان را از نابودی خاندان عاد و تندرستی هود آگاه ساخت.

ابن اسحاق گفته است:

به لقمان بن عاد گفته شده بود: «برای خود هر چه می خواهی برگزین، جز جاودانگی را که بدان راهی نیست.» گفت: «پروردگارا، اکنون که نمی توانم جاودان زنده بمانم، پس مرا عمر دراز عطا کن.» به او گفته شد: «هر قدر که عمر می خواهی بخواه.» او نیز به اندازه عمر هفت کرکس از خداوند زندگانی خواست.

از این رو، چنان که برخی می پندارند، او به اندازه عمر هفت کرکس در این جهان بزیست.

او هر جوجه کرکسی را، هنگامی که از تخم بیرون می آمد، می گرفت و نگاه می داشت تا هنگامی که می مرد. آنگاه جوجه دیگری می گرفت.

عمر هر کرکس هشتاد سال بود و هنگامی که هفتمین کرکس مرد، لقمان نیز با او درگذشت.

هفتمین کرکس لبد نام داشت.

ابن اسحاق همچنین گفته است:

هود یکصد و پنجاه سال عمر کرد و آرامگاه او به حضرموت بود.

برخی نیز گفته اند که قبر او به حجر، در مکه، بود.

هنگامی که قوم عاد جان سپردند، خداوند پرندگان سیاهی را فرستاد که آنان را به سوی دریا بردند.

از این روست که خدای بزرگ در این باره فرموده است:

ص: ۲۹۱

«فَأَصْبَحُوا لَا يُرَى إِلَّا مَسَاكِينُهُمْ...» (۱) (شبی را به صبح رساندند در حالیکه از آنان جز خانه های ایشان چیز دیگری دیده نمی شد.) پیش از آن هر بادی که برمی خاست اندازه معینی داشت مگر در این روز که همه گنجهوران و گنجینه های قوم عاد را از میان برد.

این سخن خدای بزرگ است که می فرماید.

«وَأَمَّا عَادُ فَاهْلَكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ...» (۲) (قوم عاد به بادی تند و سرکش به هلاک رسیدند.) صرصر عاتیه بادی بود که درختان بزرگ را از ریشه برمی کند و خانه را بر سر هر کس که در آن به سر می برد ویران می ساخت.

اما قوم ثمود فرزندان جاثر بن ارم بن سام بودند. و در حجر، میان شام و حجاز، خانه داشتند.

جمعیت ایشان، پس از قوم عاد، فزونی یافته و کار کفر و تباهی ایشان بالا گرفته بود.

از این رو خداوند، صالح بن عبید بن اسف بن ماشج بن عبید بن جادر بن ثمود را به پیامبری و رهبری ایشان برانگیخت.

(همچنین گفته شده است: اسف بن کماشج بن اروم بن ثمود) خداوند صالح را به سوی قوم ثمود فرستاد تا ایشان را به پرستش خدای بزرگ فرا خواند و از آنان بخواهد که تنها خدایم.

ص: ۲۹۲

۱- از آیه ۲۵، سوره ۴۶

۲- سوره الحاقه، آیه ششم.

یگانه را بندگی کنند.

«قَالُوا: يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَذَا، أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَإِنَّ لَنَا فِي شَكِّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٌ.» (۱) (قوم ثمود به او گفتند: ای صالح، تو پیش از آن که دعوی نبوت کنی در میان ما، مایه امیدواری ما بودی. اکنون می خواهی ما را از پرستش خدایان پدران ما منع کنی؟ ما به دعوی تو سخت بدگمان و بی عقیده خواهیم بود.) خداوند به قوم ثمود عمری دراز بخشیده بود چنان که اگر یکی از ایشان خانه ای از خشت و گل می ساخت، آن خانه ویران می شد و او هنوز زنده بود.

چون چنین دیدند در کوه های سنگی خانه های خوشنمائی تراشیدند.

قوم ثمود، همچنین، در زندگانی خویش از گشایش و فراوانی بسیار برخوردار بودند.

با این حال، صالح همچنان ایشان را به پرستش خدای یگانه فرا می خواند و از او پیروی نمی کردند مگر گروهی اندک که پی در پی از تعدادشان کاسته می شد.

این قوم عیدی داشتند که برای برگزاری آن با بت های خویش از شهر بیرون می رفتند.

وقتی صالح در فرا خواندن به خداپرستی و بر حذر داشتن و ترساندن ایشان از گناه اصرار ورزید به کنجکاوای درباره او پرداختند و گفتند:

«ای صالح، با ما از شهر بیرون بیا و در جشن ما شرکت ۶۲

ص: ۲۹۳

کن. در این جشن خدای خود را فرا خوان و نشانه ای از راستگویی خود به ما بنما. ما هم خدای خود را فرا می خوانیم. اگر خدای تو آنچه را که تو خواستی به تو ارزانی داشت ما پیرو تو خواهیم شد. و اگر خدایان ما درخواست های ما را برآوردند، تو از ما پیروی کن.» صالح گفت: «بسیار خوب.» بر این قرار، همه با بت های خود از شهر بیرون شدند در حالیکه صالح نیز همراهشان بود.

آنان از بت های خود درخواست کردند که نگذارند صالح به آنچه می خواهد، برسد.

آنگاه بزرگ خاندان ثمود، صخره بزرگی را نشان داد و به صالح گفت:

«ای صالح از میان این سنگ، شتر ده ماهه آبستنی را برای ما بیرون بیاور. اگر چنین کاری کردی، ما تو را راستگو خواهیم دانست.» صالح در این باره از ایشان پیمان گرفت و به نزدیک صخره رفت و به درگاه پروردگار عز و جل نماز گزارد و ازو حاجت خود را خواست.

در این هنگام تخته سنگ بزرگ مانند آبستنی که دچار درد زایمان شده باشد، به پیچ و تاب افتاد. آنگاه شکافته شد و از میان آن شتر ماده ای، همچنان که از صالح خواسته بودند بیرون آمد در حالیکه همه به این رویداد می نگریستند.

این شتر، بعد کره ای زاد که درست به اندازه خود او بود.

بزرگ خاندان ثمود، که نامش جندع بن عمرو بود، و چند تن دیگر از سران آن قوم به صالح ایمان آوردند.

همینکه آن شتر ماده از سنگ بیرون آمد، صالح به آنان

گفت:

«هَذِهِ نَاقَةٌ لَهَا شِرْبٌ وَ لَكُمْ شِرْبٌ يَوْمَ مَعْلُومٍ.» (۱) یک روز این شتر ماده از آب می نوشد، یک روز شما. شما) اگر این شتر را پی ببرید خداوند شما را نابود خواهد ساخت.

از آن پس یک روز شتر و یک روز قوم ثمود آب می نوشیدند.

هر روزی که نوبت آب نوشیدن شتر بود، راه او را تا نهر آب باز می گذاشتند. همچنین شیر او را می گرفتند و تمام ظرف های خود را از شیر او پر می کردند.

هر روز هم که نوبت آب برداشتن قوم ثمود بود، شتر را از آب دور نگه می داشتند و آن حیوان هم هیچ از آب نمی نوشید.

آنگاه از آب به اندازه مصرف روز بعد خود نیز ذخیره می کردند.

بعد خداوند به صالح وحی فرستاد که: «قوم تو به زودی شتر تو را پی خواهند برید.» صالح این موضوع را با آن مردم در میان گذاشت.

آنان گفتند: «ما نمی خواستیم چنین کاری بکنیم.» صالح گفت:

«اگر شما هم شتر مرا پی نبرید و نکشید عنقریب در میان شما فرزندی زاده خواهد شد که پی یا عصب پشت پای او را خواهد برید تا دیگر نتواند راه برود.» ۵۵

ص: ۲۹۵

پرسیدند: «نشانه این طفل چیست؟ به خدا سوگند که ما همینکه بر او دست یافتیم او را خواهیم کشت.» جواب داد: «این پسر است سرخ و سپید که موی بور و چشم کبود دارد.» در آن شهر دو مرد بزرگ و گرامی و بلند پایه می زیستند.

یکی از این دو تن، پسرى داشت که هر دختری خواهان زناشویی با وی بود.

دیگری نیز دارای دختری بود که در زیبایی همانند نداشت.

از این رو یکی از آن دو مرد، دختر خود را به پسر دیگری داد. از پیوندی که میان این پسر و دختر صورت گرفت، آن فرزند به جهان آمد.

وقتی صالح به آن قوم گفت که: «نوزادی در میان شما شتر مرا پی خواهد برید.» آنان قابله هائی از آن قریه را برگزیدند و پاسبانانی را نیز همراه ایشان کردند که در قریه گردش کنند و هر گاه زنی را یافتند که در حال زایمان است ببینند که چگونه فرزندی می آورد.

زنان قابله همینکه این نوزاد را دیدند، فریاد برآوردند و گفتند:

این همان نوزاد است که صالح، پیامبر خدا، فرموده است.

وقتی پاسبانان خواستند نوزاد را بگیرند، دو پدر بزرگ او، یعنی پدر بزرگ پدری و پدر بزرگ مادری او، میان پاسبانان و نوزاد حائل شدند و گفتند:

«اگر صالح بخواهد این نوزاد را از ما بگیرد، بی گمان

او را خواهیم کشت.» او بدترین بچه بود و در یک روز به اندازه کسی که به گونه ای طبیعی رشد کرده و جوان شده، بزرگ می شد.

از سوی دیگر نه تن از مردانی که در روی زمین فساد می کردند و از اصلاح روی گردان بودند، گرد هم آمدند و با صالح به کین توزی برخاستند.

آنان نوزادان خود را، از بیم این که مبادا شتر صالح را ببرند، در حین تولد کشته بودند.

همینکه نوزاد مورد نظر پیدا شد، از کرده های خود پشیمان شدند و سوگند یاد کردند که صالح و خانواده او را بکشند.

با هم قرار گذاشتند و گفتند:

«ما از شهر بیرون می رویم و مردمی که ما را می بینند گمان خواهند برد که عازم سفر هستیم.

آنگاه به غاری می رویم که در راه صالح واقع شده و در آن جا می مانیم.

همینکه شب فرا رسید و صالح از خانه خویش روانه مسجد گردید، او را می کشیم و به غار باز می گردیم.

بعد به خانه های خود می رویم و می گوئیم: «ما ندیدیم که چه کسی او را کشت.» یاران صالح نیز سخنان ما را باور خواهند کرد.

صالح شب را در پیش خویشان و کسان خود نمی خوابید

ص: ۲۹۷

بلکه به مسجدی که داشت، و آن را مسجد صالح می خواندند، می رفت و شب را در آن جا به روز می رساند.

همینکه دشمنان او داخل آن غار شدند تخته سنگ بزرگی بر سرشان فرود آمد و آنان را کشت.

چند تن از مردانی که این موضوع را می دانستند به سوی غار رفتند و آنان را کشته یافتند. برگشتند و فریاد زدند:

«صالح نخست به آنان دستور داد که فرزندان خود را بکشند. بعد هم خودشان را کشت!» همچنین گفته اند:

این نه تن کسانی بودند که شتر صالح را پی بردند.

و وقتی صالح آنان را از عذاب خدا ترساند، با یک دیگر هم پیمان شدند و سوگند خوردند که خون صالح را بریزند.

گفتند:

«بیائید تا صالح را بکشیم. اگر تهدید او درباره ما راست باشد که در کشتنش شتاب ورزیده ایم و اگر دروغ باشد او را نیز به شترش ملحق ساخته ایم.» بر این پیمان، شبانه به سوی خانواده او روانه شدند تا بر او دست یابند. ولی فرشتگان ایشان را سنگباران کردند و کشتند.

یارانشان رسیدند و چون آنان را کشته یافتند، به صالح گفتند: «تو آنها را کشته ای.» و می خواستند صالح را بکشند که خانواده و خویشانش مانع شدند و گفتند:

«او هم اکنون شما را از عذاب خداوند ترسانیده است.

اگر آنچه گفته راست باشد، بهتر است که شما با کشتن او به خشم پروردگار خود نیفزائید. و اگر دروغ باشد ما او را به شما خواهیم سپرد.» آنان به شنیدن این سخن از صالح دست برداشتند و باز گشتند.

بدین ترتیب، بنابر روایت نخستین، آن نه نفری که برای کشتن صالح سوگند یاد کرده بودند بجز این نه تنی هستند که ناقه او را پی بریدند.

روایت دومی صحیح تر است. خدا بهتر می داند.

اما درباره سبب کشتن آن شتر گفته شده است:

قدار بن سالف با گروهی به میگساری نشسته بود. آنان نمی توانستند آبی بدست آورند و با شرابی که می نوشیدند بیامیزند، زیرا این روز نوبت آب نوشیدن شتر صالح بود.

چون این وضع را نتوانستند تحمل کنند عده ای از ایشان عده ای دیگر را به کشتن شتر برانگیختند.

همچنین گفته اند:

در میان قوم ثمود دو زن بودند که به یکی از آن دو قطام و به دیگری قبال گفته می شد.

قدار، قطام را دوست داشت و مصدع، قبال را. هر یک نیز با معشوقه خود هماغوشی و عشق بازی می کرد.

در یکی از شب ها آن دو زن به عاشقان خود-قدار و مصدع- گفتند:

«تا شتر صالح را نکشید دیگر حق ندارید پیش ما بیائید!»

آن دو مرد گفتند: «بسیار خوب.» و از خانه بیرون رفتند و یاران خود را گرد آوردند و به راه افتادند تا شتر را که بر کنار آبدان خود بود بکشند.

مردی بیدادگر به یکی از آنان گفت:

«برو جلو و شتر را پی ببر!» او به نزدیک حیوان رفت ولی این کار به نظرش بزرگ جلوه کرد و ترسید و از انجام آن سر باز زد. او دیگری را فرستاد.

ولی او نیز توانائی انجام این کار را نیافت.

کار به جائی رسید که هر که را مأمور کشتن شتر می کرد، نمی توانست از عهده برآید.

سرانجام خود پیش رفت و به شتر حمله برد و عصب پشت پای او را برید.

حیوان از دویدن باز ماند و بیفتاد.

روزی که شتر صالح کشته شد، روز چهارشنبه بود و کسی که حیوان را کشت جبار نام داشت.

هلاک کسانی که شتر را کشتند در روز یکشنبه اتفاق افتاد.

این در نزد آنان نخستین نابودی شمرده شد.

پس از پی بردن و کشتن شتر یکی از آنان پیش صالح رفت و به او گفت:

«من شتر تو را پی بریده و کشته یافتم.» صالح به سراغ شتر خویش آمد. مردم نیز به سوی او شتافتند و از او پوزش خواستند و گفتند:

«ای پیامبر خدا، ما گناهی نداریم. این شتر را فلانی

پی بریده است.» صالح گفت: «ببینید آیا کره او را پیدا می کنید؟ .. اگر او را پیدا کنید شاید خداوند عذاب را از شما باز دارد.» آنان به جست و جوی کره شتر پرداختند.

اما کره شتر، همینکه مادر خود را کشته دید، بیتاب شد و گریخت و از کوه کوچکی که آن را تپه کوتاه می خواندند، بالا رفت.

مردم در پی او شتافتند.

در این هنگام، خداوند به کوه وحی فرستاد و کوه بلند شد و به آسمان سر کشید تا جایی که پرندگان نیز به قله آن نمی رسیدند.

صالح داخل آن قریه شد و کره شتر همینکه او را دید گریست به اندازه ای که اشک بر رویش روان گردید.

آنگاه پیش صالح رفت و سه بار خروشید و دهان او کف برآورد.

صالح گفت:

«برای هر خروشی یک روز عذاب نازل خواهد شد.» «تَمَتُّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ، ذَلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْدُوبٍ» (۱) (تا سه روز در خانه های خود از زندگی بهره برید- که سپس نابود خواهید شد- و این وعده البته دروغ نیست.) و نشانه عذاب این است که چهره های شما در روز نخست

ص: ۳۰۱

زرد، و در روز دوم سرخ، و در روز سوم سیاه خواهد شد.

همچنان شد که صالح گفته بود.

مردم، در نخستین روز، بامداد که از خواب برخاستند، همه از بزرگ و کوچک و زن و مرد، رویشان چنان زرد شده بود که گفتی زعفران بدان مالیده اند.

روز دوم چهره های خود را سرخ یافتند.

روز سوم روی آنها چنان سیاه می نمود که گوئی قیراندود شده بود.

از این رو به تکفین و مومیائی کردن اجساد پرداختند.

مومیائی کردن آنها به وسیله صبر زرد و حنظل و کفن های آنان نیز از چرم بود.

آنگاه خود را به خاک انداختند و از هر سوی به آسمان و زمین چشم می دوختند و نمی دانستند که از کدامین سوی عذاب بر آنان فرود خواهد آمد.

همینکه روز چهارم فرا رسید، نعره ای از آسمان شنیدند که بانگی به بلندی بانگ رعد داشت.

این بانگ دلهای ایشان را در سینه ها به تپش انداخت و از جای کند.

«... فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ» (۱) (بامداد در دیارشان بی حس و خاموش ابدی بودند).

ص: ۳۰۲

خداوند همه آن مردم را، در میان باختر و خاور، نابود کرد جز مردی را که در حرم کعبه بود و حرم، او را از نابودی برکنار داشت.

پرسیدند: «او که بود؟» گفته شد: «او ابو رغال بود.» همچنین، به قولی، او ابو ثقیف بود.

هنگامی که پیامبر اکرم، صلی الله علیه و سلم، به تبوک رفت، وقتی به قریه ثمود رسید، به یاران خود فرمود:

«هیچیک از شما نباید داخل این قریه شود و از آب آن بنوشد.» آنگاه در کوه محلی را که کره شتر صالح از آن بالا رفته بود، همچنین راه باریکی را که شتر صالح از آن می گذشت و آب می نوشید به ایشان نشان داد.

اما صالح، علیه السلام، روانه شام شد و به فلسطین فرود آمد.

بعد به مکه کوچ کرد و در آن جا ماند و به پرستش خدا پرداخت تا سن پنجاه و هشت سالگی که درگذشت.

او در میان قوم خود بیست سال مانده و آنان را به خداپرستی فرا خوانده بود. تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران/ ترجمه ج ۱
۳۰۳ رویدادهائی که از روزگار نوح تا زمان ابراهیم پیش آمد ص: ۲۸۳

ل توراه برآند که در توراه از عاد و هود و ثمود و صالح یاد نشده است.

در صورتی که سرگذشت آنان در نزد عرب دوره جاهلیت و اسلام، مانند شهرت ابراهیم خلیل علیه السلام، روشن است.

ص: ۳۰۳

من (ابن اثیر) می گویم:

این که یهودیان سرگذشت عاد و ثمود را منکر می شوند، انکارشان شگفت انگیزتر از انکار نبوت و رسالت ابراهیم خلیل و همچنین انکار مسیح علیه السلام نیست.

ص: ۳۰۴

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

